هیلاجنامه
عطار تونی

هو

کتاب هیلاج یا حلاج نامه
منسوب
بحضرت فریدالدین محمد عطار نیشابوری
رحمة الله علیه

ع ۱۵

هو

کتاب هیلاج یا حلاج نامه
منسوب
بحضرت فریدالدین محمد عطار نیشابوری
رحمة الله علیه

ع ۱۵

کتابخانه فکری
سلجوقی

۶۲۷
۵۳۷
۴۱۹۰

بازرسی شد
۲۶ - ۳۷

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۴۱۹۰

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب هیلاج نامه
مؤلف عطار
موضوع
شماره قفسه ۷۱۰۵
شماره ثبت کتاب ۷۳۲۹۹

بازدید شد
۱۳۸۱

خطی - فهرست شده
۲۶۰۳

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام کردگار فرد بیچون — که ما را از عدم آورد بیرون
خداوندی که جان بخشید و دل داد — نهاد اسرار خود را در گل و خاک
علیمی کین همه اسرار و انوار — ز عشق خویش آورد او پدیدار
زد از خویش چار ارکان نمود او — زمین ساکن فلک گردان نمود او
همه معنی ذات اوست اینجا — چو خورشید و چو مه پنهان و پیدا
دو عالم در وجود اوست دایم — نهان خود بود پیوسته قایم
ز چار ارکان نمود اجسام آدم — دمیده از دم خویش اندر او دم
ز خاکی این همه معنی نموده — در انوار خود پیدا نموده
وز او پیدا نموده آفرینش — ز نور اوست پیدای بینش
وجودت اینکه از جود وی است — اگر دیدار خواهی کی بجو دیش
دو عالم در تو پیدا گرد بنگر — وصالش یافتی از وصل برخور
سراسر در تو پیدا می‌نمایی — که عکس این جهان و آن جهانی
تویی آیینه در آیینه می‌بین — جمال خویش در آیینه می‌بین
زهی صانع که چندین بار پیدا — بود آورده از نو شور و غوغا
زمی از نیک و بد دیدار کرده — طلسم گنج پر اسرار کرده
ترا خورشید و مه رخشان کرده — طلبکار تو و تو در دل و جان
همه ذرات در تسبیح ذات — نموده مجلس کل صفات
نهاد اندر تو حیوان و تو در خویش — ز غیبت این جهان آورده در پیش
جهان صورت اینجا باز بسته — خودی و خویش در پرده نشسته
کسی چون تو که باشد آن تو هستی — صفات خویشتن خود … [illegible]
طلبکار تو عقل و ره نبرده — ز تو حیوان اگر چه بسته پرده
کجا عقلت بجاید آنکه جانی — اگر گویم نشان بی‌نشانی
نشان بی‌نشانی از تو موجود — صفات کرده هستی تو معبود
همه ذات تو می‌جویند پیدا — تو ناپیدا و در جمله هویدا
حقیقت آشکارایی همیشه — نه بر جایی نه بی‌جایی همیشه
منور از تو عالم در میانه — تویی خود عالم و بی تو نشانه
چهار عنصر اینجا بنده گشته — ابا خورشید تو تابنده گشته
تو خود می‌جویی و با خویش هستی — ز خود گویی و بر خود … [illegible]
کجا آتش تواند یافت بویت — که شد دیوانه از سودای رویت
کجا بویت تواند یافتن بار — که جانت از صفات … [illegible]
صفات … [illegible] — اگر چه خویش در عرفان بدیدند
خلق خاک اینجا یافته راز — هزاران قصه … [illegible]
تو خورشیدی میان خاک و خونی — سوی ذرات عالم رهنمونی
تو شاهی عکس خود در ذات دیده — سوی خورشید جان دیگر … [illegible]
چه نور است این که در جانها نمودی — که در هر ذره طوفانها فکنده
هزاران ذره هر یکی آفتابی — ز عکس هر یکی نوری … [illegible]
ز هر ذرات عیان یکی پدیدار — تو اندر وصل خود جانان پدیدار
تویی بحر و تویی گوهر چه جویم — تویی خورشید من دیگر چه گویم
وصالش هر که چون در پیش بازد — چو شمع آنگاه مردم سر ببازد
تو شمع مجلس کون و مکانی — تو جوهر می‌ندانم کز چه کانی
ز نور روی تو خورشید خیره — شده پنهان و گشته لعل تیره
همه از شرم تو در ماه بگداخت — چو روی تو … [illegible]
فلک بی‌هوش و از شوق … [illegible] — بسر در خاک راهت گشته پویان
همه گلها ز نظاره گل زیبا — که می‌گردد ز صنع تو … [illegible]
… [illegible] — فنا اندر … [illegible]
بنفشه خرقه پوشی مست کویت — فکنده سر … [illegible]
… [illegible] — … گشته خاموش
فتاده ده زبان سوسن از راز — ریاحین … [illegible]

ثنا و حمد تو گویند مرغان — بهر گونه میان باغ و بستان
چو بلبل بوی در عشق گلی یافت — از آن نوره سلیمان خویش گلی یافت
تعالی الله کمال صنع بیچون — که جان بنموده اندر خاک و در خون
حقیقت فاخته طوق تو دارد — بگو دن جان از شوق تو دارد
همه در غلغل از عشق تو هستند — گهی هشیار و گاهی نیم مستند
چه چیزی کین همه از تست پیدا — تو در جانی و جان از تست شیدا
چو از دیدار تو دیدار کرده — ز هستی جمله را بیدار کرده
زبان روی تو عالم حیرت — کزان یک لمعه در سیر اثیرت
تو خود دانای خویشی نیز کس نیست — بجز تو فوق و تحت و پیش و پس نیست
یکی ذاتی که اول می‌نداری — که در اول در آخر می‌برآری
یکی بودی و آخر هم یکی — بنزدم قل هو الله بی‌شکی
زبان عاقلان شد الکن تو — فرو مانند در ما و من تو
نیارد کرد علم وصف اینجا — که بر کردت او مرتعل اینجا
که باشد طفل عقلم در بر تو — که افتادست بر خاک در تو
بسی وصف تو کردم بی‌نوا — ولی در آخر از راز تو در ماند
چنان کاینجا تویی آنجا تو باشی — بکل در علم خود دانا تو باشی
تو در پرده درون پرده غوغا — همه نادان تویی در جمله دانا
زهی از تو شده پیدا دو عالم — ز یکتایی تو پیدا شد آدم
ز تو پیدا همه تو ناپدیدار — ز تو آدم شده اینجا پدیدار
کمال صنع تو آدم نموده — ابا او گفته و از خود نموده
دم آدم ز تو بود و ز آدم — کجا مرکز زدی اینجا بکه دم
تمامت انبیا حیران دیدت — فرشتاست بی گفت و شنیدت
تو پیغام خود اینجا باز گفتی — ابا احمد حقیقت راز گفتی
دو عالم پر ز نور و فروزیت — فرازی کرده از بهر شبیت
خروش عشق تو در عالم افتاد — از اول در نهاد آدم افتاد
زبان سوی شب آمد بغربت — تو بخشیدی مر او را عز و حرمت
تو دادی نقش آدم سوی ذات — فرستادی مر او را صنع آیات
اساس علم کاسماش کردی — ز ذات خویشتن پیداش کردی
نهادی گنج خویش اندر دل او — دمیدی از دم خود در گل او
… در وی روح آشکاره — ز ذات و هم تویی بر خود نظاره
ز ذات آدم هویدا و تو بر خاک — یکی است این نهان و پیداست
اگر پنهان شوی پیدا تو باشی — دویی محو است کل یکتا تو باشی
تویی یکتا و … [illegible] — تو خواهی بود با خود جاودانه
ز یکتایی خود جانا نمودی — جمال خویش هم با ما نمودی
دل عشاق تو پر خون بمانده — نداند هیچ کس تا چون بمانده
جهان جان شده از تو پدیدار — ابا عشاق تو … [illegible]
بگفتی سر خود جانا … [illegible] — ابا منصور و … [illegible]
که باشد کو بداند یا نداند — چو تو در دید خود حیران بماند
نداند جز تو کس در عشق بازی — که با ما هر یکی چه عشق بازی
بر افکن پرده جانا تا بدانیم — یقین گردان که در عین کمالیم
ز عزت عاشقانت آشکارا کردان — وزین بند بلا آزاده کردان
چنان دیدار تو در جان ما شد — که جان یکبارگی از خود فنا شد
چو جان ما فنا شد در ره تو — از آن شد در حقیقت آگه تو
حقیقت یافت شد از خود خبردار — برون آمد بکل از عجب و پندار
خبر دارت جان و از تو گوید — چو دید و صال تو چه گوید
ز صنع ذات تو جان آگاه — شناسا … سوی درگاه
وصالش کرده هم روزی در اینجا — که دیدار تو و پیروزی در اینجا
دل اینجا نور عین اصل دارد — که جان در … [illegible]
… از دنیا پر حضورت — سراسر از تو در اینجا پر ز نورت
منور از تو روی کاینات — … از خود شده ذرات

عجب خورشید رویت در نگارت — فتاده این زمان در قطره آب
ز تو پیدا و از تو نهان شده باز — سوی خورشید نور افشان شده باز
ندانم تا که و اندر کجایی — چه گردیدی تو و چه می‌نمایی
ندانم تا که وصفت باز گویم — نمی‌بینم کسی تا راز گویم
چه بینم چون بجز تو دیگری نیست — خبر داری و کس را مخبری نیست
ز هر وصفی که گردم بیش از آنی — که وصف خویش کردن هم تو دانی
ز تو جان زنده و نور … — بت اینجا یکی هم جست و جو است
نهان از شوق گویایم و خاموش — سر تو در نهایت برده و هوش
همی گرید چو ابر از شرمساری — که گر بد کرد او را در گذاری
تویی بیرون و لی در اندرونی — همه ذرات خود را رهنمونی
عطا دادی تو در انعام کریما — برحمت عفو کردی یا رحیما
عطا بخشی تو بیش از گناهت — و لیکن جان بنور از عذر خواهت
صفات انبیا چون گفته باشند — ز تو گفته ز تو بشنیده باشند
ز وصف ذات تو جانت آگاه — شناساه … [illegible]
اگر چه کرد خدمت هر یکی او — شناسد خویشتن را ناکس او
که باشد جان که تا باشد بر تو — که وا ماند حقیقت در خور تو
شروع اندر زده بیدار … — … [illegible]
تویی او را بهر حال و بهر کار — حقیقت مونس و هم یار و بیدار
فکنده در مدد هم تو باشی — حقیقت چون دل و جانم تو باشی
تو خواهی بود و خواهی گفت دایم — ابا خود ذات تویی پیوسته قایم
بذات خویش کن عیان اسرار — یکی هستی و کل از تو پدیدار
بقای جاودانی هم تو بخشی — نهانی هم نهانی هم تو بخشی
همه آن است اینجا چه بد و نیک — ولی با خویش خود … [illegible]
بدی از ما و نیکی از تو پیدا — که ذات پاک تو در کل هویدا
تو دانایی و علام و خبیری — که هر بیچاره را دستگیری
تو ستاری و تو جمله بپوشی — حقیقت عذر … [illegible]
تو بخشایی هر آنچ بیکند را — که می‌دانیم ما تو پادشه را
قلم راندی و خشنودیم ما — ترا پیوسته در سلام … [illegible]
اسیر و ناتوان افتاده باز — در این نه طاق ایوان مانده باز
ترا در راه معنی راه داده — بداغ عشق رخ چون ماه داده
چو افتادیم اینجا سوی خاک — مکن از ما دریغ این نور پاک
کریما ما در این ور کار را — بفضل خود ببخشی این گدا را
عظیما صانع کون و مکانی — که ما را داده راز نهانی
حقیقا خود نبودی راز گفتی — همه بشنیده هم خود باز گفتی
زهی … جان نو گشته — تن و جان در رهت بیهوش گشته
زهی صنعت نموده عشق عطار — که چندین جوهر افشاندست اسرار
زهی انعام و الطاف و کارسازی — بفضل خویش ما را می‌نوازی
نهادم کردن تسلیم اینجا — بماندستم عجب در بیم اینجا
طلبکارت بدم در اول کار — بآخر آمدی جانا پدیدار
منم افتاده در خاک تو خوار — مرا از خاک ره ای دوست بردار
چنان حیرانم و هم راز دیدم — خودی در بیخودی چون باز دیدم
قلم راندی مرا در اختیار تو — که تا بیرون کنی این مغز از تو
بر این قوم که گفتی در الستم — … صدف جانا شکستم
تو ما را کرده جانا بزندان — در این زندان تو هستم مهمان
مرا خوش دار اینجا آشنا وار — مرا در قید و زندان با جفا دار
یقین میدان که اندر آخر کار — بیامرزد حقیقت کل بیکبار
… [illegible] — دو عالم شان … جاودان را
کرام مرزد بیک ره جمله را پاک — بیامرزیده باشد هر کی خاک
… [illegible] — … چه باک
چه باشد گر تو داو هر جمله عالم — … [illegible]

چه باشد گر ببخشاید بیکبار — کجا آید در این دریای دیدار
بچندانت انعام الهی — سر و بیت از همه تا ماهی
کمال لطف تو بی منتهایت — کجا امیدوار اندر دعایت
بفضل خود ببخشی تا تو انرا — زهی بنمای از خود جان جان را
نمای بیشکی راه نجاتم — رسانی آخر از دل سوی ذاتم
تو می‌دانم تو می‌بینم دگر هیچ — نیاید جز تو دیگر در نظر هیچ

در نعت حضرت نبی علیه افضل الصلوات

ز بعد خالق کون و مکان را — ثنا مر خاتم پیغمبران را
حقیقت صدر بود از آفرینش — که وا ماند حقیقت نور بینش
محمد آنکه نور شرع بنمود — در اینجا عین اصل و فرع بنمود
ز ایزد جزو و کل را پیشوا او — حقیقت نور چشم انبیا اوست
کمال شرع او در عالم آمد — دل مجروح و جان را مرهم آمد
چراغ آسمانها و زمینست — که زیرا رحمة للعالمین است
طلبکارند گردون در بر او — بر گردیده بر خاک در او
ندیده چشم عالم همچو او نور — درون جزو و کل اوست مشهور
طفیل خنده او آفتابست — غم او کار فرمای سحابست
ملایک رخ او بیش از آنست — که گویم از زمین تا آسمانست
گرفته نور شرعش قاف تا قاف — فکنده غلغلی در نون و در کاف
اساس شرع او آفاق بگرفت — در اینجا که دل مشتاق بگرفت
ندیده انبیا آن عزت و ناز — که از حق یافت اینجا آن سرافراز
سرافراز دو عالم اوست اینجا — حقیقت مغز بد با پوست اینجا
بهر اندیشه او نغز آمد — از آن در آفرینش مغز آمد
شب معراج با حق گفت او راز — برفته سوی او کل آمده باز
بسوی ذات خویشش راه بخشید — مر او را عز و قرب و جاه بخشید
نیابد هیچکس چون او دگر عز — نباشد مثل او در هر مرکز
زهی بگرفته تیغش ملک عالم — ز نور دیده شرف ابنای آدم
بتو آدم شرف در زمانه — ز ذات او تو اصلی در میانه
حقیقت آدم آمد طفل راهت — از آن پیوسته باشد در پناهت
خلیل از شوق تو شد سوی آتش — از آن شد آتش او را گلستان خوش
تویی شاه و همه آفاق خیلند — تو محتاج همه عالم طفیلند
دو عالم بهر تو گردست پیدا — چو نور و ظلمت و چو زشت و زیبا
طفیلت آفرینهای شاه جمله — که تا گشتی یقین آگاه جمله
تو آگاهی میان جمله ذوات — جدا کردی حقیقت مغز از پوست
نه بیند چشم دنیا چون تو گوهر — نیابد نیز کس همچون تو دیگر
وصال دوست دیدی حقیقت — از آن آمد یقین عین شریعت
ره وصل ترا دیگر که بیند — دگر مانند تو رهبر که بیند
یقین چون انجم سر بدیدی — ابا او گفتی و از وی شنیدی
غم تو بهر امت بود اینجا — طلبشان کردی از معبود اینجا
زهی برور که چرخ و مهر و افلاک — بنزد همت آمد کفی خاک
کفی خاک نزدت آفرینش — تویی اندر میان اسرار بینش
تمامت انبیا را پیشوایی — تو بیشک در میان نور خدایی
زهی معراج تو اسرار بیچون — که دیدی حق تویی مثل و چه و چون

در معراج حضرت مصطفی علیه السلام

شبی جبریل پاک آمد سوی خاک — بنزد مصطفی سلطان لولاک
کهای مهتر از این زندان برون آی — در آیت انبیا را رهنمون آی
ستاده انبیا و مرسلین اند — بهر جانب جهانی حور عین اند
زمانی تا بعرش و فرش … — همه کروبیان حلقه بگوشت
در آیت چون سوی حضرت شتابی — مراد خود در آن حضرت بیابی
بخواه از حق تعالی امت خود — که تا بخشد … [illegible]
… [illegible] — وز آن حضرت … [illegible]

براق آورد آنکه پیش احمد / عنان او گرفته در کف خود
چه گویم وصف او چون کس ندیدست / بگفتا بهر تو حق آفریدست
بچندان داشت آنگه اشتیاق او / نشست آن دم بران پشت براق او
ز چار و پنج و شش آنجا برون شد / همه کون و مکان را سرنگون شد
علم زد بر فراز سقف افلاک / برون بنهاد پا از عرصهٔ خاک
بهر چیزی که آمد سوی او باز / حقیقت محو میکرد آن سرافراز
گذر میکرد و میشد تا رسید او / مقام انبیا در سدره دید او
تمامت انبیا را دید آنجا / سلامش کرد آدم گفت ابنا
ثنا گفت ای فرزند میمون / که داری جمله را از اندیشه بیرون
یکایک در سلامش باز گفتند / غم دیرینهٔ خود باز گفتند
همه بشنود از ایشان باز ایشان / نهاد آنگاه رخ را سوی ایشان
بسی میدید اندر ره عجایب / گذر میکرد از چندان غرایب
چو فوق سدره را بگذاشت از دور / حقیقت جبرئیلش ماند مهجور
ز جبرئیل معظم دور افتاد / محمد در میان نور افتاد
همیشد تا بجایی کان نه جا بود / که آنجاگاه جای مقتدا بود
چو از نه پردهٔ نیلی گذر کرد / ورای پردهٔ غیبی سفر کرد
بهر پرده که میشد راز میجست / نمود بود خود را باز میجست
طلب میکرد و طالب عین مطلوب / که کلی باز بیند روی محبوب
چو نزد ذات آمد در صفاتش / حقیقت کشف شد اسرار ذاتش
یکی شد آن زمان احمد عیانش / در آنجا محو شد میم از میانش
چو میم احمد آنجا محو آمد / احد شد در میانه اسم احمد
مجاز صورت آنجا محو مانده / حقیقت مصطفی زان صحو مانده
خطابی کرد با وی صاحب راز / چو او در خویش ماندستی چنین باز
منم تو تو منی در پی من میان / ترا زیبد ز ذات حق بیان
بگو امشب چه میخواهی بگویم / که بیشک سرور و شاهی چه گویم
بگویم تا چه میخواهی کنون تو / که گردم در میانه رهنمون تو
ترا من برگزیدم از تمامت / بتو بخشم همه روز قیامت
ترا کردم کنون بر جمله سالار / مران چیزی که میگویم نگهدار
خطابم را شنو هر لحظه از جان / میان اصل دنیا خود مرنجان
تو از مایی و ما از تو بدیدیم / حقیقت خلق از تو آفریدیم
تویی سلطان هرین جمله گدایت / بر من بهتر آمد خاک پایت
درآمد حضرت ما یافتستی / زمانی تا بدینجا تافتستی
طلب کن تا ترا ای مهتر راز / چه بایستت ان با ما بگو باز
جواب این داد آن شه شاه جمله / چه گویم من تویی آگاه جمله
تو میدانی که دانایی در اسرار / تویی از خاطر موری خبردار
ترا زیبد که راز جمله دانی / مراد ما بر آوردن توانی
تو دانایی که در خاطر چه دارم / بنزدیک تو چون پاسخ گذارم
بفضل خود ببخشا امت من / چو افزودی ز جود رحمت من
ببخشی امتم چون پر گناهند / درین حضرت سیه رو عذرخواهند
چه باشد گر ببخشایی کفی خاک / کفی خاکند پیش صانع پاک
گناهانشان ببین بخشی سراسر / بنوازی مر ایشانرا برابر
چو فضل و رحمت تو بی شمار است / ترا بخشایش بیچاره کار است
چه باشد گر برحمت در پذیری / که تو افتادگانرا دستگیری
بچندان فضل و رحمت تو / که داند هیچکس از قربت تو
تویی اول تویی آخر چه گویم / که در میدان حضرت همچو گویم
همه امت بتو دارند امید / که ایشانرا کنی رحمت تو جاوید
بیامرزی مر ایشانرا خطاکار / نگردانی بدوزخشان گرفتار
بمیرانی بایمانشان تو جمله / نگهداری ز شیطانشان تو جمله
ترا دانند چیزی می ندانند / ترا از جان و دل دایم بخوانند
خطاب آمد بدو از حضرت پاک / که شد احمد حقیقت زهر تریاک

مخور غم سید اندیشه بگذار / که بخشایم گناهانشان بیکبار
ترا بخشیدم ایشانرا که دانم / ز بهر تو سوی جنت رسانم
لقای خود کنم روزی ایشان / دهم من جنت و فیروزی ایشان
محمد شاد شد از وعدهٔ دوست / خوشا آن وعده کان از وعدهٔ اوست
نود الف سخن با حق بیان کرد / نود الف دگر گفتش نهان کرد
حقیقت سی هزارش گفت برگو / تو این با دوستان از صبر گو
مگو این سی هزار دیگر ای دوست / که یکسان باشد آنکه مغز با پوست
دگر سی گفت اگر خواهی بگو تو / وگر خواهی مگو و راز میجو
حقیقت وعدهٔ او راست آمد / ترا امشب ز ما درخواست آمد
چو احمد راز ما بشنید از یار / حقیقت سجده کرد از جان بیکبار
چو نزد دوست صاحب راز گردید / در آنجا سجده کرد و باز گردید
چنان در سیر قربت باخبر بود / که جانانش بکلی در نظر بود
حقیقت ذات پاکش بیشکی بود / نزولش با دخول آنجا یکی بود
چو باز آمد سوی دنیا حقیقت / یقین بود او که شاه شریعت
همه یاران بر احمد شده باز / یقین هر یک چو بازی او چو شهباز
بعزت نزد احمد خوش نشستند / حقیقت بهر تسلیمی که هستند
زبان بگشود شاه آنگاه آنجا / که گرداند همه آگاه آنجا
بگفت آن سر که او بود دیده / بیان کرد او ز دیده نه شنیده
ابوبکر آن زمان گفتا که صدق / بخواب این دوش من دیدستم الحق
تو دیدی آن به بیداری نه در خواب / بخواب این دیده ام اکنون همی یاب
عمر گفتا زهی رفعت که او راست / حقیقت در میان جمله زو خاست
ترا زیبد که دیدستی رخ دوست / همی گویی ابا ما پاسخ دوست
در آنجا گفت عثمان آن گفتی / در اسرار کل دیدی و سفتی
ترا بخشید اینجا رفعت و ناز / تو خواهی بود بر کلی سرافراز
امیرالمؤمنین حیدر که جان بود / رموز آشکارااش عیان بود
چنین گفتا مبارک بادت ای جان / که می بینم دل آبادت ای جان
ازین پس هم تویی هم میر و هم شاه / که هستی از کمال عشق آگاه
ترا این لحظه باید سوی دولت / گر آیندی که داری عز و قربت
ز در دامن خود پا میدار / چو شه با تست جان شاه پیدا
منه بیرون ز حد شرع خود پای / چو جنت عرصهٔ عالم بیارای
سر بدخواه خود را کاستی تو / مکن هیچ دگر جز راستی تو
ترا بخشید اینجا راستی باز / بجا آر حق راستی باز
زهی مهتر که قرب تو فزونست / ز جمله انبیا این میفزونست
ترا بر رهنمونی حق فرستاد / یقین این عزت و تمکین ترا داد
تو عطار بیچاره علامت / تماشش کن که مسکین تا تمامت
بتو امید دارد در شفاعت / کزین بخشش رسانی تو براحت
نخواهد شد ترا بیرون ازین باب / بحق گیسویت کو بود در تاب
امیدی داشتم بیت آن امیدم / که دل گشته سیاه و مو سفیدم
ضعیف و مبتلا و خوار مانده / عجایب خسته و غمخوار مانده
امید من تویی در هر دو عالم / نظر ما میکنی بر من دمادم
چنانی در میان جان عطار / که همچون نقطه در عین پرگار
بتو نازان اینجا انبیا کل / حقیقت بیشکی هم اولیا کل
دعای صورت این عطار بنواز / ورا کلی تو از خاطر مینداز
دگر گر شاعرانم نشمری تو / بچشم شاعرانم ننگری تو
تو میدانی که این مسکین درویش / هوای روضه‌ات دارد ز حد بیش
چو بیشک در میان جان نهانی / همیدانی همه راز نهانی
طلبکار تو بودم در جهان من / کنونت یافتم رایگان من
چنانت عاشقم ای ماه اینجا / که برگردون زدم خرگاه اینجا
تو میدانی که راز جان ما چیست / درین درد و بلا درمان ما چیست
بکن درمان درد ما حقیقت / که خون یافت از ضرب طبیعت

فنا کرد آن مرا از بود خویشم / که دیدم در فنا معبود خویشم
فنا خواهد بدن اول تمامم / از آن پیوسته در عین فنایم
در آخر این بود ما را سرانجام / بباید خوردن آخر جمله این جام
همه این جام باید خورد آخر / که تا جانان شود آخر بظاهر
همی زین جام باید کرد نوشش / که تا غمها شود جمله فراموش

در مناقب امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

ابوبکر نقی صدیق اکبر / ز یاران گزیده بود سرور
حقیقت صاحب اسرار محمد / ز جان یار شب غار محمد
از اینجا صدق را خود داشت / که اندر پاکبازی یار غار است
چو او هرگز نخواهد بود صدیق / که او را بود این اعزاز و توفیق
کمال رفعت او از یقین بود / که با احمد همیشه همنشین بود
ز دست مصطفی هر جوش او خورد / حقیقت جرعهٔ کلی نوش او کرد
حقیقت سر شرع مصطفی اوست / ز بعد مصطفی هم پیشوا اوست
شراب صدق آنجا نوش شد / همه در دین و در اسلام کوشید
بدو هرگز نشد کم و حد یار / که او را دایما بودی احد یار
نشد بی اذن احمد او یکی گام / از آن او بود مر ورا داد این نام
ابوبکرست ما را چون دل و جان / بر آن ای هرزه گو خود را مرنجان
تعصب کی رسد فریاد ای کور / بوقتی کاندر افتی در گو گور
تو صاف و باش و بگذار این تعصب / که در دین پوست را مجوی تو لب
نجاتی را طلب کن غیر این کار / که تا آنجا نمانی تو گرفتار
طلب میکن نجات خود از ایشان / که تا یابی حیوهٔ خود از ایشان

در مناقب امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه

چه گویم چون عمر اسرار بینست / حقیقت صاحب عین الیقینست
صلابت دار شرع و کان تقوی / وزو یاران شده پاکان تقوی
ز سر مصطفی او صاحب راز / بدید و گفت با یاران خود باز
حقیقت یافته اندر شریعت / رسا کرده بیکبار او طبیعت
ز عدل او جهانی را سرایت / مر او را عز و قرب و منزلت
امین راستی بر جای احمد / جدا کرده بعدل او نیک از بد
پسر را کشت او از خم دره / که تا عامی نباشد هیچ غره
اساس شرع او دایم تمامت / که بر روحش ز ما هر دم سلامت
روان پاک او از عالم پاک / پر از نور است او از عالم خاک
عمر چشم و چراغ امت ای دل / که او اسرار حق پیداست ای دل

در مناقب امیر المؤمنین عثمان عفان رضی الله عنه

دگر سردار دین عثمان عفان / که جمع او کرد اینجا جمله قرآن
حقیقت صاحب اسرار و تقدیر / که او افکنده در دشمن تیر
بتقوی یافته سر حقیقت / زهی یافته اسرار شریعت
مر او را سر قرآن منکشف بود / دل و جانش بمعنی مصحف بود
که تا یابی تو ما را آخر کار / ترا ایم ما اینجا پدیدار
مر آنکو سر کند ایثار اینجا / کنیمش صاحب اسرار اینجا
چو عثمان دید دیگر روز این خواب / بپرسید از علی گفتش که دریاب
تو بر جای عمر خواهی نشستن / حقیقت در شریعت نقش بستن
شهیدی آخر کار تو آید / ترا اسرار کل آنجا نماید
تو خوردی مدتی خون هم بخون / که در خونت دایم مست گردون
دلا مانند عثمان جان فرو باز / که هر کو باخت جان گردد سرافراز
چو عثمان سرباز اندر ره دین / اگر هستی بکلی آگه دین

در مناقب امیر المؤمنین علی ابوطالب کرم الله وجهه

امیر و روح دینی مرتضی دان / ورا بر حق ز بعد مصطفی دان
لدنی بود شاه آن پیره کوثر / بشهر علم احمد بود او در
که از مردی بهر دو جان بخشید / که اندر کل عالم جمله حق دید
چو او دیگر نباشد در جهان مرد / که گردون آنکه او با قلعها کرد

محمد اوست او نفس محمد / بنطق خود چنین فرمود احمد
حقیقت هر که او را بار یابد / چو منصور اندرین بازار یابد
اگر چون مرتضی خواهی قدم زد / چو منصورت همی باید دم زد
ره حیدر طلب کن همچو مردان / براه او رسی اینجا بجانان
مر آنکو مهر مهر مصطفی را / بهل بر دل بباید مرتضی را
حقیقت نفس احمد مرتضی است / که بیشک مرتضی کل مصطفی است
چه گویم وصف حیدر به از من / که حیدر کرد در کل بینش من
زهی شاه و زهی دستور جمله / تویی تا جاودانی نور جمله
ترا خواند شیر اینجا خداوند / که شیران جهان کردی تو در بند
سخاوت حاتم طایی کجا است / اگر چه در سخا بسیار بشتاف
بخوانت امیر زمره گردون / کجا وصف تو یارد کردن دون
صفات مصطفی یکسر تو داری / حقیقت بحر و هم گوهر تو داری
دل عطار شد چون خاک راهت / بدین گفتار اکنون عذرخواهت
وصال حب حیدر به ز گنجست / وگرنه بعد از این در درد و رنجست
علی جوی از علی دریاب اسرار / ز لا اعبد بدان اسرار یار
علی را اینچنین بتوان ستایش / نمود از شکم در جان گرایش
سراپای جهان فدای مصطفی باد / ابا یاران و جان آشنا باد

در مناقب امیر المؤمنین حسن و حسین علیهما السلام

چه گویم مدح بهر دو حسن را / دگر بار آن حسین پاک تن را
دو نور چشم زهرا و حیدر / بروز رزم هر یک صد غضنفر
دو شمع از پرتو خورشید اسرار / جهان از نور ایشان شد پدیدار
یکی در خاک و خون غلتید کشته / یکی در زهر در غم کشته گشته
نظام خطهٔ دنیا از ایشان / نعیم جنت و میران رضوان
چو ایشان کشته شو عطار و کم گو / که بر گویی ز میدان کم برد گو
درین ره رو قدم در خون شاخ / که گردد آن نهان این بار ظاهر
جهان هیچست ماننده رباطست / مکن دل در رباط اینجا بساطت
جهان بر ره گذر منکار گردد / تو بگذر زانکه این منکار گردد
جهان بنگر که تا چون هیچ هیچست / ز اول تا بآخر هیچ هیچست
تماشاگاه دان عالم سراسر / تماشایی بکن تو زود و بگذر
گذر کن از تماشاگاه زنهار / وگرنه در بلا مانی گرفتار
ازین معدن که سر گردی تو بیرون / بسی خوردی درین خاک ای پسر خون
چو اصل خون بود خونت برون ده / کجا پشه ابا صرصر ستیزد
نخواهد بحر خون جهل زار / بخون در نه قدم مانند عطار
موافق باش با اصل یقین تو / چو ایشان باش در حق بین تو
موافق شو دلم با عاشقانش / فدا گشتم برای این و آنش
درین ره صد مرا آن چوگو است / چه جای گفت و گوی جستجو است
ولی رازی دگر افتاد ما را / عجب سازی دگر افتاد ما را
مرا آنچه ابد از آن لدا از خوب / که او پیوسته انوار القلوب
قلم راندست بر هر چیز کو راست / حقیقت اوست بشنو این سخن راست
همه آثار صنع اوست اینجا / بر ما زشت و بد نیکوست اینجا
قدم چون در نهی این بار در راه / سوی این یار از بود خود آگاه
قدم چون در نهادی راه بینی / یقین سر رشتهٔ خود باز بینی
قدم در نه درین ره همچو مردان / قبای عشق بین بر قد فردان
قدم در نه درین ره تا بیابی / جمال یار و سوی او شتابی
چو در مانده بگشاده این در / اگر مردی همی زین در تو بگذر
چو دنیا رهگذار آن جهانست / کناری گیر کاینجا بیم جانست
کناری گیر از مردم که یارت / ز ناکامی بباید در کنارت
ترا تا کی خبر باشد ازین یار / مگو و فتنه که یار آید پدیدار
اگر صبرت بود در راه ای دوست / نماید روی خویش از ظاهرت دوست
مترس از جان و سر اینجا که تو / که بنماید ترا دیدار شه تو

ز تو تا دوست راهی بس پدیدار حجاب تو وجود تست بردار
تو هستی در وجود خویش دریاب مثال جوهری در عین غرقاب
سخن با تست چه گر بدانی همه اسرار و انوار معانی
سخن در عشق و دل بسیار گفتم حقیقت کل ز دیدار گفتم
سخن چون جمله جانانست اینجا که گه پیدا و پنهانست اینجا
سخن با اوست اینجا چه گویم که سرگردان عشق او چه گویم
حقیقت ای دل اکنون پاک رو باش ابا جانان تو در گفت و شنو باش

در اسرار عشق بهر نوع فرماید

دلا اکنون شدی از خواب بیدار رسایی یافتی از خواب بیدار
ز غفلت آمدی بیرون حقیقت بسی خوردی درینجا خون حقیقت
بغفلت روزگاری بس بدیدی درین دام بلا کامی ندیدی
ندیدی هیچ کامی سوی دنیا بماندی غافل اندر کوی دنیا
اگرچه دادی جان اندرین راه کنون از رو نزاری مانده در چاه
بعقل در رسیدی باز مانده هنوز از شوق صاحب راز مانده
دم عرفان زدی اینجا یکبار ترا تا جان بوده عین دیدار
ز وصل دوست برخوردار عشقی چو منصور این زمان بردار عشقی
ترا از عشق بد چندین ملامت که خوردی حسرت و رنج و ندامت
قدم چون سوی این گلخن نهادی ندانستی و در گلخن فتادی
درین گلخن بماندی مدتی باز گهی در سوز بودی گاه در ساز
چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست قبای خاک بر بالای تو نیست
تویی از جوهر والا گزیده مقام عالم بالا بدیده
تویی معشوق و هم عاشق حقیقت تویی هم عشق را لایق حقیقت
سفر کردی ندیدستی ره خود یکی هم نگشتی آگه خود
سفر کردی سوی منزل رسیدی دمی وصلی نور خود ندیدی
سفر کردی تو تا پیشان درین راه ندیدی هیچ مرامی تو دلخواه
سفر کردی ز دریا سوی عنصر سفر ناکرده باران کی شود در
سفر را گر چنین قدری نبودی مه نو بر فلک بدری نبودی
نخستین قطره باران سفر کرد وز آن پس قعر دریا را گهر کرد
تویی کرده سفر در قعر دریا حقیقت جوهر لایی و الا
تو در دریای عشقی پروریده کمال خود درین دریا ندیده
کمال خود ندیدی در جواهر که اسرارت شود اینجای ظاهر
طلب کن جوهر خود سوی دریا چرا مانی اندر قعر بی ما
طلب کن جوهر ای دانای اسرار صدف را بشکن و جوهر برون آر
تویی دریا و جوهر در میانه ترا نامی و بی نام و نشانه
تویی اندر صدف ساکن بمانده ز دامی باز خود این بمانده
تو دری شاه لایق تو معانی تو بیشک راز دار پادشاهی
چرا تو اندرین دریای خونخوار بجنگ این صدف ماندی گرفتار
صدف را بشکن و بنما چو مه رخ تو از دریا شنو پیوسته پاسخ
نظر کن در خود اکنون چون شکستی صدف بشکن که کلی خود تو هستی
تو داری نور پاک بین گلشن ز تو دریا شده پیوسته روشن
کناد بحر روشن از تو باشد حقیقت بین گلشن از تو باشد
الا ای جوهر بی منتها تو حقیقت بیشکی نور خدا تو
الا ای خانه راز الهی عجایب جوهر و جوهر پناهی
نه در کونین و نه در عالمینی که سرگردان بین اصبعینی
الا ای جوهر قدسی کجایی نه در عرشی نه در فرشی چه جایی
درین دریا اگر دریا نه بینی تو خود را محو و ناپیدا نه بینی
نه جای تست این دریا تو بگذر درین دریای بی پایان بمنگر
اگرچه مانده این دم بغرقاب کمال خویش هم اینجا تو دریاب
کمال خویش بشناس اندر اینجا که تا بیچاره سی در عین اینجا
چه میدانی در اینجا تا تو جویی تویی آن جوهری کز دو مقولی

ترا خواهند بردن پادشاه که تا شه گردد از راز تو آگاه
حقیقت پیش شه خواهی شدن باز تو باشی در کف سلطان باعزاز
تو خواهی بود باز و بند سلطان چو داری حکم باز و بند سلطان
کمال آنگهی افزاید از یار که سلطانت بود از جان خریدار
خریدار تو سلطانست از عشق درینجا راز پنهانست از عشق
درینجا چون ندانستی چه گویم دوای درد بی درمان چه جویم
دوای درد خود هستم حقیقت ازین زندان برون جستم حقیقت
برون جستم ازین زندان ظلمات شدم آزاد اندر حضرت ذات
مرا در سوی آن حضرت بود راز که تا از راز او گردم ز آواز
بیابم حضرت بیچون ای دل که مقصود منست اینجای حاصل
چو با عشاق صاحب درد باشم نه چون زن همچو مردان مرد باشم
مرا با درد جانان آشناییست دوای درد من از صورت جداییست
درینجا درد ما درمان ندارد حقیقت راه ما پایان ندارد
ندارد درد ما درمان درینجا بماندم بی سر و سامان درینجا
سر و سامان ندارم در ره جان بماندم خوار در بازار جانان
مرا تا درد باشم جان ندارم درینجا جز رخ جانان ندارم
مرا مقصود جانان دیدن آن پس آنگه در کمال خود رسیدن
سر من بهر این رازست سرباز که یابد عاقل اسرار ما باز
ازین معنی بگردم بیگمان من که تا اینجا رسیم در جان جان من
بخواهد بود آنجا نطق خاموش که دل چون دیگ بر آتش زند جوش
دلم در دیگ سودای جهانی چنان پخته که آن سر نهانی
دراینجا گفت خواهم آنچه او گفت که حق را دید و زو دید آنچه او گفت
مرا چیزی که از خود گفت خواهی دری باشد که بیشک سفت خواهی
ز حق چندانکه گویی بیش از آنست کسی اسرار او کلی ندانست
همه در دل شناس و دل عیان بین درون دل جمال بی نشان بین
ترا در دل جمال ماه رویست بلای عشق او هر لحظه سوییست
تو از او یی و با او باش اینجا تویی نقش بت نقاش اینجا
ترا او نقش بسته آخر کار کند خود این همه نقشت بیکبار
تو چندینی چرا خود دوست داری نه مغزی در حقیقت پوست داری
ترا مغزست در خود ماندی ای دوست از آن مغزی ندیدستی بجز پوست
تو اندر بند چار و پنج ماندی تو خود را در بلا و رنج ماندی
ترا چون مغز اینجاگه نباشد چو مرد آن دل آگه نباشد
دل آگاه باید در میانه که تا یابد کمال جاودانه
مران عم که اندرین منزل نهادند حقیقت باز آن در دل نهادند
ز بهر وصل جانها بیقرارست مکان وصل در دار القرارست
اگر دار الغرور اینجا بدانی بیابی وصل و اسرار معانی
حقیقت باید اینجا که قرارت که پنهانیست خود دیدار یارت
ترا دیدار جانانست اینجا ولی در پرده پنهانست اینجا
وصال او اگر می بایدت دوست برون می باید آمد پاک از پوست
همه گفتار ما از بهر اینست که در مردان یقین عین الیقینست
اگر مردی برستی از جهان تو یقین یابی بهشت جاودان تو
در انجا دایما عین وصالست که اینجا خانه رنج و وبالست
درین محنت سرای عالم کل کجا یابد مراد کل بحاصل
خوشستی زندگانی و بگیتی اگر نه مرگ ناخوش در پیستی
فراق آخر گذارست ما را وصالش دیدن یارست ما را
فراق سخت در راهست ما را وصالش دید دلخواهست ما را
فراق سخت در راهست آخر کسی باید که آگاهست آخر
ز بعد آن وصال جاودانست همه دیدار یاران جان جانست
ولی اینجا فراق اندر فراقست همه دوری ز درد اشتیاقست
مراد اینجا تمنا دان حقیقت درون پنهان و پیدا دان حقیقت

دم آخر همه اسرار یابند کسانی کاندرین دم باز یابند
جهانی پر ز اندوهست و ماتم که ما را می نماید غم دمادم
بلا و رنج بیحد یافتستم اگرچه موبمو بشکافتستم
دل و جان در بلای غربت جان چنین اسرار ما گفتن چنانست
دل و جان راز دار پادشاهست حقیقت دایما نور الهست
چه حاجت بود چندین راز گفتن چو می باید اندر خاک خفتن
چه میجویی ز چندین سر و اسرار که ما گفتیم و هم اعلا بدیدار
وصال جان جان از جان بگویم بهر اسرار صد برهان بگویم
ز اول درد می باید حقیقت دوم تقوی در اسرار شریعت
سیم چیز آنکه معشوق دیدن چهارم وصل آنکه سر بریدن
نظر در کار این گردم بیکبار نداند این سخن جز صاحب اسرار
جهان و آنچه از جنس جهانست نیرزد پر کاهی گرچه جانست
بجز جانان درین عالم نبینی نبینی گر تو هم صاحب یقینی
بجز جانان مجو ای جان و دل تو وگرنه عاقبت گردی خجل تو
چو او آخر چه باشد هیچ باشد جهان نقش و طلسم و هیچ باشد
حقیقت جمله مردان که بودند از او گفتند و هم از وی شنودند
همه گفتار ایشان بود از یار یکی دیدند اینجا که نگهدار
چنان دیدند در اینجا که یار که گویی جان ایشان بد یکی یار
طلب کردند تا آخر رسیدند بوصل اصل جانان باز دیدند
ره دورست این راه و خطرناک چه دانی گرد اندر ره کنی خاک
همی دورست و بس راهیست مشکل که یار درد اینجا سوی منزل
رهی دورست و باید رفت یا جان ترا میگویم اکنون خبردار
خبردار از سوال دوست ای دل جواب او بیقین با اوست ای دل
ترا باید شدن واقف ز اسرار شوی واقف رهی از گیر و از دار
ترا تا صورت اینجا یار باشد دلت پر غصه و پر آزار باشد
چه خواهی یافت از دیدار صورت که باید رو گذشت آخر ضرورت
دو روزی کاندرین صورت اسیری بجو چیزی بجز عشق و فقیری
فقیری کن طلب در فقر جان کوش فقیری هیچ حاجت نیست از توش
وی در فقر در اینجا ببین تو کمان در فقر منگر در یقین تو
که اندر فقر کل یکسر بپوش لباس نیستی در فقر در پوش
فقیر از مرد و کون آزاد باشد میان غم بصد جان شاد باشد
فقیر اینجا ملاف شوق دانند مراد آن ایچ مردم ذوق دانند
چه سر ما و چه گرما در فقیری یکی بینند امیری و اسیری
ز صورت درگذر گر فقر یارست درو اسرارهای بی شمارست
اگر فقر و فنا خواهی درین راز تکبر از نهاد خود بیفگن باز
تکبر پاک کن از جان و از دل که تا مقصود خود آری بحاصل
ترا اینجا برای عجز آورد که تا باشی درینجا صاحب درد
چو ما را داد ما هم جان فشانیم بر معشوق دایم بی نشانیم
حقیقت خوی مردم چیست تسلیم شدن فارغ ز هر امید و هر بیم
اگر مردی حقیقت بین شوی تو نه بینی خود حقیقت این شوی تو
همه در خود خداوند جهان بین بهر چه اندر نه بینی جان جان بین
ره او بسپر اینجا همچو مردان که خود منکارت آید چرخ گردان
ترا چون چرخ گردان بنده باشد مه و مهر از جان تابنده باشد
فلک گردان تست و می ندانی همه ملک آن تست و می ندانی
قدم زن بهتر از دوران افلاک که سرگردان تست این کره خاک
ترا سیری و پای اوست بنگر اگر رویت نماید دوست بنگر
سر تیغ بسپر آنگه از خود دار بگویم راز ما را نگهدار
عمل می باید کردن درینجا بمیدان گوی خود بردن درینجا
عمل کن تا شناسی مزد کارت عمل باشد درینجا یار کارت
عمل کردند مردان اندرین راه بامید عمل در حضرت شاه

چو علمت هست در علمت عمل کن پس از علم و عمل اسرار حل کن
اگر علمت بود در اول کار عمل باید ترا اینجا خریدار
ترا دو چیز می باید ز کونین بدانستن عمل کردن شدن عین
چو علمت با عمل عین گردد دلت آیینه کونین گردد
عمل چون بود کم آزاری درین راه بترس از راه موری در تک چاه
طلب باید که تا در بر گشاید پس آنگاهی مطلوبت گراید
درینجا کی طلب در دست کس نیست درین وادی کسی فریادرس نیست
نه فریادرس هیچ جان درینجا ز جان بینی رخ جانان درینجا
کمال عشق اگر آید پدیدار بچشم تو نه در ماند نه دیوار
دلی باید ز عشق یار در جوش بمانده تا ابد او مست و مدهوش
نشاید عشق را هر ناتوانی بباید کاملی و کاردانی
الا تا در مقام عشقبازی چه عذر آری که من این عشقبازی
که داند برده در دعوی عشق جهان پر گشته از ما و من عشق
حقیقت عقل چون طفلی به پیش همیشه میخورد از ذوق نیش
به پیش یار که چون آن رخ نمودند در آخر اینچنین پاسخ نمودند
کمال عشق داند یافت عاشق که تا باشد در فنای عشق لایق

در اسرار عشق و نموداری میلاج فرماید

خود بیند و بی اینجایگه باز حقیقت عشق بیند از یکی راز
خود صورت همی بیند هم آدم ولیکن عشق داند سر آدم
حقیقت عشق امر کاینات است که عشق اینجایگه دیدار ذاتست
حقیقت عشق بشناس و فنا شو از آن عین فنا عین بقا شو
حقیقت عشق اندر صبر باید سر و جان از تو تا بر یار
حقیقت عشق این ره دیده باشد که او در خویش صاحب دیده باشد
نماید عشق راهت تا بر یار تو کی آیی درین جاگه پدیدار
یکی ذره چو داری از منی تو نیابی اندرین ره روشنی تو
همه عشقست اینجا ره نمایت اگر بخشد ترا حق این هدایت
عذاب آخر کارست دریاب مکن در کار خود تا خیر و شتاب
بلای عشق از آن شتاب داری بلوری زانکه سر در خواب داری
بر بیداری توانی یافت جانان مگیر از پخته این کار آسان
مگیر آسان اگر آسان نماید ترا پیدا و خود پنهان نماید
سخنها میرود چون از زر پاک برون کردیم ز اسرار عین تریاک
ز عشق هرچه گویم گوش کن تو ازین اسرار جان بیهوش کن تو
تو رب سوی جان خویشتن کن حقیقت جان جان را جان و تن کن
حقیقت عشق در یکی پدیدست ولیکن جمله در وی ناپدیدست
همه از عشق زادست ار بدانی بآخر جمله باز است ار بدانی
بنور تو منور آمد این خاک که در وی داخلست این هفت افلاک
تویی بینا که می بینی تمامت تویی جمله درین نکته تمامت
بنو پیداست جمله نقش دانش دو روزی بنگر این نقش و صفاتش
ازین نقش جهان دری بدست آر که بهتر آید از نقش هموار
جهان چون گنده پیری دان حقیقت پر از نقش و نگو خواه طبیعت
نه کس داند حقیقت بازی او ترا دارد یقین در گفت و در گو
بیهوده بگذر اندر روزگارت در انداز دنیا که سوی دارت
طلب کن عشق و دیدار امین تو حقیقت نیز عقبی را ببین تو
همه موی نگر اینجا بتحقیق که بخشد تا که آن عشق توفیق
بدو بتوانی او را دید آخر که حق این و نه تقلید آخر
سخن تا هست اینجا میتوان گفت نه پنهانی نه پیدا میتوان گفت
سخن اینجا بسر گویم من آخر بیارم پس بشکرانه دگر سر
چه باشد سر که تا بازیم اینجا که ما در عشق شهبازیم اینجا
حقیقت عشق میگوید که جان باز سر و جان راز بهر جان جان باز
یقینت آنچه اینجا شد کمالست نگه دارت هر جان و جهانست

زحکم یفعل الله کس نکرده / اگر خواهد بگویم در نوردد
سخن باقی از آن پس باز گفتم / شنیدی آنکه پس با ساز گفتم
سخن بسیار خواهم گفت دیگر / بخواهد رفت از اینجا کهان تر
سخن پیشینیان بسیار گفتند / ولی بر شیوهٔ عطار گفتند
سخن گفتند هر کس لیک چون تو / نبوده کس نداده اینچنین داد
سخن اینست تا آخر چنین است / کسی داند که چون با پیش بینست
سخن خواهیم گفتن هر زمانی / ز سر عشق مردم داستانی
سخن عشقست اگر بر درد باشد / حقیقت این سخن با مرد باشد
اگر مردی مکن تکرار چندین / دمادم گوش با عطار میکن
حقیقت این زمان عطار یارست / هر او را سر جانان آشکارست
بسی گفتیم از آن اسرار جانان / کنون پیدا شده دیدار جانان
حقیقت آنچه دادم در این روز / که در کاریم با بخت جهان سوز
مرا شد چونکه کشف اسرار حلاج / نهادم نام او در عشق میلاج
چو جوهر نامه کردم فاش آخر / نمودم صورت و نقاش آخر
بکنجی در نشستم زار مانده / ضعیف و ناتوان و خوار مانده
شب و روز از تفکر مانده غمناک / که چه آید دگر از صانع پاک
در اندیشه که تا بعد از جواهر / چه اسرار آیدم از غیب ظاهر
نظر کردم یکی دیوانه دیدم / ز علم صورتش بیگانه دیدم
که اندیشی میان عاشق یار / لب از هم بر گشاد و گفت اسرار
چو صبح از صبحدم او خنده کرده / دگر سر را فرو برد او در این درد
زمانی بود آنجا ساکن و خوش / دگر آورد سر بیرون چو آتش
مرا گفتا چرا در غم نشستی / در معنی بروی خود ببستی
نه وقت آمد که دیگر باز گویی / دگر اسرار جانان باز گویی
تو این دم عاشقی و راز دیده / جمال دوست در خود باز دیده
طلب کردی و دیدی دید مطلوب / رسیدی این زمان در ذات محبوب
همه ذاتست ای عطار سرکش / چه بینی یار ریخ آب و آتش
همه ذاتست کاینجا گفته‌ای تو / همه ذاتست کاینجا سفته‌ای تو
چرا فارغ نشینی زود برخیز / دگر در عشق ذوق و فقر او بیز
چو گردستی در اینجا جملگی گم / بجز گفتن نماندست دگر برگ
کنون باید که گویی در ابرار / حقیقت فاش گردانی دگر بار
بنام من کتابی نغز آری / اگر میگویی دگر با مغز آری
بنام من بنه بنیاد اینجا / دمی امروز ما را داد اینجا
بگوی نام من با مرد و عالم / که شاید بینی از عشقم دمادم
ستودی ای جان جان اندر معانی / که گفتی جمله اسرار معانی
برون جستی کنون از کدخدایی / گرفتی از میان کلی جدایی
منم این لحظه تر دست باز مانده / چو گنجی کنج کل باز مانده
بمانده در بر تو کدخدایم / که من رفته بکل مانده خدایم
خدایم این زمان موافق جود / درون جان تو من واصف خود
خدایم این زمان فارغ ز جمله / میان جملگی فارغ ز جمله
حقیقت این زمان منصور وقتم / درون جزو و کل منصور وقتم
انا الحق میزند عطار با تو / که هستی صاحب اسرار ما تو
خدایی جملگی در سر اسرار / حقیقت دیده در عین اسرار
تو این در بر گشای در زمانه / که داری لامکانی جاودانه
نوا رده هیچکس امروز این راز / ترا بخشیدم اینجا ای سرافراز
شوی آنگه جهانی پیش آور / دمی عطار دل با خویش آور

در سوال کردن از میلاج و جواب او

بدو گفتم که ای جان چیست نامت / که خود دادت اینجا کام تامت
چه نامی باز گو تا بشنوم باز / که جانم شد ترا صید ای سرافراز
جوابم داد من منصور حلاج / مرا نامست در آفاق میلاج
بدو گفتم که ای معنی خدایی / بدانستم که تو عین خدایی

جوابم داد کای عطار برگوی / مرا بگذار میان اسرار برگوی
منم میلاج و دیگر کدخدایم / تو منصوری و من در تو خدایم
کنون بنویس مر اسرار ما را / نگه میدار مر گفتار ما را
درون جان تو ما بیم گویا / تویی از من شده در عشق جویا
بگفت این آنگهی نزدیکم آمد / چراغی در دل تاریکم آمد
بدادم بوسه بر دستش و بر سر / نهادم سر از آن اسرار افسر
نظر کردم پس آنگه سوی بالا / که تا بینم مبارک روی سیلا
ندیدم هیچ صورت در میانه / مرا بخشید آنکه یک نشانه
کلاهی بد نشانه بر سر ما / گران باشد بعالم افسر ما
نشان بود آن کلاه از رب دادار / که از من شد سرافرازی پدیدار
نشانت این کلاه از جان جانم / رموز آشکارا و نهانم
تأمل کردم آنگه در تأمل / فنا ام جان و دل در شور و غلغل
بخود گفتم که ما را خیر و خوش باش / که بنمودت اینجا روی نقاش
نمودی بود اینجا که بد پیدا / ز هر معنی رسیدم سوی دلدار
دری بگشا از معنی بر رویم / که آرد دیگر اندر گفت و گویم
حقیقت گفت و گفت و نه از کس / که او باشد بکل فریادرس بس
کلاه از غیب آید در فرازیت / ترا اینجا که عشقی نه بازیست
ترا فهمی دگر دادست میلاج / حقیقت آخر نمود اینجای حلاج
نمودم روی سلطان دو عالم / چرا خاموش اینجا در کشی دم
دمت بگشای و دمدم گوهر افشان / دل و جان جیب پر خاک در افشان
ازین معنی که بخشیدند از نو / از آن حضرت خطاب عشق بشنو
چو در دستت این زمان در زمان دریاب / چو جانت این زمان جانان دریاب
چو این دم یافتی کام دل خویش / تو خواهی بود این دم واصل خویش
کنون وصلت دید شادمانی / که میگویی ز سر رازی معانی
کنون بگشای دل در عشق و مستی / حقیقت دان تو این یکدم که هستی
مشو بیرون دمی از سر میلاج / دمادم یار میلاج و ز حلاج
فنا خواهی شدن در پای داری / چو او این لحظه اندر پای داری
کلاه عشق دادندت بسر بر / که بینی در خدا این دم سراسر
سرافرازی کن ای بی سر در آخر / که اینجایت بیم سر در آخر
دمادم رانده اینجا تو بیرون / حقیقت چو سرت باشد دگرگون
اساس راه را عطار دارد / که گفتارش همه اسرار دارد
کتابی دیگرت از سر حلاج / که عاشق آن نهد بر فرق خود تاج
کتاب آخرت این باید انی / اگر تو زهره داری این بخوانی
بخوان بر خویش و از خود در بردار / تو داری گنج از خود گنج بردار
تویی گنج و چنین محروم مانده / میان کافری مظلوم مانده
در اینجا گنج معنی بی شمارست / در آ خود و ستان ما یار کارست
بخوان تا آخر و بگشای دیده / مکن باور سخنهای شنیده
همه از دیده خوان و ز دیده بشنو / اگر مردی از دیده بشنو
ابا آن آنچه جویی تا به بینی / در این جا اگر صاحب یقینی
چو در عشق تو عاشق وار بخوان / اگر با درد او بی ز صورت هان
سخن با درد خوان و آشنا شو / چو خواندی این کتب کلی خدا شو
اساس شرع تا اینجاست بنگر / همه اسرار ما پیداست بنگر
جوابت نامه گر خوانی در آخر / ازو گردد یقین مقصود ظاهر

جوابم ده درین معنی که اکنون / چگونه دم زد اینجای چه و چون
چگونه گشت واصل در تن تو / چگونه دید ذات روشن تو
ز وصل او بگو تا ما بدانیم / درین پنهانیش پیدا بدانیم
جنید اینجا چنان از کار رفته / که همچون نقطه از پرگار رفته
اگر این سر بگویی در زمانم / شود مکشوف ای جان جهانم

جواب منصور جنید را از حالات خود

بود منصور گفت ای ذات بیچون / انا الحق میزند از ذات بیچون
انا الحق او مرا در دم زند باز / و گر نه خون کجا این دم زند باز
انا الحق خون نیارد زد تو دریاب / بگویم نکتهٔ دیگر تو دریاب
انا الحق خون کجا یارد زد ای دوست / انا الحق گفتن اندر دم دم اوست
انا الحق خود تواند زد حقیقت / و گر نه چون بود بیشک حقیقت
انا الحق خون زند اینجای بنگر / انا الحق گفتنش بیمای بنگر
موافق تا نباشد در رگ و پی / کجا یارد زدن معلوم دم از وی
دم حق زنده کرد اینجا در خون / نمود اینجای رازش بی چه و چون
ز سر جان جان خون یافت بویی / انا الحق زد وی اندر صبای مولوی
دم حق هر کجا کاید نمودار / انا الحق خیزدش از سنگ و دیوار
درخت سبز با موسی در آن شب / انا الحق گفت با موسی انا الرب
درختی دید موسی صاحب راز / انا الحق گفت با موسی در آن باز
درختی واصل این راه باشد / عجب که خون ما آگاه باشد
درختی وصل جانان یافت آندم / انا الحق زد بر آمد سبز و خرم
عجب باشد اگر خونی چو منصور / شود در عشق او القصه مشهور
ز خون کرد حقیقت کرد کار / که خون گشته نهانی راز بردار
انا الحق میزند بیذات مانده / سر از آن از دو عالم بر فشانده
از آن اینجا انا الحق میزند یار / که اینجا گشت خواهد ناپدیدار
نه از آن من که از خود بریدست / طمع اینجا ز نیک و بد بریدست
طمع ببریده از ذات آفاق / از آن افتاده جان اندر جهان طاق
طمع ببریده از ذات و از پای / یکی می‌بیند اینجا مسکن و جای
درین مسکن ز خلوت صاف بوده / درین معنی که او را کشوده
حیوة طیبه در خون بدیده / ندانی این که تا آن چون بدیده
حیوة طیبه آمد بدیدار / از آن خونم انا الحق زد با یار
حیات طیبه منصور دارد / که سر تا پای عرق نور دارد
وجودش جملگی جان گشت اینجا / نه همچون دیگران سرگشته اینجا
حیاتی یافته جان اندرین دم / که ریوان گشت از آن دم دم
حیاتی یافت جان اینجا نهانی / نهاد اسرار صورت در معانی
دو دستم باید اندازت بنگر / ز حالم خلق عالم از آن بسر
دو دستم برد اینجا که بدستان / درون جان و دل صد گونه دستان
یقین خواهد نمودن بر سر دار / دمادم میکند دلها خبردار
حقیقت حق بد اینجا شیخ اعظم / انا الحق باش اندر عشق مردم
دگر بنگر قلم تا می چه گوید / چو بیند راز چون دستم ببوید
زبان بی زبان چون گویدم راز / دگر چون بنگری در عین آواز
تو حال دست خون دیدی چه باشد / ازین معنی که پرسیدی چه باشد
تو حال دست را پرسیدی اینست / که با دست در عین یقینست
مرا اینجا که چه دست و چه سر / همه عین الیقین بودست بنگر
ز سر تا پای منصورست و اصل / همه ذرات در عشقند کامل
ز سر تا پای منصورست جانان / انا الحق گوی اینجا در یقین دان
ز سر تا پای دلدارست منصور / انا الحق گوی اینجا بر سر طور
حقم انور حق و اینجا تو بنگر / که میگویم کنون الله اکبر
ز سر تا پای منصورست دلدار / انا الحق گوی اینجا بر سر دار
یکی است منصور از حقیقت / خدا گشته چه جای و چه طبیعت
ز سر تا پای منصورست اشیا / نمود دوست در وی جمله پیدا

ز سر تا پای

ز سر تا پای منصورست خورشید / همه ذرات در وی کرده امید
ز سر تا پای منصورست کل ذات / انا الحق گوی اندر وی جمله ذرات
چنانم این زمان در سر بیچون / که ذاتم چه رگ و چه پوست چه خون
چنانم این زمان در ذات مانده / کنون در عین هر ذرات مانده
چنانم در یکی و از دویی گم / منم چون قطره در دریای قلزم
چنانم از پدیدار آشکارست / مرا با دست این صورت چه کارست
پدید آمدست راز من درین پس / نمی‌داند بجز من سر این کس
ندیدم واصلی تا راز گویم / ورا اسرار کلی باز گویم
تو گر چه واصلی در عشق مانده / کجا باشی تو دست از جان فشانده
اگر مردی تو دست از جان فشانی / مرا این اسرار اینجا باز دانی
اگر تو نیز گردی صورت خویش / حجابت بیشکی بر خیزد از پیش
حقیقت ای جنید پاک دین تو / مرو بیرون ازین پس زین یقین تو
من از عین یقین واصل شد ستم / یقین اسرار این حاصل شد ستم
من از عین الیقین اعیان آنم / انا الحق گوی اینجا در صفاتم
صفاتم سر بسر دیدار یارست / چه غم دارد که جانان آشکارست
صفاتم در حقیقت حق شد اینجا / نمود جان جان مطلق شد اینجا
صفاتم حق بود چون باز دیدی / انا الحق نور جویم باز دیدی
صفاتم این زمان حق مطلق / انا الحق گویم اینجا من انا الحق
منزه چون درین میدان فتادم / انا الحق مر ورا در جان فتاد
منزه چون درین ذاتست اینجا / از آن بیشک در آوازست اینجا
منزه خون من عین صفاتست / از آن اینجا که دیدار ذاتست
صفاتم ذات بیچونست اینجا / تنم در خاک و در خونست اینجا
بجز او نیست اکنون در درونم / انا الحق زان ببین در خاک و خونم
ایا اینجا ندیده سر اسرار / انا الحق چند خواهی گفت با یار
دو دست از جان بباید ای دل / که تا روزی مگر گردی تو واصل
دو دست از جان بدار و آشنا شو / انا الحق گوی و آنگاهی خدا شو
تو دستان فلک اینجا چه دانی / که پنهانست این راز نهانی
تو دستان فلک بشکر یقین باز / که می‌بنماید این مردم چنین راز
از آن ماندی که دست از خود نداری / کجا زیبد ترا مر پایداری
تو دست از خود کجا داری بتحقیق / که تا یابی دمی در عشق توفیق
تو دست از جان بدار و جان جان شو / ز دید خویشتن کلی نهان شو
چو دست از خویشتن شستی یا گشتی / حقیقت بیشکی دلدار گشتی
دو دست از جان بدار از کار دانی / که بگشاید در اسرار معانی
تو دست از خود بدار و آشنا اینجا / حقیقت گرد اینجا گاه یکتا
تو دست از خود بیکباره فرو شوی / مرا چیزی که او گوید تو میگو
دریغا شیخ دین کاینجا بماندیم / حقیقت ما کنون بی ما بماندیم
قلم راندیم اندر اصل اول / نمود دست خود کردم معطل
مرا آنگه شد فنا از بود اینجا / بدید اندر فنا معبود اینجا
مرا آنگه شد فنا آتش از دل و جان / نمودش روی جانان در دل و جان

در فنا و یافتن بقای کل فرماید

فنا گرد اندرین ره شیخ و جان بین / درون جان و دل عین عیان بین
کنون چون دست ما شد دست دلدار / چه خواهد بینوانم در نمودار
چو ما را دستگیری کرد جانان / از آن دستی در اینجا برد با جان
کنون چون دستگیری کرد آن شاه / بنزدیک خودم داد او ره راه
کنون دستم گرفت و پایداری / نمودم دم بدم در عشق یاری
جفای او وفای ماست بنگر / رضای او رضای ماست بنگر
ز دستم چند گویم سر ببازم / درین ره چون بدیدم شاه رازم
چو دانستم من نزدیک شتابم / که بخشیدست اینجا فتح بابم
گشاده راه ما در کل کونین / همه دیدار ما در عین ما عین
چو دانم داد اینجا در حقیقت / دمم من داد اینجا در شریعت

دمم من داد جانان پیش جانان — که هستم نیز پیش اندیش جانان
زپیش اندیشی خود یاد کردم — ازان در عشق بر خود داد کردم
زپیش اندیشی خود رسیدم من — توانم کز سر و جان بگذرم من
زپیش اندیشی خود ذات دیدم — کنون اسرار سرابات دیدم
ز قرآن این ماتم و اصل ذات — حقیقت ذاتم اندر جمله ذرات
دلی باید که قرآن باز داند — ز قرآن بیشکی سر راز داند
ز قرآن این زمان منصور پیداست — درون او حقیقت نور پیداست
ببین این چون که نور ذوالجلالست — اناالحق گوی اینجا در وصالست
چنین چون شیخ بیشک ذات او بین — نمود خویشتن در ذات او بین
حقیقت این زمانم سر قرآن — حقیقت اشکارا است در جان
نه در زندان تو گفتی شیخ با من — که باید کردنت اسرار روشن
وگرنه دزد را میتا بدانی — زدی این دم توان دم در نهانی
چو در اینجایگه من دزد راهم — کنون بنگر تو اندر دادشاهم
کنون بردار شاهم دزد عشاق — ز شاهم بسته ده من دزد عشاق
کنون بردار شاهم از حقیقت — که لایق دزد راهم از حقیقت
چنان فرموده ام در سر قرآن — حقیقت سر این معنی فرو خوان
نه حق گفتست و السارق ز قرآن — بخوان اینجایگه میدان ز برهان
که دزدان دست او باپای اینجا — بریدن باید ای شیخ دانا
حقیقت دزد راهست منصور — اگرچه اگه اندر هست منصور
چو من دزد ره مردان دینم — ز دزدی این زمان اندر یقینم
چو من دزدی کجا باشد بآفاق — که دزدی او فتادستم عجب طاق
ندارم عصری در دزدی خود — کنون دانم که کردم اینچنین بد
زمن عین بدی شد تا بدانم — رضای ماچنین بد تا بدانم
رضای مات اینجا جوار عشق — ازان جایم ما گنجواری عشق
رضای مات اینجا سر بریدن — ره جانان بود در سر بریدن
رضای مات اینجا جان فشانی — ترا میگویم ای شیخ این معانی
حقیقت از درون منصور حلاج — بود او را یقین در عین اماج
نشان او را بباید این زمان تیر — بباید دو دست تا پاش از تیر
حقیقت این چنینم از روایت — زبهر این زبان در گفت و گویست
گناه دست نبود شیخ و جانم — بریدن باید اینجا که زبانم
زبان باید بریدا و رانه دستان — که باشد این گناه او را یقین دان
زبان دارد گنه اینجا ز گفتار — اناالحق میزند اندر سر دار
زبان دارد گنه در بی وفاتی — که دعوی میکند او در خلافی
زبان دارد گنه نی دست ای شیخ — که اینجا امدست او مست ای شیخ
زبان دارد گنه اینجا حقیقت — که میگوید اناالحق در شریعت
زبان دارد گنه در حکم احمد — که این یک نکته میگوید چنین بد
بحکم شرع می باید بریدش — که تا پیدا نماید دید دیدش
بحکم شرع اگر در خون بگردد — اناالحق گفت اینجا در نوردد
بحکم شرع بردارت اینجا — اگر بیشک خبر دارست اینجا
چنان کاینجا دو دست خود بریدم — ازین معنی زمانی ارمیدم
چه دستان ها که در اینجا بخوردم — در اسرار ازان فارغ نکردم
زبان این لحظه با او یار گردد — ز سر دست برخوردار گردد
زبان و دست گفتستند مردان — زبان تا اند نمود این راز میدان
توای شیخ جهان اسرار دانی — بمعنی برتر از عین عیانی
حقیقت دزد منصورست اینجا — ز دزدی گشته او مشهور پیدا
ز دزدی یافت اسرار حقیقت — ز دزدی یافت بردار شریعت
مرا این لحظه اسرارم عیانست — که جانانم در این دارم عیانست
نموده راز با ما از سر دست — حقیقت راز گفتم تا که پیوست
ابا من یار در زندان چنین گفت — رموز دوش در عین یقین گفت
که ای منصور گفتی راز مطلق — خدایم من تو گفتی بر اناالحق

منم با تو

منم با تو تو با من راز گویی — درین معنی که اینجا چه جویی
مقیم بوده ام اسرار اینجا — حقیقت سر ترا دیدار اینجا
زدیدارم نمود راز دیدی — مرا در پرده جان باز دیدی
چو من در پرده جانت عیانم — ولی از چشم صورت بین نهانم
ابا تو گفته ام در پرده سر راز — بگفتم با تو این پرده بر انداز
حقیقت پرده اکنون بر دریدی — بجز من هیچ در پرده ندیدی
بجز من نیست اندر پرده اینجا — بدیدی عاقبت کم کرده اینجا
مرا در پرده دیدی ناگهان تو — نمودی راز با خلق جهان تو
تو اخود دیدی اینجا دوستداری — اگرچه ماهم اندر پرده داری
نمودی مغز ذاتم در خویش — جهان رفته اینجا گاه از پیش
نمودی سر مرا با خاص و با عام — که بد مستی نداری طاقت جام
ترا زین گفتن بیهوده معنی — که با ما میکنی در عشق دعوی
تو دعوی میکنی حقیقت ناید — دربنجا ور نه این دعوت ناید
اگرچه صورتت دزد از معنی — بدانسته ز ما ابیات معنی
بفشا نمد از تو خاص و هم عام — که مستی نزد ایشان هست بدنام
نداری طاقت جامی درینجا — کجا یابی تو مر کامی درینجا
نداری طاقت جامی فنا شو — ابا ما در میان جان تماشو
نداری طاقت جامی چه جویی — کنون از مرزه اندر گفت و گویی
نداری طاقت جامی زد لوا — کنون این زمان منصور بر دار
نداری طاقت جامی تو منصور — فتادستی عجب از نقش جان دور
نداری طاقت جام الستم — کنون پیوند اینجا که شکستم
نداری طاقت جامم یقینم — ترا اندر دیگر خود مردی ببینم
نداری طاقت این جام اینجا — بخواهی گشتن اندر عشق رسوا
کنم فردا ترا رسوا حقیقت — تمام بر تو مر غوغا حقیقت
کنم اینجات رسوا در بر خلق — بسوزم مر ترا از نار با دلق
کنم فردا ترا رسوا بر خویش — نهم انگه برت اندر بر خویش
کنم رسوا ترا فردا بر دار — ببرم دست و پایت بی خبر دار
کنم رسوا زبانت نیز بیرون — بسوزانم ترا در خاک و در خون
نمیدانی چه خواهی دید فردا — که خواهم کردنت منصور رسوا
اگر مرد رهی ما بی چنینست — چنین خواهد بدن فردا یقینست
که خلق جمله خواهد دشمنی کرد — وزان خواهی تو بودن صاحب درد
بگفتی راز ما منصور غافل — کجا از دست تو بیدار دل
دل و جانان قبول اینجا ندارد — که گویند رو وصول اینجا ندارد
تمام سالکان اندر اینجا — کنند از عشق صد افغان غوغا
مکو منصور اگر تو مرد راهی — وگرنه زین ببینی رخ سیاهی
اگر رسوای اید نقش خویش — بسوزانم ترا فردا در اتش
باتش مر وجودت را بسوزم — تمامت عین بود تا بسوزم
در اتش رفت خواهی زار و سر مست — ابی پا و زبان منصور بی دست
در اتش رفت خواهی تا بدانی — تمام انگهی راز نهانی
ترا در اتش میسوزان حقیقت — تمام بیشکی دیدار دیدت
بگفتی راز ما شرمی نداری — کنون باید که رازم پایداری
حقیقت پایداری کن تو بودم — مشو غافل زمن این دم خبردار
که خون از دست خود بینی روانه — ترا من رخ نمایم بی بهانه
چو دست خویشتن بینی تو بر خون — مشو اینجا تو این لحظه دگرگون
نشان با شناسی غیر خونست — وگرنه گفتن بر از جنونست
مرا انگو در ره ما غرق خون شد — ابا ما در تمامت غرق خون شد
مرا انگو در ره ما یافت بویی — سر شو گردان کنم مانند گویی
اگر خواهی گذشتن از جان تمام — ترا معنی ده مارم می نمایم
اگر خواهی گذشتن از جان و از تن — ترا دایم کنم اینجای روشن
اگر خواهی گذشتن اندر اینجا — کنم با ذات خود دان تو یکتا

اگر خواهی گذشتن از سر حقیقت — نهم من بر سرت افسر حقیقت
اگر منصور اینجا مرد یاری — حقیقت مرد صاحب درد ذاتی
چنین دانم علم ای مرد سالک — ز وصلت میکنم فردا چو مالک
فنا کردانت چون باز گفتی — ابا خاص و عوام راز گفتی
ترا بند زبان اینجا یکی نیست — تن تو لایق دیدار نیست
ترا بند زبان اینجا نبودست — زبان کردی که گفتی زین چه سودست
ترا بند زبان چون نیست تحقیق — کجا یابی در این اسرار توفیق
مکان کن وجود ای تو بیرون — بیابی ذات خود را غرقه خون
کنون منصور این قسم مراست — کنم اندر نمود اشتیاقت
کهن تن راز سر بر میکنی تو — که بود خویشتن کل شکنی تو
تو با ما ما بتو مرد و یکی ام — حقیقت ذات اینجا بیشکی ام
ترا گر دانم اینجا که یگانه — نظر کن تا بدانی این بهانه
بهانه نیست منصور این نمودست — زما کاینجا دل و جانت شنودست
اناالحق ما زدیم اندر نمودت — نمودی هستم اندر تن نمودت
تمام مر ترا منصور فردا — میندیش از فراق و عین غوغا
چنان با ما یکی تو بر سر دار — که چیزی می نه بینی جز من ای یار
زما گوی و زما بین اناالحق — که من خود دیدی تمام راز مطلق
زما گوی و دمادم حق می کن — ابا ما یک نفس تو همدمی کن
تو دم از ما زدی ما با تو همدم — همی باشی از برزخ یقین دم
کنون منصور میکن عشق بازی — که اینجا نیست با ما عشق بازی
ببازی عشق با من تا کسی را — بناشد تا شوی اینجا کسی را
نکرد دانکهی تمام اسرار — ابا اوی تمام از سر دار
تو یکتای منی منصور سرکش — بسوزانم ترا فردا در اتش
تو مقبول منی در جان و در دل — ترا ام من ترا ای پیر واصل
ز وصل ما کنون برخور حقیقت — گذر کن تو زخون برخور حقیقت
گذر کن زین وجود و ذات ما بین — وجود خویشتن محو فنا بین
بقای نیست صورت را بر جان — بکن ترکش تو یار خود مرنجان
چو مردان بگذر از این دام صورت — که این رفته قلم باشد ضرورت
کنون منصور فردا را ز بینی — مراد در جمله اشیا باز بینی
زوال صورتت فردا ز دانی — همه از صورتت پیدات دانی
زوال صورتت فردا از اینجا — تمام ذات خود فردات ظاهر
زوال صورتت گرچه جهانست — تویی تو شود عین وصالت
وصال اکنون کار ست فردا — مرو بیرون که منصور از ما

جواب منصور با حضرت حق عز و جل

چو بارم این پیام دوش گفت — در اسرار با من دوش گفت
نیندیشم من از دست و زبانم — اناالحق اید شرح و بیانم
نیندیشم ز دست و سر بیکبار — بیارم جسم و جان اندر بر یار
مرا تا یار اینجا یار باشد — اناالحق هم بدم دیدار باشد
حقیقت انکه جانان گفت با من — ز دستم شد در انجا راز روشن
دگر دانم زبانم راز گوید — اناالحق همچو دستم باز گوید
ز سر تا پای من گویی در انجا — حقیقت دوست بگرفت جا را
ز سر تا پای من شد نور مطلق — که بیشک میزند اینجا اناالحق
همه ذرات من حق شد یقین بین — حقیقت نور مطلق شد یقین بین
همه ذرات من اینجا حقیقت — اناالحق میزنند در دید دیدت
همه ذرات من جانست امروز — ولیکن یار اعیانست امروز
همه ذرات من در بود بودند — ز حق گفتند و از حق می شنودند
همه ذرات من جان جهانند — کنون از پرده صورت جهانند
شب دوشم حقیقت اصل دلدار — نمود و گفت کل از وصل دلدار
شب دوشم همه راز نهان گفت — مرا یکسر یقین اندر عیان گفت
چو خواهد گشت محبوبم بر از دار — کنم در عشق اینجا پایداری

چو خواهد

چو خواهد گشت محبوبم یقین باز — بگویم راز او با پیش بین باز
بخواهم گفت راز او بیکبار — که خواهم گفتن اینجا با پدیدار
مرا تا او بماند من نماند — چو بیشک من نمانم او بماند
حقیقت حق شناسی کرد منصور — نه اینجا نا سپاسی کرد منصور
چه باشد حق شناسی جان بدادن — درون جان و دل من نهادن
دمادم یار می اید بر من — که او امد حقیقت رهبر من
کنون جانت چو با من شد سخن گوی — ازان بر دار سخن گو یا سخن گوی
همه گفتار با جان جهانست — چه گویم کو ازین صورت نهانست
نخواهم صورت اینجا گاه دانم — ازان صورت در اینجا که نهانم
چو یار من یقین با صورت امد — نمود عشق را با صورت امد
نماند با من این صورت با خود — تو بشنو سان ز منصور نظامم
ندارد صورتی جانان در این جا — ولی صورت بود پنهان در این جا
ندارد صورتی در دید توحید — که یار دهر ور اینجا یکه دید
که یار دید جانان بی کنایت — نمود ذات او در جسم و جانت
اگر صورت نبودی و نمودی — نبودی بود وی او چشنودی
سخن او از حقیقت سر اسرار — مکن انکو درین امد خبردار
خبر مر کو درین صورت نیابد — حقیقت سر منصورت نیاید
چو صورت رفت ما ما نیم جانان — اگر خواهیم بنماییم جانان
همه در رفته و ما در بر دوست — حقیقت صورت ما صورت اوست
ازین صورت شدم در اصل واصل — حقیقت امدیم از اصل حاصل
منم جانان جنید پاک سیرت — یقین میداند این شیخ کبیرت
که من با او بپیش این راز گفتم — ابا او گشته خود باز گفتم
ابا او روز و شب این گفته ام من — در اسرار با او سفته ام من
ابا او گفته ام در ماه و در سال — حقیقت بود خود او را بهر حال
بخنداد بوده ام در خدمت او — که او میداند اینجا قربت او
که داند بیشکی جز ذات منصور — فدای او بود در ذات منصور
که دانم من ز دار الملک شیراز — بر من اید او از بهر این راز
چه مهمانی کنم اندر خور او — که باشد انور اینجا رهبر او
حقیقت هم مرا او بود باشد — که او در جسم و جان معبود باشد
کنم قربان او پا و سر و دست — که عشق او نباشد از سر دست
کنم قربان او خود را در اینجا — که او از ذات خود بگزیده ما را
کنم قربان او خود در شریعت — که او کل صاحب اسرار حقیقت
هزاران جان کنم قربان پایش — بجا ارم در اینجا که و فایش
هزاران جان کنم قربان ادم — که چون او کس نبود از نسل ادم
هزاران جان کنم قربان دیدش — بخاصه در سر گفت و شنیدش
حقیقت شیخ ما را ذات پاکست — اگر صورت فنا گردد چه باکست
مرا کارست با ذاتش در اینجا — که بر میخوانم ایاتش در اینجا
مرا کارست با دیدار او کل — که گویم نزد او اسرار او کل
مرا کارست با او راز بیند — زاول تا باخر باز بیند
جمال کعبه جانست پیدا — حقیقت جان جانانست پیدا
حقیقت کعبه عشاق شیخست — بمعنی و بصورت طاق شیخست
هزاران کعبه سرگردان بودش — حقیقت افرینش در سجودش
هزاران کعبه سرگردان ذاتش — بمانده اندرین عین صفاتش
هزاران ح ورعی باید در اسرار — که تا شیخی چنین اید پدیدار
وصال کعبه جانست بیشک — ازان او جان جانانست بیشک
که واصل کعبه باشد اندر اینجا — گشاده بیند او ما را در اینجا
درون ما کشاد از حقیقت — که بیرون دم بکل راه شریعت
جنیدا در شریعت کام میران — که خواهد گشت این ترکیب ویران
جنیدا در شریعت بین حقیقت — حقیقت در شریعت بد طبیعت
ره خوف و خطر افتاد دنیا — عجب زیر و زبر افتاد دنیا

تمامت انبیا اینجا بلاکش / همی بودند اندر عین آتش
تمامت سالکان کار دیده / شدند اینجا ز عشقش سر بریده
تمامت عاقلان در کوی و کویش / تمامت عارفان در جست و جویش
همه جانها درین حیرت بخوابست / همه دلها ازین حسرت کبابست
که داند کین سپهر گوژ رفتار / چگونه راز اصل این افتاد در کار
بجز منصور کاینجا کار بشناخت / ز عشق دوست بود خویش در باخت
حقیقت شیخ دین اصلم در امروز / ببین بی دست و پا وصلم در امروز
وصال شاه دارم در برابر / منم چون ذره او مانده خور
نظر کردن خود در ذره خویش / ور اگر دانی اینجا ذره خویش
کنون این ذره خورشیدست بنگر / حقیقت عین جاویدست بنگر
نباشد مثل این دیگر بیابی / ازین خور یاب انور جان تابی

در نموداری اعیان و خورشید جان فرماید

جنید افتاد جان عیان بین / در آن خورشید کل عین عیان بین
عیان بین یار در جان حقیقت / دگر بشناس او را از طبیعت
اگر سیر طریقت کرد خواهی / وگر میل شریعت کرد خواهی
همه سیرت یکی ذات بنگر / عیان در عین ذرات بنگر
در اینجا جمله از یکیست پیدا / زیکی بنگر اینجا شور و غوغا
زیکی بین همه نقش عجایب / نموده در کتاب دل غرایب
زیکی بین نمود یار کرده / خود انور جملگی دیدار کرده
یکی جانست در خورشید اینجا / چو بشناسی شوی جاوید اینجا
یکی خورشید و چندینی طنابست / نظر میکن که اینجا در شتابست
هزاران شمع گوناگون برانگیخت / دگر از یکدگر پیوند بگسیخت
زهم بگسیخت چندین نقش بیرون / دگر زان نقش عین او در بیرون
نمود قدرت خود می نماید / عیان قوت خود می نماید
ز حکمت بفعل ابداعات دیدی / دل از زین راز اکامت دیدی
تو هر نقدی که داری انور این راه / مر این نقدت بنه در حضرت شاه
اگر نقدت تو اینجا قلب آید / چو اختها ترا در قلب آید
جنید این نقد را از نسیه بشناس / بگو اسرار و از مرد دیو مهراس
چو نقدت حاصلست امروز اینجا / شدستی بیشکی فیروز اینجا
ندارد مثل خود معبود ذاتست / نموداری از آن انور صفاتست
همه شرعست شیخ از دید توحید / نگنجد در این اسرار تقلید
نه تقلیدست این اعیان ذاتست / نموداری خ اتش در صفاتست
بصورت لیک در معنی همه نور / در اینجا یافت شیخ و گشت مشهور
یکی ذاتست در جمله نمودار / ولی منصور بین انور پدیدار
همه مردم سر دوره نداند / ره خود را ببوی شه نداند
همه در غفلتند و عین توحید / دگر در وحشتند و دید ناید
دگر قومی که در توحید مانند / درین اینده دید دید مانند
بهر نوعی که بشناسند با ما / درین اسرار بشناسند با ما
غم ما میخورند اینجا حقیقت / سپرده جملگی راه شریعت
کشیده هجر انور عشق اینجا / فتاده در میان شور و غوغا
بلاکش راز جانشان دوست داریم / در ایشان مغز جان در پوست داریم
بلاکش قرب جانان می بیابد / مر آن خورشید رخشان می بیابد
بلاکش قرب اسرار بیند / بلاکش دیده بیدار بیند
بلا بیند عشق انور غم و درد / بمانده انور اینجا روی بهار زرد
بلا و قرب با منصور داند / در اسرار او بروی بر گشاند
اگر مردمی مکر بر از دار / کرت خود میکشند انور بر دار
بدست جان جان کشتن لبی به / حقیقت این دیدنا کسی به
که بشناسد جمال یار اینجا / روا دارد وبال یار اینجا
مر اینها جمله آزاده درین راه / چو طفلاند نادان در بر شاه
که فرقی از آب جو تا آب حیوان / کسی داند که خود دست آب حیوان

درین ظلمات خضر ره روانم / بسوی آب حیوان راه دانم
درین ظلمات خضر راه برده / ره خود را ببوی شاه برده
مرا چون آب حیوانست در جان / چه غم دارم درین زندان [illegible]
چو دنیا نجس هوس کن احد / حقیقت مست منصور جاوید
ازین زندان چو بیرون رفت خواهید / یقین در خاک و در خون خفت خواهید
درون خاک منزلگاه یارست / ز من بشنو که این سر در چه کارست
درون خاک جای عاشقانست / در آنجا که لقای جاودانست
درون خاک امد جوهر یار / درون خاک شد هم ناپدیدار
درون خاک جای انبیااست / حقیقت هم مکان اولیاست
درون خاک بسیارست اسرار / که پیدا نبود جز دانای دادار
درون خاک در خود بنگر ای شیخ / ز دید دوست اینجا بر خور ای شیخ
درون خاک خلوتجای عشقست / حقیقت مسکن و ماوای عشقست
تو تا با او رسی بسیار راهست / ولیکن در درون دیدار شاهست
تو تا با او رسی خون شود دل / بوقتی تا شوی در عشق واصل
تو تا با او رسی در محو فی الله / بباید کردنت در خود بسی راه
تو این دم در دم تماشا بینی / در آنگاهی که کل او باش بینی
همه در سیر هستی خود پرستند / حقیقت خود پرستان بت پرستند
اگر مردی رهی کن در ره دوست / که دل گردد در اینجا ره نمودت
زدل پرس انچه پرسی شیخ هشیار / که در دل حاضرست اینجای دلدار
دمی بیدل مباش و دل همی بین / ز دل مقصود خود حاصل همی بین
زدل مقصود حاصل کرده اینجا / زدل مر خویش واصل کرده اینجا
بدل واصل شو و دیدار او بین / حقیقت جملگی اسرار او بین
همه اسرار ما از دل عیانست / ولی از غافل و منکر نهانست
کسی اسرار دل بیند درینجا / که جز از عشق نگزیند دراینجا
بجز عشق انور اینجا هیچ مگزین / ز سر عشق خود معشوق می بین
ز سر عشق او دانای او شو / بنور ذات او بینای او شو
در از عشق بگشاید حقیقت / نماید یار جان در دید دیدت
ز عشق اینجا تو بر خور شیخ عالم / که عشق امد تو غم خور شیخ عالم
تو میخور غم دمادم از وصالش / امیدی دار و مگریز از زلالش
دمادم عاشقان را دل کند خون / دگر شان می نماید چه و چون
همه با یار در اندوه و ماتم / دگر شادی رسید و گشت خرم
همه با یار اینجا آشنا بند / ولی مانند آب بار پایند
کسی را نیست زهره انورین سر / که یابد نیز بهره انورین سر
کسی را نیست تاب اصل اینجا / که بنمایند تا که وصل اینجا
دل عاشق درینجا گرد بریان / نباشد هیچکس را او مرهم آن
که تا امی نواز درد دلدار / کسی باید که باشد مرد دلدار
اگر دردی ترا اینجاست بنگر / ازان درمان تو پیداست بنگر
اگر داری تو درد دل دراینجا / بدرمانی رسی و اصل دراینجا
اگر می بگذری از عشق خامی / بنزدیک تمامان نا تمامی
اگر می بگذری از عشق اینجا / درون دل کجا بینی مصفا
اگر می بگذری از عشق بیچون / تو مانی دایما در خاک و در خون
ببوی عشق او می باش زنده / حقیقت باش هم سلطان و بنده
بی وصف انور عشق عاشق / کسی باید که باشد در جهان طاق
رموز عشق از من باز داند / ز سر عشق آنکه راز داند
رموز عشق اینجا نیست بازی / بسوزی انور و گوش امتیازی
رموز عشق بشناس و یکی شو / حقیقت چو عیان و بیشکی شو
رموز عشق اینجا دان و بشتاب / بسوی بحر و کل دلدار دریاب
رموز عشق بشناس و یکی بین / درون خویش را کل بیشکی بین
درون تست مهر و چرخ و انجم / حقیقت چرخ و انجم انور و گم
حقیقت قوت روح و روانست / درون تست پیروزه روانست

درون تست پیوی وصل دریاب / حقیقت وصل او در اصل دریاب
ز پیر خویش شو ای پیر آگاه / که پیرت بیشکی صاحب راه
ز پیر خود حقیقت شرع بسپر / ز نور شرع در دنیا تو بر خور
ترا با پیر اینجا آشناییست / که پیرت بیشکی عین خداییست
بشرعت این بیان از دید منصور / که پیر عشق شو توحید منصور
یقین منصور از پیرست بر دار / ز دید پیر خود اینجا خبر دار
چه بازی میکند این پیر عاشق / گهی فاسق گهی در گلجه صادق
نداند سر پیر عشق جز من / وز و شد بر من این اسرار روشن
ازو شد روشن اینجا جان منصور / یکی شد ظاهر و پنهان منصور
همه پیرست اما پیر ما بین / دمادم شیخ این پیر ما بین
که الجبلد بر مرتضی گفت / درون مرتضی بیشک خدا گفت
که الجبلد بنزدت تدبیر / حقیقت مر خدا را هست تقدیر
چگونه ان خدا باشد انچه خواهد / کند تقدیر او هرگز نکاهد
قلم رانده و نوشته می نماید / دمادم عشق اینجا می فزاید
مر آن گونه که او سازد بباید / اگر خواهد کشد خواهد نوازد
کسی را نیست زهره انچه او کرد / که گوید چونکه او جمله نکو کرد
نکو کرد و نکو خواهد حقیقت / یقین ای شیخ دین بحر شریعت
ز من بشنو که این سر هست بیچون / یکی باشد و شو اینجا دگر گون
صفات خود منزه دان اینجا / که تا باشی تو برخوردار اینجا
صفات خود ز الایش بپرهیز / بنور عشق خود انجا بر آمیز
درونت با برون جز ذات منگر / خدا بین و تو در ذرات منگر
درونت با برون منگر بجز دوست / یقین میدان که سر تا پای تو اوست
درونت با برون جز دید ذاتست / ازان هر نحن اقرب در صفاتست
ز نحن و اقرب ار آگاه گردی / کنی خود محو و در پادشاه گردی
ز نحن اقرب میگویم این سر / که تا بیدار خود یابی بظاهر
ز نحن اقرب میگویم اسرار / ز نوع دیگری شیخا خبردار
ز نحن اقرب اینجا می نگر شاه / اگر هستی ز سر عشق آگاه
خدا باشد نزدیک ار بدانی / تو او بی او و تو در اینجا نهانی
خدا باشد نزدیک ار ببینی / تو بی او شیخ اگر صاحب یقینی
خدا پیوسته باشد و تو با او / حقیقت اوست انور کو و در کو
خدا باشد شیخ آگاه می باش / چو من در جزو و کل تو شاه می باش
سراپایت همه اوست ار بدانی / که گفتارم چو توحیدست جانی
سراپایت بجز او نیست اینجا / ابیشک ذات او یکیست اینجا
سراپایت بجز جانان نداری / دل و جان بود دیدار نداری
چو اکاینجا بصورت بازماندی / ازان از دید دیدش باز ماندی
اگر هستی چو من اینجا خبردار / حقیقت بین شو و منداش از دار
ز سر تا پای تو چه مغز چه پوست / یقین در عالم توحید کل اوست
ز چشم دل یقین بنگر عیان او / حقیقت جمله کون و مکان او
ز چشم دل یقین بین ذات اینجا / جهان و جمله ذرات اینجا
ز چشم دل یقین بین آنچه پیدا / تو او بی او تو انور شور و غوغا
ز چشم دل نظر کن دید جانان / تو او بی این بود توحید جانان
ز چشم دل ببین دید نور رویش / بمردند آنکهی در آرزویش
ز چشم دل اگر سالک حقیقت / ز باید گوی روحانی حقیقت
شود کاینجا جمال بی نشانست / ازان عاشق درینجا بت آنست
کمال سالک اینست آخر کار / که گردد از وجود او ناپدیدار
کمال سالک اینجا آگه اینست / که خود او بیند این عین الیقینست
کمال سالک اینجا جان فشانیست / پس آنگه دیدن از نهانیست
نهان شو شیخ تا پیدا نمایی / دوی بگذار تا یکتا نمایی
نهان شو شیخ و تنها کرد در دید / چو مرد از عشق سودا کرد در دید
نهان شو شیخ تا وصلت تمام / ز الا و ز لا اصلت تمام

نهان شو شیخ و بیرون آی از دل / که تا جزو تو گردد در عیان کل
نهان شو شیخ و بیرون آی از تن / که تا گردد ترا توحید روشن
نهان شو شیخ و بیرون آی از جان / که وصل یار خود یابی باعیان
نهان شو شیخ تا در بی نشانی / همه اسرار مقصودت بدانی
نهان شو شیخ تا گردی بکل ذات / حقیقت ذات گردد جمله ذرات
نهان شو شیخ انور جزو و کل تو / که تا آیی برون از عین دل تو
نهان شو شیخ اندر عالم عشق / مزن دم هیچ شیخا جز دم عشق
دم عشق ازل زن همچو ما تو / حقیقت چون شوی از خود فنا تو
دم عشق ازل زن همچو منصور / یکی بین و یکی دان شیخ مشهور
دم عشق ازل زن همچو مردان / ز دید خود گذر در دید جانان
دم عشق ازل زن بر سر دار / اگر مرد رهی ای شیخ دیندار
دمی کز عشق انور زند کامست / در آن دم جملگی راز نهانست
دمی کز عشق آید در وجودت / ازان دم کن نظر دیدار بودت
سخن کز عشق آید آن حقیقت / که بیشک ذات رب العالمینست
دمی کز عشق آید هست آن ذات / کند مر محو اینجا جمله ذرات
دمی کز عشق آید مغز جانست / در آن دم جمله اسرار نهانست
دم از این زن که منصور این دم / ازین دم زد درینجا او دمادم
چه بر زین دم که سالک انور این راه / شود در دم ز بود خویش آگاه
چه بر زین دم که جانان باز یابی / ازین دم آن دم اینجا باز یابی
چه بر زین دم که اینجا در سی باز / وزان دم باز بین انجام و آغاز
ازین دم هر چه باشد باز یابی / که بود خویشتن یکتا بیابی
نو بیدم بنور عشق اینجا حقیقت / که در عشق پیدا دید دیدت
ز عشق اینجا شناسا شو چو منصور / ز پنهانی تو پیدا شو چو منصور
حقیقت شیخ و اصل شو در یکتا / که میکرد آنچه اسرار ظاهر
ز نور عشق اینجا بود خود بین / درونت بنگر و معبود خود بین
بنور عشق اینجا یار جانان / درون خویش پنهان یار جانان
بنور عشق ظاهر هر چه بینی / همه او بین اگر صاحب یقینی
بنور عشق اینجا آفرینش / همه گردان نگر در عین بینش
بنور عشق در خود سیر کن باز / درون خود ببین ما رای سر افراز
همه در تو عیان تو خود نه بینی / از عالم و ز جهان بنگر چه بینی
تو معبودی بصورت آمدستی / حقیقت کن نظر در گوهر دوست
بعشق این باز را اینجا کنی فاش / اگر یکی نمایی دید نقاش
بعشق این سر نوای یافت اینجا / همه در عشق خواهی یافت اینجا
بعشق خویش او در بلا / تو از او بی واو از تو بود یار
چگویم سر عشق لایزالی / که در وصلی چو با او در وصالی
چگویم سر عشق اینجا بتحقیق / مگر بنمایدت اینجا ز توفیق
اگر آگه شوی از عشق بیشک / نماید جزو و کل نزدیک تو یک
اگر آگه شوی از دیدن شاه / تو باشی عشق و معشوق اندرین راه
اگر آگه شوی از طور عشقش / زبان یابی درینجا نور عشقش
ز بود عشق اینجا بی نشانم / بجز دیدار عشق اینجا ندانم
ز بود عشق اینجا باز بینم / جمال شاه یکتا باز بینم
ز بود عشق و اصل گشتم از یار / دگر از عشق چون برگشتم از یار
ز بود عشق اینجا دیدم / عیان جمله ذرات دیدم
ز بود عشق اینجا دم زدستم / چه سود اکنون که بیرون شد ز دستم
سر رشته دمادم باز بینم / همی انجام و هم آغاز بینم
بجز دیدار عشق اینجا چه چیزست / که بیشک عشق دیدار عزیزست
حقیقت عشق اسرارست جانان / کسی کو یافت دیدار است جانان
دمی در عشق شو گر عاشقی تو / بجز جانان مبین گر صادقی تو
دمی در عشق شو تا در فنایت / نماید در یکی عین بقایت
دمی در عشق شو تا آنچه جویی / تو خود بینی که انور کو و کوی

ز عشق واصل کرد در یاد   که پیدا کرد در اسرار بسیار
توی بی او ولیکن چو دیدن تو   اگر خواهی یقین عین الیقین تو
ز عشق اینجا ببین عین العیانت   حقیقت اولین و آخرینت
همه عشق و اندر تو نهانت   ز عشق ظاهر صورت عیانت
همه عشقت در صورت بپیدا   ولیکن عشق باشد ناپدیدار
همه عشقت عشق اندر نهانت   کند هر لحظه صد شور و غوغا
همه عشقت اگر دانی در اینجا   حقیقت سر ربانی در اینجا
ز عشق آمد پدیدار آنکه گو   همه بینند ز ذات عشق نیکو
خبر از عشق یار و آشنا شو   بنور عشق گم گرد و فنا شو
کسی کز سر عشقت آمده راه   همه شاهش همی بیند همه شاه
همان بهتر که یابی بهره از عشق   که منصورت کلی شهره از عشق
حقیقت تا دل و زهره نباشد   ترا از عشق کل بهره نباشد
دل پر زهره می باید در اینجا   که بکشاید در و راز در اینجا
چو بکشایند اینجا راه عشاق   چو اگر دی تو اندر گرد آفاق
شب و روزی در اینجا گاه چون ماه   بسر در راه عشق افتاده بوماه
شب و روزی عجب در ره فتاده   گهی در کوی و که در چه فتاده
شب و روزی تو اندر منزل درد   که تا یابد شفای جان از درد
کجا یابی دوا اینجا تو از یار   که بیهوده همی گوئی تو اسرار
کجا یابی دوای درد جانان   که در این ره نبینی تو مرد جانان
کجا یابی ور راه چون اندرین راه   نبی از سر او موئی تو آگاه
کجا یابی دوای عاقل اینجا   که تا بیشک نگردی واصل اینجا
اگر واصل شوی اینجا دوایت   نماید دوست اندر جان لقایت
همه درد تو اینجا در زر قلبت   حقیقت آنکه اینجا نقد قلبت
همه درد تو اینجا هست صورت   دمی اینجا نبینی ضرورت
همه درد تو از آب اینجا   و گر نه یار را عیان اینجا
عجایب مانده چون حلقه بر در   که بگشاید در اینجا حلقه از سر
تو خود بگشا دری اینجا در خویش   حقیقت پرده را بردار از پیش
تو خود بگشای در تا یار بینی   درون شو تا حقیقت یار بینی
تو خود بگشای در تا لقایت   شود پیدا همه عین وصالت
تو خود بگشای در گر کار دانی   که وصل حاصل اندر معانی
تو خود بگشای در ای سالک راه   از آن پس تا نگردی سالک راه
تو خود بگشای در این دم که مستی   چو پیوسته اینجا که نشستی
تو خود بگشای در اینجا در خود   درون شو تا ببینی معبد خود
تو خود بگشای در تا در عیانت   شود پیدا همه راز نهانت
تو خود بگشای اگر چه در کشاکش   که بیشک بیشکی اکنون کشاکش
چو بگشائی در خود در حقیقت   روی در اندرون جد بدیدت
چو بگشائی حقیقت بینی اینجا   نمود خویشتن در جمله پیدا
درون جان جانت یار خود بین   حقیقت بیشکی دلدار خود بین
ترا کی عاشق خوانم درین راه   کزین معنی نگردی هیچ آگاه
ترا کی عاشق خوانم در این   که اینجا می نبینی یار ظاهر
ترا کی عاشق خوانند مردان   که اینجا می نیابی ذات جانان
ترا کی عاشق خوانند بیشک   که اینجا که نبینی جملگی یک
ترا کی عاشق خوانم ز دیدار   که از صورت نگردی تا ندیدار
توئی اینجا حقیقت تا بدانی   همه اسرار و انوار و معانی

در نمودار جان که در اعیان بود فرماید

بتو پیداست جانان می نبینی   از آن هر درد درمان می نبینی
بتو پیداست جان ای عاقل اینجا   گشاده او ترا از خود دل اینجا
ترا کی عاشق خوانم که جانا   نبازی در بر آن جان جهانا
بتو پیداست جانان اندر اینجا   گشاده او ترا از خود در اینجا
اگر مردی دمی از خود برون آی   درین معنی که گفتم در تو بگشای

بمعنی این

بمعنی این در اینجا باز کن تو   همه ذرات را دمساز کن تو
درون گنج شو تا گنج یابی   حقیقت گنج خود بی رنج یابی
درون گنج شو بشکن طلسمت   در افکن پرده صورت ز اسمت
درون گنج شو بیشک حقیقت   ببین مر اژدهای این طبیعت
تو تا این اژدهای نفس مردار   نکرده ای در اینجا ناپدیدار
کجا یابی خبر از گنج معنی   اگر چه بر کشیدی رنج معنی
درین گنجت اگر راهست بنگر   درون گنج شو و از گنج برخور
درون گنج شو چون سالکان تو   حقیقت گنج بستان رایگان تو
ازین گنج بقا کان واصلانند   نه مر صورت پرستی و بیدلانند
بخور بر گر توانی خورد ای شیخ   بنتوان کرد این بی درد ای شیخ
بر این گنج من خوردم حقیقت   که بیشک صاحب دردم حقیقت
بر این گنج من خوردم در اینجا   که بیشک صاحب دردم در اینجا
بر این گنج من خوردم دگر بار   که اینجا میکنم در عشق تکرار
بر این گنج من خوردم که یارم   از آن گنجت اینجا آشکارم
بر این گنج من خوردم درین دم   که دیدستم حقیقت دید همدم
بر این گنج من خوردم درین سود   که دیدستم حقیقت دید معبود
بر این گنج من خوردم که اویم   درون گنج با شه گفت و گویم
بر این گنج من خوردم در این راز   که کردستم درین گنج را باز
بر این گنج خوردستم یقین من   که از من شد همه اسرار روشن
بر این گنج من خوردم دمادم   از آنم چیز نبود غم این دم
منم گنج و طلسم از هم شکسته   حقیقت اژدها از هم گسسته
منم گنج و گشاده مر در گنج   منم بیشک حقیقت رهبر گنج
منم گنج پر از گوهر ز اسرار   حقیقت گنجم اینجا بر سر دار
منم گنج و گشاده گنج تحقیق   از آنم دیده اینجا گنج تحقیق
کجا آسان کسی این گنج یابد   بیاید گنج چون صد رنج یابد
اگر بی سر شوی این گنج بینی   همین رنج اگر صاحب یقینی
اگر بی سر شوی اینجا باسرار   ترا این گنجها آید پدیدار
اگر بی سر شوی گنج تو پیداست   سمای این زمان بیشک عیانست
تو با گنجی ولیکن کی دمادست   که بی سر کرده ای این سر شیطه دست
اگر مردی همی از خود برون آی   درون جان و دل دیدار بگشای
تو با گنجی بمانده در میان کم   از آن بی بهره اندر جهان کم
تو با گنجی و آگاهی نداری   از آن این گوهر شاهی نداری
تو گنجی و بمانده خوار اینجا   کجا گردی تو برخوردار اینجا
تو با گنجی و واصل یافته گنج   ولیکن بر کشیده محنت و رنج
تو با گنجی و گنج خود نجوئی   بهرزه بیشکی در کوی و کوئی
تو با گنجی و گنج خود ندیده   کنون اینست می بگشای دیده
بگنج خود نظر کن تا بیابی   حقیقت گنج را پیدا بیابی
بگنج خود نظر کن جان و بنگر   که گنجی داری اینجا پر ز گوهر
ترا گنجیست پر اسرار معنی   از آن شو دوست برخوردار معنی
ترا گنجیست پیدا در بن چاه   چگویم چون نه ای از گنج آگاه
اگر آگاه گنجی در جهان تو   بهر جانب مباش اینجا جهان تو
اگر آگاه گنجی در بر دوست   حقیقت دان که بردی از بر دوست
ترا گنجیست داده شاه بنگر   ولیکن در دل آگاه بنگر
بصد نوعت بگفتم شرح این گنج   نظر کن از سر عین الیقین گنج
کسی داند که کلی پیش بینست   که این گنج یقین عین الیقینست
ترا اندر حقیقت اول کار   بباید در یکی ای بود پیدار
دم عشقست اینجا میدمد دوست   عیان جملگی این دم همه اوست
دم عشقست ای شیخ کزین تو   درین دم آن دمست از خود ببین تو
زهی اسرار ما اسرار دان کو   حقیقت واصلی اندر جهان کو
کزین دم او خبردار است اینجا   مگر عاشق که بردار است اینجا

خبردار است از آن دم این دم الحق   یقین منصور میگوید انا الحق
حقیقت شیخ واصل یار بانست   دم خود بین که اصل کاینات است
در اینجا اصل اینست از بدایت   حقیقت وصل اینست از نهایت
دم خود دگر کی کین دم عیان یافت   حقیقت دید این اندر جهان یافت
دم خود دگر کی کز خود برون شد   حقیقت این دم او دار منصور شد
دم خود دگر کی کز خویش بگذشت   حقیقت کل شد او اینجا یکی گشت
همه شیخت اینجا سر اسرار   که میگویم درین دم از دم یار
همه از شرع میگویم درین دم   ز دستم مرد هم از عین الیقین کم
اگر عین الیقین اینجا نبودی   نمود این و آن پیدا نبودی
اگر عین الیقین خواهی حقیقت   دم خود را نظر کن بی طبیعت
ازین دم آنچه گم کرده بجوئی   که بیشک تو ازین در کوی و کوئی
اگر در صورت این دم دم نباشد   حقیقت بیشکی عالم نباشد
مرا نکو وصل هیچ آمد که یابد   دمادم در سوی این دم شتابد
ازین دم گر نیابی راز اینجا   دگر نبود ترا ره باز اینجا
ازین دم گر نیابی راز بیچون   بمانی و کجا یابی تو بیرون
ازین دم گر نیابی گنج اسرار   ترا هرگز کجا آید پدیدار
ازین دم عاشقان اندر فنا اند   در آن عین فنا اندر بقا اند
ازین دم عاشقان ره باز دیدند   فنا گشتند چون این راز دیدند
ازین دم جوی بیشک جان جانت   کزین یابی حقیقت مر عیانت
عیان اینست اگر داری خبر تو   همه این دم نگر اندر نظر تو
همه زین دم در اینجا زنده بنگر   چو خورشید این دم تابنده بنگر
که صورت بیشکی عین فنا است   بمعنی رو عیان ذات خداست
همه فانی در عین صفت او   نماید نقشها از هر صفت او
همه جویای این جان حقیقت   ولی او نیست در بند طبیعت
طبیعت زنده زو اینجا دو روزی   فتاده اندر و سازی و سوزی
طبیعت شیخ هم اینست در اصل   ولیکن این نمانی زو یافته وصل
طبیعت بگسل از حسی در اینجا   که خواهد شد فنای محض اینجا
بوقتی کین طبیعت محو شد دوست   بماند نقش بیشک نی درین پوست
شود در خاک محو و لا نماید   در آن محو آنکهی پیدا نماید
شود این دم که می بینی تو در راز   بیابد اصل خود در محو خود باز
ولیکن می که داند سر اسرار   بجز منصور این نکته نگهدار
همه جانست اینجا گاه تن نیست   بمعنی جملگی در اصل یکیست
از آن سر شریعت با کمالست   که عقل از دیدن آن در وبالست
بعشق این میتوان اینجا که دیدید   نه از عقل فضول و قول تقلید
بعشق این سر توانی یافت ای شیخ   مر این گنج نهانی یافت ای شیخ
دل و جان تا نگردد محو الله   کجا یابی عیان قل هو الله
دل و جان تا نگردد بیشکی دو   کجا آید بیرون از رنگ و بو
دل و جان تا نگردد نور اینجا   حقیقت کم کجا گردند پیدا
دل اینجا شیخ اینست بنگر   که دیدار شو در اینست بنگر
بیا سایه تو اینجا با فنایش   بیابد آنکهی عین بقایش
فنا باشد چو شد محو لقا او   شود در محو فی الله در بقا او
حقیقت گوهر ما از گنج آمد   از آن جسم اندر اینجا رنج آمد
زهی گنج الهی گشته پیدا   نمی یابد کسی او را در اینجا
چو برخوردار گنجی این زمان تو   حقیقت کوشش کن شیخ جهان تو
بریدی دست جان اینجا که از آن   نمودم سر خود گشتی خبردار
چو گنج ما بود بیدار ای شیخ   دل از گنجم خبردار آمد ای شیخ
کنون ما گنج خود کلی فشانیم   که در عین الیقین گنج عیانیم
مرا مقصود از هر سر در اینجا   که کردم سر نقش ظاهر در اینجا
حقیقت مقصد و مقصود ما بین   انا الحق بود و بی معبود ما بین
که بردار است نقش ما حقیقت   خبردار است از حکم شریعت

مرا مقصود

مرا مقصود این بد در فنایش   که روشن کرد اینجا گر بقایش
تو شیخا گر چه مرد راه بینی   کجا مر گنج تو کلی شاه بینی
مکن از دم که چون من بر سر دار   برائی و شوی زین سر خبردار

در کشف اسرار حضرت فرید کار عز شانه

مرا این نقش که بنمود دست جانان   یقین پیدا که این بود دست جانان
نمود بود او پیدا و پیداست   ولی اصلش کنون بردار پیداست
نباشد پخته آنکو جان نبازد   بجان و جسم اندر عشق بازد
وصال عاشقان در قتل گشتست   از آن منصور ازین سر بگذشتست
که مکشوفست او را ذات اعیان   دمادم میکند تقریر برهان
چو با گنجست اینجا در حقیقت   طلسم بود بشکست و طبیعت
طبیعت هر زمانم پای دارست   اگر چه در حقیقت بی قرارست
ولیکن شیخ یک چیزست اسرار   که میگویم دمادم من ز گفتار
حقیقت شیخ منصورست این گنج   تو او را دان در اینجا گاه بی رنج
بمعنی لیک صورت اینچه بینی   چنین آمد که مرد راز بینی
چو جانان بود در پرده نمود   دگر این پرده از رخ بر کشیدست
بت خود اول اینجا دوست پیداست   بآخر از میانه بار برداشت
گشوده این زمان پرده ز رخسار   جمال خویشتن را کرده اظهار
بت خود خورد و کرد اینجا برازی   که در اسلام دارد پایداری
چو دین عاشقان شد ظاهر او   که پیدا اند در اینجا که سر او
درین ره هر که او صاحب قدم نیست   حقیقت لایق شاه و حرم نیست
دلی کز ملک معنی با خبر شد   نمود او حقیقت یک نظر شد
دلی کاینجا خبر از جان جان یافت   انا الحق بیخود اندر هر زبان یافت
دلی از عشق برخوردار آمد   که دید او حقیقت یار آمد
دلی باید که این خرقه بسوزد   دگر ره خرقه از نو بدوزد
بعقل این سر کجا داند که چونست   از آن کین سر ز عقل ما برونست
مر آن جان در این حیرت پدید آمد   که تا مر واصلی زین ره در آمد
بزرگی باید اینجا گاه بردار   چو منصور از عیان کرده خبردار
ز عاقل عقل این معنی ندانند   حقیقت اندرین معنی بمانند
بکرانکس که واصل شد درین راه   ازین یک نکته آنکه گشت آگاه
حقیقت صورت اینجا نکته دان   که حق آن دو جسم کون جان
ز بهر جان هر این خرقه کرده   کسی هم سوی پرده ره نبرده
اگر بیشک خداوندی مرادی   نماید مر ترا سر نهانی
بخواهد سوختن این خرقه با کش   حقیقت اندر اینجا یار سرکش
حقیقت شیخ اینجا خرقه خون   که اینجا که حقیقت پر ز خون
بخون آلوده کردم خرقه اینجا   خداوندست خرقه کرده پیدا
بخون آلوده کردم خرقه خویش   جهانی دوده کردم از پی خویش
بخون آلوده کردم تا نه بینی   درین عین الیقین عین الیقینی
باول شیخ این خرقه بسوزم   در آخر خرقه دیگر بدوزم
بدوزم خرقه دیگر ز اسرار   چو کردم اندر اینجا ناپدیدار
نهان اینجا مرا ای شیخ عالم   که تا اسرار خود داریم دم دم
نهان که می بری در پرده راز   چو ما این خرقه اندر عشق در باز
در اینجا خرقه عاشق عیانست   ولی این سر در اینجا که نهانست
چو من این خرقه کلام بیرون   بپوشم خرقه از معنی کردون
مر این معنی کرد و خرقه باشد   ازین راز عیانم خرقه باشد
که همچون من شود در آخر کار   حقیقت خرقه بیند معنی پر کار
بدان قانع مباش ای سالک اینجا   چو کردی عاقبت هر سالک اینجا
نمودی باشد این کو می بداند   که در یکی بمانی در نهانند
همه یکی شود آن لحظه در دید   بپوشی خرقه در عین توحید
همه یکی شود اندر بر یار   تو باشی در همه اشیا پدیدار
وصال آن لحظه باشد در حقیقت   که یکسان کرد داین دید طبیعت

حقیقت بیشکی اخ چون آیت / محقق دایقین اخ یقین آیت
که خواهد شد چو جان این جیم اینجا / عیان بوده حقیقت اسم اینجا
زجای دیگرت این شیوه اسرار / ندارد غلطی با این سخن کار
حقیقت غلطی ای شیخ اینجا / حقیقت می نداند بیت بینا
مران دعوی که بی معنی بود آن / کجا پیدا نماید سر جانان
من انور غلط در اول کار / بماندم مدتی در وی گرفتار
حقیقت دین زرلشتی ندارم / ازان در دین احمد پایدارم
همه در صورت حکمت عیانست / نوانت او که چیزی می نمانست
مران چیزی که بنیادی ندارد / بخوان انوا که جز یادی ندارد
چو قرآن صیر آمد ره نمودم / زدید خویش دیدش نمودم
چو قرآن صورت اینجا حقیقت / یقین قرآن بخوان و بین نمودند
چو قرآنست اسرار دو عالم / یقین زو می نگر سر دو عالم
چو قرآنست اینجا چون چو / نموده ذات خود از معنی گردون
بجز قرآن مدان توحید ذات / که بنماید بتو اینجا الغایت
بجز قرآن ندانم هیچ مقصود / که مکشوف از و نور علی نور
حقیقت ست قرآن دید الله / بخوان کو مر در امی قل هو الله

که جان و جسم انور راه جانان / یکی خواهد بدن اخ بیک آن
تمام زاد بر دانش یقینی / که گوید غلطی زین شیوه معنی
حقیقت غلطی ای شیخ عالم / ندارد زانکه این معنی دو دم
دل او انور بین جعفی نباشد / و را دانم که جز دعوی نباشد
حقیقت علم هر چیزی که دانم / ترا اینجا حقیقت می شمارم
حقیقت صورتی بر هیچ بدانست / چو دیدم من در او هیچ بدانست
حقیقت دین زردشت آن که / که بی معنیست آن کرده نهانست
بمعنی و بصورت سر قرآن / حقیقت غایبست اینجا و پیدا
چو قرآن صبر آمد انور بین راه / ز قرآن گشتم اینجا شیخ آگاه
چو قرآن صبر آمد با غزل / رسانیدم شدم ای شیخ واصل
چو قرآنست گفتار الهی / مرو انور پی لهو و مناهی
چو قرآن یکی ذات اینجا / تو جانان بین ز پایان اینجا
بجز قرآن مدان اینجا انور صبر / بدان اسرار قرآن او نو تو بصیر
بجز قرآن مدان ذات خداوند / بخوان یا دان بر وی ایمان اوزین دل
نداند سر قرآن عاقل اینجا / مگر اسرار دان واصل اینجا
دو عالم ذات قرآنست بیشک / در و دیدار جانانست بیشک

در حقایق و توحید کل فرماید

در ذات و صفات و عین الیقین فرماید

[illegible]

ابیات

توئی الله در دنیا منصور / که او را کرده در خویش مشهور
توئی الله ذات محمد تو / حقیقت عین ذات محمد تو
توئی الله ذات اندر جان / اناالحق میزنی در جان جانان
نخواهم گفت بیش از این چه گویم / کنون با من توئی دیگر چه جویم
حقیقت شیخ احمد را نگر نور / کنون اندر درون جان منصور
حقیقت مدح گو تا زنده گردی / چو خورشید یقین تابنده گردی
چنینش مدح گو تا ره بری تو / که در دیدار کل پیغمبری تو
چنینش مدح گو در روی عالم / که تا اینجا بود دیدار مردم
چنینش مدح گو تا رخ نماید / ترا مانند من پاسخ نماید
چنینش مدح گو تا شاه عشاق / ترا اینجا کند دلخواه عشاق
چنینش مدح گو گر سالکی تو / که بنماید ترا که مالکی تو
چنینش مدح گو چون من در این دار / که گرداند ترا از خود خبردار
چنینش مدح گو تا با تو اینجا / شود در جان در اینجا گاه پیدا
ابا تست این زمان ای شیخ احمد / ترا بنمود منصور موید
ابا تست این زمان در کوی عالم / رسانیده ترا در سوی عالم
ابا تست این زمان گر تو ببینی / ورا مانند من صاحب یقینی
ابا تست این زمان گر یار خواهی / نظر کن ولیش از دل ار خواهی
بجز رویش مبین در عالم خاک / که تا باشی تو در مرد و جهان پاک
بجز رویش مبین اینجا تو در بین / که گرداند ترا چون ماه روشن
بجز رویش مبین اینجا تو در جان / که دیدارت کند اینجای اعیان
بجز رویش مبین اینجای در دید / که بنماید عیانت سر توحید
بجز رویش مبین اینجا ز ذرات / که گرداند ترا در جملگی ذات
بجز رویش مبین تا در عیانت / نماید بیشکی جان و جهانت
بجز رویش مبین گر کار دانی / تو می باید که او را یار دانی
تو او را یار دان چون یار کل اوست / حقیقت در همه دیدار کل اوست
تو او را یار دان اینجا حقیقت / مرو بیرون تو از شرع و شریعت
ترا یکسان کند در وصل اینجا / نماید دید خود در اصل اینجا
زدیدش بر خور اینجا همچو مردان / رخ از آثار شرع او مگردان
زدیدش هر کرا اینجا یقین شد / چو منصور اندر اینجا پیش بین شد
از آن من پیش بین و اصل آنم / که جز او در اناالحق می ندانم
از آن من در یقین دیدار دارم / که چون او مونس و غمخوار دارم
مرا با شرع او اینجاست اسرار / ز شرع او مرا گر هست دیدار
مرا با شرع او جان در عیانست / ابا دیدش چه جای دید جانست
مرا با شرع او بسیار رازست / که شرع او مرا کل کارسازست
حقیقت شیخ من بسیار گفتم / تو یاری من همه با یار گفتم
حقیقت چون تو یاری پس چه جویم / تو در جان منی پس با که گویم
یقین بشناس احمد در شریعت / که او خود یار دانی از حقیقت
یقین بشناس احمد را ز تقوی / که احمد آمده دیدار مولی
بجز او نیست اینجا تا بدانی / ورا می زیبد این صاحب قرانی
بجز او نیست اندر هر دو عالم / که دم میدید از جان و دل آدم
وصال او خواه دیدن تو ای شیخ / که جز حق نیست اندر جسم و جان شیخ
تو هر سری که میگوئی از و گو / درون جزو و کل دیدار او جو
هر آن سالک که او اینجا عیان دید / از و دیدار ذات و جان جان دید
هر آن سالک که خاک درگهش شد / بآواز عودی آگهش شد
هر آن سالک که بیند جمله احمد / شود در عشق منصور موید
در او زن اگر مرد رهی تو / اگر از دیدش اینجا آگهی تو
محمد حق شناس ای سالک اینجا / که تا بینی همه را ما کل اینجا
درون دل چو خورشید منیرست / مرا در پای داری دستگیرست
درون دل نموده عین دیدار / مرا آورده اینجا که بگفتار
ویم گفتار در عین زبانست / ویم اسرار در شرح و بیانست

زهی بیخود در اینجا که دم حق / از آن گفتم بر نور مطلق
حقیقت مصطفی دانم خدا را / درون خویش بیچون و چرا را
دلم در واصلی بهره از و یافت / زدیدش هرچه دید اینجا نکو یافت
دلم در واصلی او نهان شد / در و گم گشت و آنجا جان جان شد
دلم در واصلی یکتای او گشت / از آن در جزو و کلی جای او گشت
همه جا بین اینجا حاضر آن ماه / ز سر جملگی او هست آگاه
درون جمله اشیا بنگر تو / حقیقت نور او بین سر بسر تو
سراسر نور او دارد جهان بین / درون جان و دل چشم جهان بین
بچشم دل ببین بر چشم صورت / که نور اوست جان اندر صورت
بچشم دل ببین دیدارش اینجا / حقیقت جملگی اسرارش اینجا
بچشم دل نظر کن ذات پاکش / عیان گشته در این اسرار خاکش
بچشم دل ببین و کن نظر باز / که بنموده ترا انجام و آغاز
خبر کردت ندانستی تو او را / از آن افتاده در کون و کو را
نمانده واصلان در وصل اینجا / محمد یافتندش اصل اینجا
وصال مصطفی اینجا بدیده / از آن پنهانیش پیدا بدیده
وصال احمد ایشان را خبر کرد / شدند اندر ره شرعش مجرد
اگر مرد رهی با درد او باش / در اینجا از دل و جان مرد او باش
اگر با درد او یابی دوایی / در انجا دم زنی اندر خدایی
ترا با درد او بنمود حقیقت / بنه پایی مرو را در شریعت
کجا این سر کشود ای یار / کنا الحق گویی از عین الیقین یار
تر آن لحظه این آید میسر / گرایی ز نمود خویش برتر
فنایی در بقایی بازبینی / یقین انجام با آغاز بینی
ز اول پاکی راه تقوی / ز بعد دید تقوی عین مولی
در این ره پاکبازان پاکبازند / سر و جان در ره پاکی بیازند
در این ره پاکبازان گوی بردند / که از بود وجود خود ببردند
در این ره پاکبازان آه دیدند / حقیقت خویشتن آگاه دیدند
در این ره پاکبازان محو مانند / که جز جانان بعالم می ندانند
در این ره پاکبازان ذات گشتند / بری از جمله ذرات گشتند
در این ره پاکبازان دید دیدند / که در پاکی بسوی منزل رسیدند
در این ره پاکبازی کرد منصور / چنین کاری نه بازی کرد منصور
در این ره پاکبازی کرد جان داد / ز جانان داد تا بود از جان داد
در این ره پاکبازی زاد ذات است / پس آنگه در عیان دیدار ذاتست
در این ره پاکبازی کن که رستی / درون پرده با جانان نشستی
در این ره پاکبازی کن که ذاتی / کمان گم کن که در عین حیاتی
چو کردی پاکبازی در ره شاه / کند ز اسرار کل اینجا ترا آگاه
براه پاکبازان نه قدم تو / که تا خویش بینی در حرم تو
براه پاکبازان رو که توفیق / ترا باشد در آن بینی تو تحقیق
اگر تو پاکبازی در این راه / چو ما بیشک رسی نزدیک آن شاه
اگر در پاکبازی سر ببازی / مثال انبیا سر برفرازی
از آن در پاکبازی سرفرازم / که در کون و مکان من بی نیازم
از آن در پاکبازی گفته ام حق / که حق می بینم اندر خویش مطلق
از آن در پاکبازی جان دهم من / که بر جانم ازین منت نهم من
از آن در پاکبازی نور پاکم / که اندر جزو و در کل نور پاکم
از آن در پاکبازی ذاتم اینجا / که بیشک جمله ذراتم اینجا
از آن در پاکبازی حق پرستم / که در عین الیقین من حق شدستم
از آن در پاکبازی در عیانم / که پنهانی ز پیدایی نشانم
حقیقت همچو من ای شیخ عالم / که باید زد در این پاکی یکی دم
دم پاکی زدم اندر سر دار / که از پاکی ام اینجا من خبردار
دم پاکی زدم از بود خود من / ز پاکی دیده ام معبود خود من
دم پاکی زدم در ذات اینجا / بگردم پاک هر ذرات اینجا

دم پاکان زدم در حضرت تو / برون آوردیا کام از کی و تو
دم پاکان زدم در آشنایی / در اینجا یافتم دید خدایی
دم پاکان زدم تا کل شدم من / حقیقت در حقیقت کل بدم من
از آنم کاکه اندر پاکبازی / نرفتم بر سر عشق مجازی
مرا در عشق کل شرح و بیانست / بهر لحظه مرا از جا نشانست
مرا در عشق بازی پاکبازست / از آن ذاتم حقیقت بی نیازست
چو ساقی ازل با مات امروز / در این جام دلم پیداست امروز
چو ساقی ازل دادستم این جام / از این مستی همی بینم سر انجام

در بیخودی و مستی و کشف ذات فرماید

چو ساقی ازل جام میم داد / درم از بود خود اینجای بکشاد
چو ساقی ازل عین عیانست / نشانش در نشان بی نشانست
چو ساقی دم بدم در جان نمودار / کند گردم ز سر عشق دیدار
مرا ساقی درون جان بنگر / دمادم میدهد تعلیم ز ساغر
از آن ساغر که دل طاقت ندارد / بجز منصور کس طاقت نیارد
چه جای کاین ز نه کاخ چرخ / در اینجا گاه او در تخت چرخ
فلک بوئی از آن دریافت اینجا / پس آن پوینده گردانت بی پا
ازین می گردی اینجا بهوشی / تو این نه پرده از زرق بپوشی
بساقی بخشی اندر آخر کار / چو گردی از رخ ساقی خبردار
می عشق اندر اینجا نوش کن شیخ / ز عشقش جان و دل بیهوش کن شیخ
میی درکش که منصور آن کشیدست / جمال یار در آن می بدیدست
میی درکش که اینجای حلالست / از آن منصور در عین وصالست
میی درکش که تا جانان ببینی / نگار خویشتن حیران ببینی
میی درکش که جانت زنده گردد / بساط مستی اینجا در نوردد
میی درکش که در مستی در آیی / در آن مستی نی دم از خدایی
میی درکش که بینی عین دلدار / حقیقت جسم اینجا پدیدار
از آن می خور که بود زنبود گردد / سراپایت بکل معبود گردد
از آن می خور که گردی در زمان ذات / اناالحق میزنی بر جمله ذرات
از آن می زن اناالحق بر در یار / که کل بینی عیانت لیس فی الدار
از آن می زن اناالحق همچو حلاج / تو بر فرق سپهر این یقین تاج
از آن می خورده ام شیخ گزین من / حقیقت دوست دیدستم یقین من
از آن می خورده ام از ذات جانان / از آنم اینچنین مست جانان
از آن می خورده ام در عزو ناز / که دیدستم رخ دلدار خود باز
از آن می خورده ام بیخویشتن من / که خورشیدستم اندر ذات روشن
از آن می زن اناالحق همچو من تو / عیان خویش را در تن ببین تو
حقیقت شیخ ازین یک جرعه نوش / بجز او جملگی گردان فراموش
حقیقت شیخ ازین جرعه خبردار / که در مستی ببینی روی دلدار
منم مست و شده از ذات اینجا / از آن جام میم بشکست اینجا
بده ساقی میی باقی نوا زاین / نه جام تلخ جای خرب شیرین
اگر من جام بشکستم تو جامی / دکرده تا بیابم زود نامی
اگر من جام بشکستم در اینجا / تو جامی ده در اینجا که مصفا
اگر من جام بشکستم حقیقت / درون جام دیدم دید دیدت
درون جام می بینم ترا من / کشیدم از تو بر جور و جفا من
درون جام می بینم رخ تو / همی بینم ز جام فرخ تو
توئی جانا اناالحق گوی ما را / که گردانی که ده چون گوی ما را
توئی جانا درون جان نهانی / اناالحق میزنی باقی تو دانی
ز مستی شیخ ما را دار معذور / که طاق و طاق شد در جان منصور
ز مستی شیخ مستی یافتستم / یقین جانان ز مستی یافتستم
ز مستی شیخ من عین عیانم / از آن اندر نشانه بی نشانم
ز مستی در صفاتم بیشکی ذات / ز ذاتم مست کرده جمله ذرات
همه ذرات من از مستی عشق / اناالحق میزنند از مستی عشق

همه ذرات من بر بوی جانان / بماندستند من روی جانان
همه ذرات من اینجا عیانند / ازین مستی حقیقت جان جانند
همه ذرات من در ذات اعیان / نخواهد ماند با دوست پنهان
از آن جرعه که ساقی داد از دست / حقیقت نیست شد دیگر شده مست
دمادم جام خواهم خورد اینجا / که از مستی بماندم فرد اینجا
دمادم جام خواهم من از آن خورد / که خواهم بود دایم در جهان فرد
دمادم جام خواهم خورد یعنی / کزین جام لقا دیدار مولی
دمادم نوش خواهم کرد این جام / که می بینم در آغاز و انجام
ز ساقی هر مرا حاجت بر جام / ز ساقی هر مرا کامست بر کام
چو گم گشتم ز ساقی یافتستم / در اینجا خویش باقی یافتستم
بخواهم ماند اینجا تا ابد من / حقیقت فارغ از هر نیک و بد من
بخواهم ماند اینجا گاه باقی / ولیکن می بخواهد دید ساقی
در این چون که منصورست مست / نگاهی میکند اندر سر دست
بود تا یار در آن خویش بیند / حقیقت جام می در پیش بیند
چنان در پاکی او مست آمد / که در آن یارش اندر دست آمد
چو من از روی جانان یار رستم / بت خود را بر جانان شکستم
بت من لاجرم بشکست جانان شد / حقیقت بت پرست اینجا عیان شد
بتم لاجرم بشکست دلدار / پس آنگه بت پرست آمد پدیدار
چنان مستم که بت بشکسته بینم / حقیقت خویش را پیوسته بینم
منم اینجا حقیقت بت شکسته / ز ننگ و نام دنیا باز رسته
در این مستی منم هشیار معنی / قلندروار اندر دار دنیی
قلندر در جهان منصور آمد / که از جان و جهان او دور آمد
چو در خن افکنده ام این خطر در / از آنم در ره معنی قلندر
قلندروار در بازار دنیی / اناالحق گفته ام بر دار دنیی
قلندروار اینجا پاکبازم / که در پاکی حقیقت پاکبازم
میان پاکبازان در خرابات / گذشتم من ز تقلید و خرافات
میان پاکبازان رند و مستم / گرو کردم حقیقت هرچه هستم
خرابات فنا داریم در رو / زمی این نکته های بکر بشنو
اگر خواهی شدن سوی خرابات / نگنجد در اینجا زرق و طامات
اگر خواهی شدن جان برکف دست / برو دلدار چون کردی تو سرمست
بجای جرعه اینجا بحر تو / اگر میشاید کلی بحر تو
بصد جان جرعه اینجا فرو شند / می تقلید اینجا می نیو شند
در آن خمخانه که کار دیدست / که خمهار سراسر یار دیدست
اگر داری دمند اینجا حقیقت / نگنجد اندر اینجا که طبیعت
در آن خمخانه چون فنی فنا شو / ز بود خویش آنگه آشنا شو
چو ساقی اندر آن خمخانه بینی / تو عقل و دین و دل بیگانه بینی
بجز از دست ساقی می مخور باز / که گرداند ترا ساقی سرافراز
ز دست ساقی از جای بنوشی / زمانی تن در آنجا در خموشی
خموشی کن هر و بیرون زخود تو / وگرنه می بریزی خون خود تو
در آن خمخانه بنگر جمله عشاق / که ایشان گشته از مستی همه طاق
در آن خمخانه بنگر سالکان را / فدا کرده بکلی جسم و جان را
در آن خمخانه بنگر واصل یار / شهید عشق منصور وفادار
چو منصورست ساقی پس که باشد / بجز او اندر اینجا کس که باشد
میی دارد در آن خمخانه عشق / که بیشک آن خورد دیوانه عشق
میی دارد که چون خوردی بمیری / اگر تو خود گدا یا شاه و میری
میی دارد که جان بخش حیاتست / در آن می بیشکی دیدار ذاتست
میی کان هر که خورد از خود برون شد / اگر عاقل بدا و عین جنون شد
میی کان هر که خورد از دید معنی / برون یا زد ز جان در دید معنی
میی کان هر که خورد از عین دیدار / شود از مرد و عالم ناپدیدار
میی کان هر که خورد از نا عیان شد / ولی از صورت اینجا که نهان شد

می کان هرکه خورد از کف و کو دست / بماند تا ابد اینجایگه مست
می کان هرکه خورد اینجا فنا شد / پس آنکه در فنا دید خدا شد
می کان هرکه خورد اینجای الحق / زند مانند منصور انا الحق
حقیقت هرکه این از دوست / درین معنی چه جای کفر و کوست
درینجا کفر و کو کم میکنی باز / درون شو تا که بینی این سرافراز

در سلوک و وصول فرماید

چنین میدان اگر صاحب یقینی / که خود اینجای وی خویش بینی
اگر داری سر آن کاندرینجا / ببازی هم تن و هم جان یکجا
قدم درنه اگر جان تو شناکست / که نی ساقی درینجا در کشاکست
چو رفتی خرقه صورت گرو کن / یقین جان کهن اینجا تو نو کن
گرو کن خرقه با ساقی حقیقت / بگردانند ترا باقی حقیقت
گرو کن خرقه و تسبیح اینجا / که پیش آرد ترا جام مصفا
بیک جامت کند اینجایگه مست / مرو زنهار آنجاگاه از دست
بیک جامت کند از خویشتن دور / شوی سر تا قدم نور علی نور
بیک جامت کند سرمست اسرار / برو آنگاه بیخود بر سر دار
بیک جامت کند از خویشتن گم / تو باشی گوهری در عین قلزم
بیک جامت کند اینجا یقین ذات / صفات خویش بین در عین ذرات
بیک جامت کند عین خرابی / تو جانان بینی و خود را نیابی
بیک جامت کند رسوا حقیقت / شوی از جان جان شیدا حقیقت
بیک جام دگر خود را گرو کن / نگه کن جام آخر بی سر و بن
رخ معشوق در جامت عیان بین / نشان در جام و او را بی نشان بین
رخ معشوقه اندر جام بنگر / از آغاز تا با انجام بنگر
زمانی صبر کن در عین مستی / مکن زنهار یکدم خودپرستی
زمانی صبر کن با صاف کردی / نمود نور در عین کاف کردی
زمانی صبر چون کن پای میدار / که آن صبرت نماید عین دیدار
زمانی صبر کن بیگویت من / که هر جام می بینی تو روشن
چو روشن بینی آنجاگاه یک جام / ز شوق دوست اندر ریز در کام
بناکامی بنوش و کام برگیر / بقدر آر میتوانی کام برگیر
حقیقت هرکسی بر قدر خود باز / تواند دید اینجاگاه این راز
چو خوردی از می آخر در آخر / جمال یار خود بینی بظاهر
چو خوردی یار بینی در درونت / در آن مستی بود او رهنمونت
چو خوردی یار بینی در تن و دل / اذان او کند در جانت واصل
چو خوردی از عیانش وصل بینی / تو خود را در تمامت اصل بینی
چو خوردی یار کردی در همه ذات / یکی بینی عیانی جمله ذرات
چو خوردی یار بینی خویشتن تو / ولیکن می نه بینی جان و تن تو
چو خوردی صبر چون بود دیدار / که تا یابی تو خود را در بر یار
حقیقت بیخودی نو حضورت / وگرنی در خودی عین غرورت
حقیقت بیخودی این سر نماید / ترا اسرار کل ظاهر نماید
حقیقت بیخودی آن سر اسرار / وگرنه در خودی مانی گرفتار
کمال بیخودی وصلت بنگر / درین معنی با اصلت بنگر
کمال بیخودی اکسیر ذاتست / درین معنی چو سالک پا نجاتست
اگر بیخود شوی این می که گفتم / نماید بیشکی راز نهفتم
اگر بیخود شوی بیخود بدانی / بجز او در همه عالم نخوانی
اگر بیخود شوی این سر بدانی / به پنهانی خود ظاهر بدانی
اگر بیخود شوی او خود بماند / بجز واصل درین معنی نداند
که اندر بیخودی در عاشقت / کسی داند که در فرمان عشقت
چو در فرمان عشق آیی فنا گرد / ولی باید که باشی صاحب درد
چو در فرمان عشق آیی بمعنی / تو باشی آنکهی دیدار مولی
چو در فرمان عشق آیی حقیقت / شود باقی ترا عین طبیعت
تویی معشوق و عاشق در میانه / یکی باشند و صورت در میانه

یکی باشد هر سه اندرین راه / نباشد هیچ چیزی جز رخ شاه
یکی باشند و سر دیدار کرده / هم بینی خویشتن بردار کرده
چه دانی شیخ کین معنی چگونست / که از عقل این معانی کل برونست
نیارد عقل بردن ره درین سر / کجا این سر شود بر عقل ظاهر
نیارد عقل پی بردن درین راز / وگر پی برد کی آمد دگر باز
چو گردد محو عشق آید پدیدار / حقیقت عشق اگر گردد پدیدار
فنا باقیست گر تو راه بینی / فنا بنگر که بیشک شاه بینی
فنا باقیست مردان جمله دانند / که جز عین بقا آنرا نخوانند
فنا باقیست گر کردی فنا تو / خدا گردی و کل گردی بقا تو
فنا باقیست کلی در بقایش / بقا بیند آنکه در لقایش
درینجا باش در عین فنایت / خدا را می نگر عین بقایت
زنا که عین مستی شور آرد / ترا در عین مستی زور آرد
در آن شور ار شوی بیدار یاری / چنین بین گر حقیقت مرد کاری
در آن شور ار شوی آگاه معنی / تو باشی در حقیقت شاه معنی
در آن شور ار شوی از خود برون تو / یکی بینی حقیقت کاف و نون تو
در آن شور ار شوی آگاه در دین / یقین گردی تو اندر عین تحسین
در آن شورت یکی آید پدیدار / خدایت بیشکی آید پدیدار
در آن شورت درون یکی نماید / ترا از بود خود اندر رباید
همه مردان چو در اینجا رسیدند / بجز حق هیچ اندر خود ندیدند
همه مردان درینجا گشته کل / فغان کردند از کل همچو بلبل
همه مردان درانجا در دم لا / حقیقت محو گشته در دم الا
حقیقت شیخ در این مستی عشق / یکی بود آن اندر امتی عشق
یقین خوانند آنرا سالکان ذات / که اعیانست اندر نور ذرات
که بینند آنکه او باشد حقیقت / عیان هم ذات بشنو از شریعت
اگر می دم زنی زینجایگه تو / بریزد خون شهت اینجایگه تو
در آن مستی حقیقت در نظر نیست / کسی کو را درین معنی خبر نیست
از آن اولش لطف آخر / دگر قهرست اگر بینی تو ظاهر
ولیکن در شریعت این دو خوانند / حقیقت سالکان جز یک ندانند
حقیقت لطف و قهرش در یکی دان / تو لطف و قهر ذاتش بیشکی دان
چو لطف و قهر او یکسانست با هم / چرا باید ترا خوردن درین غم
ز لطف و قهر جانان شاد می باش / چو منصور از جهان آزاد می باش
ز لطف و قهر جانان در یقین شو / مکن سستی و آخر پیش بین شو
شراب قهر خواهی خورد ناچار / چنین خواهد بدن در آخر کار
سرانجام همه عالم چنین است / کسی داند که در عین الیقین است
سرانجامت چنین خواهد بدن شیخ / در آخر کل یقین خواهد بدن شیخ
چنین خواهد بدن در آخر کار / ولی در مرگ باشد عین دیدار
کسانی کاندرین در ار فنایند / بصورت نقش زهدی می نمایند
ازین معنی کجا آگاه کردند / ولیکن گرد دید شاه کردند
بمیر از خویش تا باقی بمانی / نظر در منظر ساقی بمانی
بمیر از خویش اگر تو مرد راهی / که اندر مرگ یابی هرچه خواهی
بمیر از خویش تا یابی لقایت / که در مردن بیابی کل بقایت
بمیر از خویش و نقش غیر بردار / طمع از دید نفس و سیر بردار
بمیر از خویش تا زنده بمانی / یقین یابی بقای جاودانی
بمیر از خویش پیش از مردن خویش / حجاب صورتت بردار از پیش
بمیر از خویش و بنگر جان جانت / که جان جان کند کلی عیانت
بمیر از خویش و ذرات بشو تو / عیان جمله ذرات بشو تو
بمیر از خویش شیخ و حق میان بین / حیات اینجاست در عین الیقین بین
چو می خوردی بمیر از خویش اینجا / که بینی جملگی در پیش اینجا
کسانی کین می دلدار خوردند / در آن مستی بر دلدار مردند
کسی کین می خورد از خود بمیرد / حقیقت دان که او هرگز نمیرد

بسی خوردند این می از کف دوست / برون رفتند کل از کون چون پوست
بسی خوردند و حیرانند اینجا / بجز جانان نمیدانند اینجا
بسی خوردند و الحق در جهانند / بیادم گفت الحق در جهانند
بسی خوردند و رفتند از میانه / رسیده در جهان جاودانه
بسی خوردند و آگاه اند از شاه / حقیقت شاه میخواهند از شاه
بسی خوردند و در عین وصالند / ز زخم تیغ تیز اینجا بنالند
بسی خوردند ازین می شیخ عالم / ولی چون من که زد اینجایگه دم
بسی خوردند تا دیدند در دم / یقین امروز اندر کفر و کو کم
همه زین جام می با بهره هستند / کسانی مست و دیگر نیم مستند
کسی باید که این می را بنوشد / که همچون من بجان و دل بکوشد
یکی گردد درین بازار معنی / انا الحق گوید او بر دار معنی
یکی باید که چون من در میان او / دمد در عین مستی جان عیان او
بصد جان من خریدم نام جانان / از آن دیدم حقیقت جام جانان
بصد جان می خریدستم یکی جام / که تا جامم شکستم در سرانجام
ز جام آخرم کو مست ساقی / مرا داد و درانم کرد باقی
مرا جامی از آن جمخانه آورد / حقیقت نوش کردم از سر درد
چو کردم نوش جامی بود پر نوش / بجز ساقی دگر کردم فراموش
چو کردم نوش آن جام معاین / حقیقت یافتم عالم دگرگون
بآخر چون جهان کون گشتم / حقیقت صد هزاران لون گشتم
نمود خویش دیدم جمله اشیا / حقیقت آمدم در جمله پیدا
همه خود دیدم و ذات خداوند / مرا با ذات بود اینجای پیوند
ابا دلدار اینجا راز گفتم / ز هر شرحی ابا او باز گفتم
نیارم وصف کردن کین رازست / که این معنی نه از عین مجازست
نیارم وصف کردن این بیکبار / ولیکن نور هر معنی خبردار
دمادم سر معنی آشکارست / ز معنی از معنی آشکارست
چو شیخ اینجا مرا این وصل آمد / نمودم در یکی در اصل آمد
نظر کردم بجانان بود جانم / بتم پیدا آشکارا او نهانم
نظر کردیم جانان بود منصور / ولی پیدا و پنهان بود مستور
ز پیدایی چنان یکتا نمودم / که چشم عقل و دل شیدا نمودم
نبود و بود گشتم در میان من / بکردم پس بسجود خویش آن من
ز اول بود هستی آخر کار / انا الحق گفت جانانم بیکبار
رخم بنموده تا شیدا بماندم / من اندر عقل ناپیدا بماندم
نه عقلم بود اندر سر جانان / انا الحق گفته بنمودم بدین سان
بعقل این راز شیخا کس نیابد / مگر عشق خدا راهش گشاید
اگر نه عشق بودی رهبر اینجا / کجا بگشودمی هرگز در اینجا

در گوهر عشق و عقل فرماید

دو جوهر دان تو عشق و عقل در خود / ولیکن عقل بیند نیک یا بد
ازین مردم اگر آگاه گردی / یقین دانم که تو در راه مردی
دو جوهر دان تو اندر کاف و هم نون / که بنمودند رخ در کاف و در نون
حقیقت عقل ترسانست در خویش / درینجا پرده ما آورده در پیش
چنان ترسان اینجا عقل بد فعل / نیاساید ز قال و قیل و از فعل
دو جوهر دان تو اینجا آشکارا / پس آنکه نور نیک و بد هراس
چنان ترسان بود از خود خود او / ندیده در عیان معبود خود او
شبا روز این اندر خوف مانده / دمادم میشود در عشق زنده
ندارد راه بردن تا بسوی شاه / نباشد محو عشق از یار آگاه
نداری آگهی از دار بیچون / که او از حوس ابدالست بیرون
اگر چه صد هزاران راز داند / نمود خود کجا او باز داند
بمانده قید در عقلست اینجا / همیشه مانده در نقلست اینجا
چنان در نقل و تقلیدست مانده / که اینجاگاه بی دیدست مانده
درین در از فنا و من و ما کش / دمادم میشود با عشق سرکش

دو پای او بیین در چه مانده / بسی ره کرده اندر ره بمانده
دمادم معرفت میگوید از یاد / که خود را در میان آرد پدیدار
اگر چه اول از خلق آفرینست / ولیکن ذات جانانش نه دیدست
ز وصلش گاه گاهی بهره بخشید / دمادم مرد را هم زهره بخشید
که در عرفان چنان دم میزند او / همی خواهد که عشقش بشکند او
سخن از دید آرد در میانه / دمادم آورد در کل بهانه
نیارد کرد شرحی کان عیانست / اگر چه دایما اندر بیانست
ولیکن او ز قرآن و ز اخبار / بسی گوید حقیقت سر اسرار
چو از قرآن حقیقت راز گوید / ز سر دوست اینجا باز گوید
بقدر فهم در قرآن نظاره / کند آخر نداند هیچ چاره
بکنه ذات قرآن کی رسد او / ولیکن آیه آیه بنگرد او
طلبکارست و میجوید حقیقت / بمانده بار عقل اندر شریعت
اگر بگشایدش در آخر کار / ورا از عشق راز آید پدیدار
ز قرآن گر برد ره عقل در کل / برون آید یقین از رنج و از ذل
ز قرآن گر برد ره سوی جانان / یکی بیند همه در کوی جانان
ز قرآن گر برد ره در عیانش / یکی باشد همه شرح و بیانش
ز قرآن گر برد ره در سوی ذات / برون آید ز مغروری آفات
ز قرآن گر برد ره در خدایی / ابا عشقش بود کل آشنایی
ز شرح عقل گفتیم بسیار / مرا مقصود باشد دیدن یار

در نموداری عشق بهر انواع فرماید

اگر چه سالک خوب و ظریفست / دمادم در همه کاری لطیفست
نظام عالم از عقلست تحقیق / کسی کز عقل از اینجا یافت توفیق
ندانی باید اندر آخر کار / در او اسرار جان آید پدیدار
بمان در عقل اگر تو مرد راهی / وگرنه اندرین منزل تباهی
بمان در عقل و با عشق آشنا شو / چو اندر عشق حق باشی بقا شو
بمان در عقل خود با عشق می باش / که در اینجا نماید عشق نقاش
حقیقت عشق اینجا که سفر کرد / چو باز آمد همه پرواز بر کرد
حقیقت خانه عقل اندرینجا / نکو گیرد او نقل اندرینجا
چو باز آمد خرابی کرد آخر / که شد اسرار شاه اینجا که ظاهر
اگر چه خانه پرداز است در عشق / کند در نقل ره بازست در عشق
چو عشق خانه آمد در خرابی / ز بیت او نتابد آفتابی
شود روشن بنور عشق اینجا / ابا عشق آید اندر وصل یکتا
یکی گردد بنور عشق جانان / شود در عشق اینجاگاه پنهان
چو پنهان گردد او دلدار گردد / ز دید بود خود بیزار گردد
حقیقت وصلش اندر پاکبازست / چنین اسرار ما اینجا نه بازست
توانی ز عشق شو محو مولی / دو زن هر زمانی در ماسوی الله
چو کردی جام وحدت نوش بی عقل / مکن زنهار از تقلید ما نقل
زمانی بی عیان اینجا چه باشی / ابا عین العیان اینجا چه باشی
در ایمان کوش و بشکن جام هستی / چو بشکستی ز خویشت باز رستی
تو تا با خویش باشی حق نیابی / شود مطلق که خود مطلق نیابی
تو تا با خویش باشی در میانه / کجا بینی خدای جاودانه
تو تا با خویش باشی در نمودار / کجا آید ترا کلی پدیدار
برون از تن همه جانان بنگر / درین اسرار فهمی کن بیک در
برون از تن همه جان جانان / یقین هیچ پیدا او بنگر نه پنهان
برون از تن همه جان دلدار / همو گرداندت از خود خبردار
برون از تن همه با معشوق / ترا از خود بباید جست معشوق
برون از تن همه جان الحق / خداوندت زند در خود انا الحق
یقین مستی خود را خود نظر کن / همه در از زین مستی خبر کن
ازین مستی که باشی برخور اینجا / چو اندر عین کل داری خور اینجا
ازین مستی که داری برخور از دوست / که مستی برترا ز ماه و خور از دوست

ازین مستی که مستی شاد می باش   ز جزو و کل بکل آزاد می باش
ازین مستی که داری روی او بین   همه از روی او اینجا نکو بین
تو مستی این زمان در جسم و جانت   نظر کن مستی کون و مکانت
تو مستی این زمان بنگر رخ یار   حقیقت عمر خود ضایع بکذار
مکن ضایع تو اینجا زندگانی   که تا قدر خود اینجا که بدانی
بدان قدر خود اینجا که چو یار است   حقیقت هست اینجا آشکار است
بدان قدر خود اینجا که چو مردان   رخ از عشق کل اینجا بر مگردان
بدان قدر خود اینجا همچو عشاق   که مستی جوهری در جزو و کل طاق
بدان قدر خود اندر حضرت شاه   چو داری اندر اینجا قرب شاه
بدان قدر خود اینجا همچو منصور   تو نزدیک شهی چه میروی دور
تو از نزدیکیان پادشاهی   حقیقت از یقین آگاه شاهی
از آگاهی در اینجا گاه برخور   تو محبوب شهی از شاه برخور
تو برخور این زمان از شاه اینجا   که کرد اندر ترا آگاه اینجا
تو برخور این زمان از وصل امروز   که بیشک داری اینجا اصل امروز
چو در خمخانهٔ عشقی فتاده   بمان در مستی عیانی مست باده
بمستی ات نباید دید در دوست   که خواندت همه اصل دلان دوست
ز می مستی خوشست ای شیخ عالم   وگر نه مستی اینجا که دمادم
بنود عارفان و پاکبازان   ای مغزی بود اینجا یقین دان
دمادم عشق او می بین پدیدار   دمی تو مستی و یک لحظه هشیار
کسانی کاندرین ره مست اویند   ازان در مستی کل مست اویند
۲ حقیقت پیش بینی و اصلی دان   وگر نه اینچنین بیجا اصلی دان
دمی در پیش بینی راه بر تو   همه از بود خود اینجا بدر تو
چو بیرون و درون پیدار جانست   ترا اندر درون عین عیانست
چو می خوردی ز خود بیرون شو تو   همه اسرار کل نیکو شنو تو
درونت با برون هر دو یکی کن   نمود خویش اعیان بیشکی کن
که با عشق در اینجا راز باشد   کسی باید که او دمساز باشد
که سر عشق اینجا که بداند   یقین پنهانی از پیدا بداند
اگر مرد رهی اینجا چنین بین   تو عقل و عشق اینجا پیش بین بین
دو جوهر با یکی ذاتست با تو   عیان در عین ذاتست با تو
دو جوهر با تو اینجا در حقیقت   یکی با ذات و دیگر در طبیعت
دو جوهر با تو اینجا که جلیسند   بمانده اندرین نقش خسیسند
پریشانست سر کار کامت   حقیقت در عیان پیدا و شامت
دو جوهر با تو همراهند اینجا   حقیقت هر دو دلخواهند اینجا
نکو گفتیم شرحی و شنیدی   یکی دیگر بکلی این بدیدی
ز سر عقل دانی نیز چندی   ز عشق میدهم ای شیخ پندی
حقیقت عشق و راز اندر مکانست   که عشق اینجا بماند جاودانست
نباشد جوهری زیباتر از عشق   ببین اینجا حقیقت برتر از عشق
حقیقت عشق مغز بود بودست   که بهر عاشقان اینجا نمودست
حقیقت عشق دان پیدار الله   که او از کنه ذات او آگاه
بود اینجا بجز جانان نه بیند   کسی مر عشق را اعیان نه بیند
از آن گوید نشانت اندر اینجا   حقیقت جان جانست اندر اینجا
حقیقت متصل با ذات باشد   عیان جمله ذرات باشد
گهی بر صورت حیوان نماید   گهی بر صورت کل جان رباید
گهی باشد حقیقت روشنائی   گهی در ظلمت و عین سیاهی
گهی در خویش واحد می نماید   گهی مر خویش را سجده نماید
گهی در ظلمت و گاه در نور   گهی پنهان و گاهی مست مشهور
بود کارش همه رندی و مستی   گهی در ظلمت و که بت پرستی
گهی در کعبه باشد در مناجات   گهی در بتکده که در خرابات
ز هر نوعی که میخواهد دگرگون   بود عین یقین او بی چه و چون
درین نیرنگها یکرنگ باشد   همه اینجا ورا در چنگ باشد

که اندر سر عشق اینجا تمامی   گهی در پختگی و گاه خامی
کمال عشق آن دم باز بینی   که در یکی تو او را راز بینی
دویی را اندرین ره منکر اینجا   ز دید او حقیقت برخور اینجا
یکی دان سر عشق از مخرج ذات   از و بگشای اینجا که معمات
حقیقت واصلی پاکیزه باید   که تا مر این معما بر گشاید
نه چندانست وصل عشقبازی   که بر گیری تو مر او را ببازی
بچندانست وصف عشق کردن   که بتوانی بکلی راه بردن
بچندانست وصف عشق اینجا   که گردد بر تو اینجا گاه پیدا
بچندانست وصف او حقیقت   که بتوان یافت در عین طبیعت
توانی یافت عشق اینجا باعیان   اگر می بگذری از کسوت جان
توانی یافت عشق اینجا پدیدار   اگر از خویش گردی ناپدیدار
توانی یافت عشق اینجا بتحقیق   گرت معشوق بخشد عین توفیق
توانی یافت عشق اینجا یقین تو   اگر از عشق باشی پیش بین تو
حقیقت عشق منصوری طلب کن   چو کاری کرد خواهی یاد رب کن
ز بود عشق آنکه دوست بینی   همه یکی چو مغز و پوست بینی
همه یکی نگر اینجا یکی دوست   حقیقت بود او چه مغز و چه پوست
همه یکی نگر در حضرت ذات   چو خورشیدست یکی بد عین ذرات
همه یکی نگر از بود بیچون   در آن حضرت در اینجا بی چه و چون
همه یکی نگر گر کاردانی   بجز یکی درین حضرت نوائی
همه یکیست اینجا در حقیقت   ولی نادان همی بیند طبیعت
همه یکیست اینجا در دم یار   در اینجا آمده از وی پدیدار
پدیدارست این جمله ز جانان   همه در حضرت خورشید تابان
پدیدارست این جمله ز بودش   در اینجا جملگی کرده سجودش
پدیدارست این جمله ز الله   همه از ذات او اینجایی آگاه
یکی ذاتست بنگر لا و الا   همه ذرات در خورشید پیدا
چنان منصور در عشق سرمست   که خود شد نیست می بیند که کل هست
چنان در عشق موصوفست منصور   که می بیند وجود خود همه نور
چنان در عشق منصورست واصل   که عالم جملگی جسمست و او دل
چنان از عشق شیخا ناپدیدم   که با جانان درین گفت و شنیدم
چنان در عشق شیخا زار و مستم   که جام پر می اینجا که شکستم
چنان در عشق شیخا عین ذاتم   که جز او نیست در دید صفاتم
چنان در عشق شیخا بود گشتم   که در عین العیان معبود گشتم
چنان در عشق شیخا بردبارم   که محکوم اندر اینجا نزد یارم
چنان در عشق شیخا مات ماندم   که در عشق یقین بی در بماندم
چنان شیخا سخن از اصل گویم   که جز وصلش حقیقت می نجویم
چنان شیخا فنا استم چنین زار   بخاک پای اینجا سرنگونسار
که آتش بینم و منصور در هم   حقیقت سوز او در من دمادم
دمادم مستم و یکذره در مست   بر من نیست آمد هست یکسست
وصال احمدم در جان پیدا   مرا هم ماه و خور تابان پیدا
محمد رهنمای من درین سر   بود گوهر سرم جمله ظاهر
سراپایم از و در غرق نورست   دلم از نور او عین حضورست
حضور من ز نور مصطفاست   مرا او در درون جان صفاست
کلامم از محمد در تعلیست   محمد در درون من مبینست
اگر وصلم ترا از او باشد ای شیخ   یقین گاه دم تو نیکو باشد ای شیخ
چنان در مهر او مجروح ماندم   که جسم رفت کلی روح ماندم
انا الحق گفتم و جان رفت در ابر   همه ذرات من شد در یقین حور
منم خورشید ذرات دو عالم   نهاده روی سوی من دمادم
منم خورشید و ذره پای کوبان   وصال ما در اینجا گشته جویان
چنان شد مست منصور اندرین راه   که می بیند عیان در خویشتن شاه
دمی بی جسم یکدم در وجودم   دمی جانان دم اسرار بودم

دمی در دردی کشم اندر خرابات   دمی صافی خورم اندر دم ذات
~~دمی بی جسم یکدم در وجودم~~   دمی بودم بود پیدا درین راه
بچشم من بجز جانان نیاید   که جمله نزد من جانان نماید
بچشم من بجز جانان پدیدار   نمی آید در اینجا بو سر دار
منم اسرار لاهوتی درین سر   که اندر قاف قربت گشته طاهر
درین حضرت همه جویای ما اند   حقیقت جملگی جویای ما اند
درین حضرت منم گم کرده خویش   بغیرت در پس این پردهٔ خویش
که داند راز من جز من حقیقت   که گردم راز خود در وی حقیقت
که داند راز من جز خویش دانم   که بود خویشتن از پیش دانم
نداند راز من جز من نداند   کسانی کاندرین کون و مکانند
جمال من بدیدند اندر اینجا   که بگشاید مر ایشان را در اینجا
در خود ما گشاده ستیم تحقیق   دهیم آنرا که ما خواهیم توفیق
ازین عین الیقین ما تو بردار   که مستی راه بین ما تو بردار
جمال ماست پیدا در همه کل   فرستادیم در تو دمدمه کل
تو از ما زنده در جسم و در جان   منم اینجا ترا دیدار جانان
تو از ما زنده در عین صورت   ترا بخشیده ایم اینجا ضرورت
تو از ما زنده در حضرت ما   زمانی باش اندر قربت ما
زما مگذر که پیدائیم در تو   جمال خویش بنمائیم در تو
زما مگذر که ما ذاتیم اینجا   نمود جمله ذراتیم اینجا
نمود بود ما در تست موجود   از آن اینجا تو استی عین معبود
منزه بین مرا در جسم و جانت   که بنمایم همه راز نهانت
ترا این عز و هم دولت ز ما هست   که جسم و جان تو در ما بقا هست
نگوئی گر بما تو مست گردی   بدان ما یقین پیوست کردی
نمیری گر تو از ما زنده باشی   ولی باید که از جان بنده باشی
اگر در بندگی اینجا حقیقت   نمایم اندر اینجا دید دیدت
اگر در بندگی ما را بخواهی   رسانیمت بغیر پادشاهی
اگر در بندگی ما را بدانی   ترا بخشیم ما صاحب قرانی
اگر در بندگی آری سجودم   بعینی در درونت بود بودم
اگر در بندگی فرمان بری تو   برفعت از همه کل بگذری تو
اگر در بندگی بینی لقایم   بقایم مر ترا اینجا نمایم
چو آیی در خراباتم حقیقت   نظر کن در سوی خم حقیقت
چو آیی در خراباتم ز مستی   چو خوردی جرعه از خود برستی
چو آیی در خراباتم یقین تو   بجز من هیچکس اینجا مبین تو
چو آیی در خراباتم فنا کرد   که گردانم ترا اندر فنا مرد
چو آیی در خراباتم چو مردان   یکی باش و رخ از من برمگردان
چو آیی در خراباتم مرا بین   درون خویش بیچون و چرا بین
چو من جامی دهم از درد نوشش   دو عالم کن بیک جامم فراموش
منم ساقی ایا شیخ جهان بین   مرا ساقی جمله عاشقان بین
منم ساقی تو جام از دست من خور   که با تو دم بکل بودم تو بنگر

در معنی و سقیهم ربهم شرابا طهورا فرماید

چو جام ما خوری اندر خرابات   ترا من محو گردانم سوی ذات
چو جام ما خوری در عز و در ناز   نقاب هستی ازینت بر انداز
چو جام ما خوری مست گردی   تو گردی نیست و آنگه هست گردی
مکن هستی و در عین ادب باش   مکن اسرار ما ای شیخ دین فاش
مکن اسرار ما فاش اندر اینجا   وگرنه همچنین باش اندر اینجا
بلی مردان از این جام خوردند   همه اندر جهان گه خویش مردند
تو گر این می خوری از خود بمیری   ولی در ذات من از خود نمیری
چنین جان شیخ اندر جام مستی   ز آغازست پیدا انجام مستی
شریعت گفتم آنگاهی حقیقت   نمودم جملگی در دید دیدت
اگر داران ما در عز و در ناز   شوند اینجا ز دید ما سرافراز

اگر داران ما در عین تقوی   مرا دیدند اندر عین دعوی
اگر داران ما در خود رسیدند   جمال ما درین معنی بدیدند
اگر داران ما واقف ببودند   یقین در عشق ما واصل ببودند
اگر داران ما در عین ذاتند   اگر چه بیشکی اندر صفاتند
که با ایشان یقین گفت و شنیدم   صفات و ذات ایشان جمله دیدم
صفات و ذات ایشان جمله مائیم   که در ایشان جمال خود نمائیم
نه بیند ذات ما جز مرد واصل   چو مقصودش بود اینجای حاصل
کسی کز ما درین جا گاه دم زد   حقیقت کام دید از ما چو بستد
مراد خویش از ما اندر اینجا   جمالش برگرفت از پیش اینجا
منم در جمله پیدا و نهانی   چه در صورت چه در عین معانی
خداوند نهان و آشکارم   که در هر جایگه بی کفو یارم
احد خوانند اینجا ذات بینان   یکی دانند مر صاحب یقینان
ازل را با ابد پیوند دارم   نزاینده یار نی فرزند دارم
کنون از عشق خود اندر سر دار   همی گویم دمادم سر اسرار
همه اسرار پنهان بی چه و چون   نمایم از عیانم ذات بیچون
گر اینجا ایم اینجا گاه دیدار   که باشد با من اینجا صاحبکار
یکی دانند مرا بی یار و پیوند   منزه از زن و از خویش و فرزند
یکی دانند مرا در بود جمله   یکی بینند مرا معبود جمله
یکی دانند مرا در پادشاهی   ورا بخشم در اینجا دستگاهی
یکی دانند مرا جان بخش مطلق   حیات جاودانی بخشم الحق
یکی دانند مرا بی جسم اینجا   حقیقت بی نمود اسم اینجا
چنان دانم که من هستم دگر نیست   بجز من نفع و ضر و خیر و شر نیست
یکی دانند مرا در جمله پیدا   مرا او را باشم اینجا گاه یکتا
منزه دانم اینجا بی چه و چون   مرا دارنده این سقف گردون
منزه دانم در عین دیدار   مرا در جمله او داند پدیدار
حقیقت شیخ اینم راز بنگر   مرا بی یار و بی انباز بنگر
حقیقت این شناس از من تو واصل   که تا گردد ترا مقصود حاصل
چو مقصود تو اینجا که عیانست   چنین اینجا یقین شرح و بیانست
چو مقصود تو اندر اصل مائیم   که بود خویش در کل می نمائیم
بباید گفت با تو هم بپایی   تو رستی این امر هم بپایی
منت مرهم نهم اندر دل ریش   مرا اکنون بی شک بود دارم از پیش
حجاب دور گردانم در اینجا   که من مر درد را درمانم اینجا
دوای درد تو عطار آمد   حقیقت مرد این اسرار آمد
دوای درد تو اینجا منم هان   دوای درد تو اینجا کنم هان
دوای درد عشاق جهانم   ازیرا من طبیب حکمانم
دوای درد را درمان کنم من   ترا این درد عشق آسان کنم من
دوای درد تو خواهیم کردن   یقین فرمان تو خواهیم بردن
یقین ای شیخ دین دار خدائی   تو اینجا که در دمی هم دوائی
زمعنی کن دوای درد اینجا   که تا یابی حقیقت فرد اینجا
زمعنی کن دوای خویش ای شیخ   ببین اینجا خدای خویش ای شیخ
دوا با تست و درد نیز با تست   دوی با تست و در دو نیز با تست
دوا با تست اگر بینی حقیقت   دوای تو بود دید شریعت
دوای تو بود از ماه رخسار   نماید اندر اینجا گاه دیدار
ترا دیدار بنمودست از ماه   دمادم میکند از خویش آگاه
ترا دیدار بنمودست جانان   در اینجا بگشودست جانان
ترا دیدار بنمود و ندانی   ز معنی اندرین پرده نهانی
دوا کن درد و بنگر در درونت   که بنمودست یار رهنمونت
دوا کن درد و بنگر در رخ یار   دوائی درد کی آید پدیدار
دوای درد تو دیدار یارست   که در جان و دل تو آشکارست
دوای درد تو جان جهانست   که اینجا که ترا عین العیانست

دوای درد تو اولیت الحق / که اینجا میزند در تو انا الحق
دمی بهتر ازین دم می نیابی / که او باقیست و تو در عین جوابی
تو اینجا نقد داری شیخ دلدار / چو اینکه دم نکردی شیخ بیدار
بنقد امروز داری روی جانان / ستاره سی تو اندر سوی جانان
از آن در درد یاری باز مانده / که بی او میشوی در راز مانده
دوایت آن زمان باشد بافاق / که چون منصور کردی زمه طاق
دوایت آن زمان آید ز توحید / که در یکی شوی در عین تقلید
دوایت آن زمان باشد که در ذات / حقیقت مجو از جمله ذرات
چنین کن شیخ اینجا باد و گرد / چو من در خود کلی خدا کرد
تو در او گم شو انکه پرده بر گیر / پس انکه یار را پیچون ببر گیر
تو در او گم شو و دیدار بنگر / در او در خویشتن اسرار بنگر
دوای این حقیقت ار بدانی / یقین این از یقین ار بدانی
فنا خواهی شدای شیخ جهان تو / تو دم این زمان جان جان تو
بسی گفتیم و دل آرام نگرفت / ز ساقی دم بدم خود جام نگرفت
دوای درد ما دیدار اوست / که اندر جان ما در کون و کونست
دوای درد ما او بود اینجا / دوا کرد و دم بنمود اینجا

در اینکه شریعت و طریقت و حقیقت یکیست فرماید

یکی اصلست انور جمله دیدار   ز وصل خویش و اصل خویش در کار
شناسای خود است انور یکی او   نمود خویش بیند بیشکی او
یکی صفت شیخ این جمله معنی   بود مقصود کل دیدار مولی
از آن و اصل چنین می‌بین اینجا   که در یکی بود این جمله پیدا
گر این یک ره بری ای شیخ اینجا   شوی از غم بری ای شیخ اینجا
گر یک ره بری از غم برستی   ابا جانان بود در خلوت نشستی
گر این یک ره بری اعیان ببینی   تو در پیدایش پنهان ببینی
گر این یک ره بری از بود عشاق   تو باشی بیشکی در جسم و جان طاق
گر این یک ره بری جانی گرفتم   تمامت سر اعیانی که گفتم
گر این یک ره بری منصور گردی   انا الحق گویی و مشهور گردی
گر این یک ره بری جانان ای دوست   همی گویم که بیشک آن ای دوست
گر این یک ره بری ذات خدایی   ترا روشن شود از کبریایی
چه میگویی بگو ای شیخ تا من   کنم اسرار ما اینجای روشن
نمی‌بینی که روشن من اسرار   که میگردد یقین اینجا باظهار
عیان اینجاست گر مردی تو   از این سان یار اینجا آگهی تو
عیان اینجاست گر کوی شناسد   کجا از جان خود اینجا هراسد
مر آن جان بیکی خود دان در اینجا   چو گشتی در نمود عشق یکتا
نمود عشق یکتایی بنگر   مرا این حرف یکتایی بنگر
دو بینی نیست در دیدار منصور   یکی می‌بیند و یکیست مشهور
دو بینی نیست اینجا که یکی ایم   حقیقت در خدایی بیشکی ایم
دو بینی نیست اینجا آشکارم   حقیقت دان که ما ذاتیم و یارم
دو بینی نیست در ما ناپدانی   بگردانیم پیدا ناپدانی
دو بینی نیست در ما جمله ذات   نهان ما اگر چه در صفات
حقیقت اینچنین بین و چنین دان   تو هم منصور در عین الیقین دان
حقیقت اینچنین دان شیخ اینجا   که منصورست این در وصف الا
در الااییم ما الله دیده   منم شاه و جمال شاه دیده
در الله ایم اینجا آشکاره   حقیقت خود بخود اینجا نظاره
حقیقت میکنم در عین هستی   انا الحق میزنم در عین هستی
مرا مستی ز مستی شد پدیدار   از آن مستی شدم اینجا پدیدار
چنین توحید دان شیخ همانو   که اینجا می‌نمایم بی چه و چون
چو بیچونم در اینجا سر توحید   یکی بینم در اینجا دیده و دید
چو بیچون اینجا دان حاکم   ز جسم و جان در اینجا گاه یاکم
اگر کردی فنا بیشک خدایت   نه پندارم که از ذاتم جدایت
بیان خواهیم کردن بهر دار   نه از صورت ز دید یار دلدار
بیان خواهیم کردن دم بدم هان   یکی بین شیخ جمله نص و برهان
چو سر ذات باشم بیشکی من   بیان ها میکنم از کل یکی من
ز یکی و اصلم نی از دویی باز   همی گویی ز یکی تا تویی باز
بر افکن پرده از رخ ناپدانی   که گفتم راز عشق انور معانی
برافکن پرده کر توم رداهی   که بی پرده نیابی پادشاهی
چو او در پرده باشد لیک پیدا شد   بجز او در نظر هرکس چه باشد
همه دلها ز عشق او پر از خون   که تا کی ایدا او از پرده بیرون
همه دلها از این حرف کباب است   کسی کو یافت انور فتح باب است
مرا انگوروی جانان پدیدار امروز   یقین شد بیشکی در دید پیروز
سخن از مغز جان میگویم ای شیخ   همه از جان جان میگویم ای شیخ
اگر این باز دانستی چو مایی   من و تو چون یکیم انور خدایی
جدایی نیست اما فرق واینست   که منصور این زمان مر شاه بینست
بکل شد شاه منصور اندرین راز   بمعنی پرده از رخسار شد باز
ز وصلش اینچنان پیوست جانان   که اصل صورت او گشت پنهان
چو اصل صورت او از خدا بود   هم انور خود انا الحق گو خدا بود
همان بودی که اول بود از یار   هم از آن بود شد کلی پدیدار

هم از آن

هم از آن بود کلی گشت نابود   چو شد آن بود کلی گشت معبود
مرا معبود می‌باید دیدم   بمعنی حقیقی در رسیدم
مرا معبود می‌باید در دید   بدیدم در درون از عین توحید
ز توحیدم چو معبودم عیانست   ز معبودم همه شرح و بیانست
در این توحید کل شیخا نظر کن   همه در آن خود ز بود زیر و زبر کن
از آن و عقل که گفتم دان منصور   از آن می فهم کن آیات منصور
در این ابیاتها کز لا مکانست   نظر میکن که شرح جان جانست
در این ابیاتها اینجا خبر یاب   حقیقت جمله‌گی انور نظر یاب
در این ابیاتها بنگر معانی   ز سر ابیاتها شرح و بیانی
فرو خوان و بگو با مرد دین دار   که تا گردد چو ما او صاحب اسرار
نهان و آشکارا دیده ام من   نهان از بود کل بگزیده ام من
نهان بگزیده ام اینجا حقیقت   که پیدایی بدم عین طبیعت
نهان بیشک خدا بود اندر اینجا   که در پیدا رخ او بنمود با ما
نهان بیشک خدا باید ناپدانی   ز سر عینی خدا باید ناپدانی
نهان بیشک خدا بد کس ندانست   نمود بود خود او میتوانست
نمودن یا نبود اینجا حقیقت   باین صورت نهان پیدا حقیقت
نه منصورست او ذات بنگر   انا الحق گوی ذات بنگر
کنون اینجا حقیقت شد تمامی   کنون پخته شدی شیخا ز خامی
ز خامی پخته شو شیخا کنون تو   حقیقت پخته باش و رهنمون تو
ز خامی پخته در کل اسرار   کنون شیخا یکی بین شو از اسرار
ز خامی پخته تو نور ذاتی   چه غم داری چو با منصور ذاتی
ز یکی یکی ترا مقصود باشد   ز یک ذاتی ترا معبود باشد
ز یکی یکی بسی در مسکن خویش   بهبینی جمله‌گی را بیشکی پیش
ز یکی یکی همه مردان رسیدند   بعزلتگاه و روی یار دیدند
ز یکی یکی ز دند اینجا یکه دم   نمود جان جان دیدند دم دم
ز یکی یکی رخ جانان خود را   بدیدند و شدند اندر احد لا
ز یکی یکی در اینجا گاه جانند   درون بود کل ذات عیانند
ز یکی یکی در اینجا راز بین تو   همان یکی یکی خود باز بین تو
ز یکی یکی خود اندر نشانی   ولیکن کی نمودش باز دانی
ز یکی یکی خود داری خبر تو   در آن یکی یکی خود کن نظر تو
ز یکی یکی خود آگاه شو یار   ز یکی یکی خود با شاه شو یار
ز یکی یکی بسی اسرار گویند   در این معنی حقیقت یار جویند
ز یکی یکی اینجا زدم دم   ولی کی باز بیند بیشک آن دم
که در لا قربت الا به بینند   پس آنگه حضرت الا به بینند
اگر یکی یکی خواهی شد در این راه   حقیقت شاه خواهی شد در این راه
اگر یکی یکی خواهی شد چو مردان   بجز لا منکر و اسرار لا دان
اگر یکی یکی خواهی شد بلا تو   در اول یابی آنگه شد کل فنا تو
اگر یکی یکی خواهی شد چو منصور   ببین ظلمت حقیقت بین همه نور
اگر یکی یکی خواهی شد تو در ذات   حقیقت محو گردان در یکی ذات
اگر یکی یکی گردی ذات بینی   که کل ذاتی و آنگه جان ببینی
اگر یکی یکی گردی بی چه و چون   برت موی نماید نفی گردون
اگر یکی یکی گردی ذات باشی   تو جان جمله ذرات باشی
دو بینی تو که اینجا گه نمودست   نیابی که اینجا که چه بودست
دو بینی میکنی زان در بلایی   کجا سر گر رسی در آشنایی
دو بینی میکنی زان مانده باز   جدایی کرده ز انجام و آغاز
دو بینی میکنی انور بلایست   دمادم می‌نماید و لقایست
ز تو یک لحظه جانان نیست خالی   ولیکن اینچنین افتاده حالی
ز تو یک لحظه جانان نیست فارغ   چه گویم چون نه‌ای اینجای بالغ
ز تو یک لحظه جانان نیست بی دید   نمی‌بینی تو او در عین توحید
گناه آفتاب اینجا که نیست   ولیکن کور را دیدار ره نیست

رهی بین تا خوشت سوی منزل آتش   ولیکن راه پر دود است و آتش
چو نفس کور اینجا ره نبیند   بمنزل کی رسد کور ره نبیند
چو نفس کور شد اینجا گرفتار   بمنزل کی ببیند او رخ یار
چو نفس کور اینجا باز ماندست   یقین در رنج و حرص و انور آز ماندست
چو نفس کور را بینا کند شاه   بیابد او عقل چون گنج آگاه
همه مقصود ما نفس است اینجا   گزین کوری شود اینجای بینا
همه مقصود ما نفس است بیشک   گزین عین و یکی بیند همه یک
همه مقصود ما اینست ای شیخ   که جان اینجا یکی بینست ای شیخ
اگر شد نفس بینا اندرین سر   نمود باطن او را هست ظاهر
اگر شد نفس بینا سالک آید   پس آنگه مرد وصل او گشاید
اگر شد نفس بینا در شریعت   بیابد بیشکی سر حقیقت
اگر شد نفس بینا همچو عشاق   ابا جان گردد او اینجا یکی طاق
اگر شد نفس بینا گشت واصل   همه مقصود او کلی بحاصل
اگر شد نفس بینا در لقایش   یکی بیند نمود جان بجانش
اگر شد نفس بینا از سر دست   نیارد دیگر آن بی یار خود هست
اگر شد نفس بینا ذات گردد   حقیقت ذات او ذرات گردد
حقیقت ره کند در منزل خویش   ببیند ذات بیشک حاصل خویش
اگر چه او بمنزلگه رسیدست   همینجا کو جمال شاه دیدست
منور از سر کل او نیست آگه   عیانی صورتی دیدست نه شه
بوقتی سر کل یابد چو من باز   که گردد محو در انجام و آغاز
بوقتی سر کل بیند در روشن   که هر منصور آید در منش خویش
بوقتی سر کل بیند حقیقت   که خود را پاک دارد در شریعت
ز بهر صورت اینجا گر که گوش   که صورت اینچنین در حق
ز بهر صورت اینجا جمله در شور   بوند و میوه در یکیک سوی گور
گرفتاری جان در صورت افتاد   هر این معنی ابا منصور افتاد
چو منصور است اصل اصل دیده   در این صورت ز جانان وصل دیده
بیان ما همه در صورت و جانست   همی آید مالم راز پنهانست
بیان ما همه از بهر او شد   از آن هر لحظه انور گفتگو شد
نه چندان گفت خواهم تا بآخر   شود جانان ترا اینجای ظاهر
نه چندان گفت خواهم من ز اسرار   که تا گردد ترا جانان پدیدار
بگویم دم بدم تا ره بری تو   چو بردی راه جانان بنگری تو
جمال او در این پرده حقیقت   که اینجا است کم گردد حقیقت
حقیقت شیخ بینا گرد در جان   که جان و دل در این تن است پنهان
مر آن ذاتی که جز جان بید در دل   بجایی جان و دل گردند واصل
اگر بی جان و دل اصلی نگر حی   ترا سر گر بنا شد دید مردی
اگر بی جان و دل اینجا بباشی   یکی انور یکی یکتا بباشی
بجان و دل قدم زن اندرین راز   بجان و دل طلب انجام و آغاز

در نمود الهی یقین میان دل و جان و فرق میان آن

بجان و دل درین ره باز بین تو   نه جان و دل تمامت راز بین تو
چو جان است و اصل عین الست   از آن فارغ در این صورت نشست
چو جان است اصل ذات جانان   نموده رخ در این ذرات جانان
چو جان است اصل ذات بیچون   چه گویی که این چون شد و آن چون
همه در چون و چه افتاده تو   از آن از چون و چه آزاده نیستی
ز چون و چند در آخر چه دیدی   بگو با من که آخر در چه دیدی
همه انور چه در چند و چونند   از آن در نفس کافر سر نگونند
ترا چون نفس سگ کور است اینجا   از آن جانش یقین کور است اینجا
ترا چون نفس سگ کور و حیدست   از آن است انور بند قیدست
ترا تا نفس باشد با تو همراه   نخواهی یافت اینجا روی شاه
ترا تا نفس باشد همچو جلیست   نیاری دید دیدار از یقینست
تو نفس سگ برون کردان در اینجا   که بی نفس ای اینجا گاه یکتا

بمانی

بمانی ره نبیدانی چه گویم   حقیقت دید نتوانی چه گویم
بمانی همچو یوسف در بن چاه   بکن صبری که در آخر شوی شاه
بمانی همچو یوسف زار و مسکین   که تا بر تخت بنشینی تو مسکین
بمانی همچو یوسف مبتلا تو   برون خواهی شد از چاه بلا تو
در اول می ندانی آخر خویش   که آخر تخت جای آمده پیش
جمال یار جاویدان نماند   چنین یکبارگی یکسان نماند
خلاصی هست عاشق را از این چاه   چو شاه بیش او درد از چاه در چاه
خلاصی هست عاشق را در آخر   که شاه جان شود گردد دید ظاهر
خلاصی هست عاشق را ز زندان   چو بیرونش کند از حبس جانان
در این ره چون خلاص گشت پیدا   بجای آن مکان از دید یکتا
خلاص عاشقان انور فناست   فنا دیدن یقین عین بقاست
خلاص مرد چه می بیشکی هست   کسی کین دید در عین الیقین است
تو تا با صورتی نبود خلاصت   همی گویم در اینجا که مناصت
تو گر خواهی خلاص خویش اینجا   بباید مردنت از پیش اینجا
ز دید خود بمیر و جان جان شو   از این تاریکی آنگاهی عیان شو
ز دید خود بمیر و زنده دل گرد   که باشی زنده دل از عشق
ز دید خود بمیر و گرد باقی   که تا مانی حقیقت فرد باقی
چو مردی زنده جاوید گشتی   بنور بیشکی خورشید گشتی
چو مردی زنده مانی جاودان تو   که باشی بیشکی آنگه جان جان تو
چو مردی زنده مانی در بر یار   ترا هر بار ای دم هست دلدار
چو مردی باش تا یابی تو خود جان   حقیقت بود بود از دید جانان
چو مردی زنده مانی در خداوند   شوی فارغ ز چون آنگاه و چند
ز بود خود اگر داری خبر تو   بمیر و باز ره از درد سر تو

قال النبی علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا

ز موتوا قبل اگر آگاه عشقی   بمیر از خود که بیشک شاه عشقی
ز موتوا قبل اگر میدانی این باز   بمیر آنگه ببین انجام و آغاز
ز موتوا قبل اگر دانی حقیقت   بباید مرد اینجا از طبیعت
ز موتوا قبل اگر از خود بمیری   تو به از بدر و خورشید منیری
بمیر ای شیخ و بی او زندگانی   مکن در صورت و در این معانی
بمیر ای شیخ پیش از آنکه میری   اگر مردی ز جان نمیری
بمیر ای شیخ پیش از مردن خویش   مجاز زندگی بردار از پیش
بمیر ای شیخ چون منصور حلاج   که بینی بیشکی بر فرق جان تاج
بمیر ای شیخ کین عین الیقینست   که این عین الیقین راه یقینست
همه از مرگ ترسانند اینجا   که سر آن نمیدانند اینجا
همه از مرگ ترسانند در خویش   که سری اینچنین دارند در پیش
همه از مرگ ترسانند مانده   ولیکن هر رموز آن نخوانده
همه از مرگ لرزانند چون بید   که کی ذره رسد در سوی خورشید
اگر آگه شوند اینجا یقین باز   از این مرگست آخر عز و ناز
اگر آگه شوند اینجا بدانند   که از سر شرح مولی رسانند
از این مرگست آخر زندگانی   بقای صرف و ذوق جاودانی
از این مرگست اینجا دید ذرات   نمیدانند از آن مانند ذرات
از این مرگست آخر دید جانان   یکی بینند آنگه عین اعیان
نه مرگست این که عین زندگانیست   فراقی نیست عز و شادمانیست
نه مرگست این که او را مرگ خوانند   که اینجا عاشقان مرگ خوانند
نه مرگست این که مرگ عاشقانست   مر آنکو مرگ خواهد عاشق آنست
نه مرگست این که بحر بود عشاق   نه اندر مرگ توحیدست عشاق
نه مرگست این که عین یار شاهیست   نه مرگست این که دیدار خداییست
نه مرگست این که دیدار خداییست   که اندر مرگ اسرار بقاست
نه مرگست این حقیقت شیخ عالم   که سالک میرسد در بود آن دم
مر آنکو مرگ اینجا گاه بشناخت   برد از خویش و آنگه سر برافراخت

مرا نکو مرگ اینجا جاودانه — عیانی مرگ دید و جان جانانه
مرا نکو مرگ اینجا دید راحت — رسید از عشق در عین سعادت
مرا نکو مرگ اینجا دید اعیان — بماند تا ابد در عشق پنهان
مرا نکو مرگ اینجا دید تحقیق — برد از خویش و آنگه یافت توفیق
حیات طیبه در مرگ دریاب — بکن بود خود اینجا ترک دریاب
حیات طیبه مرگست اینجا — که اندر مرگ خواهی بود یکتا
حیات طیبه یابی در آن دم — که گردد محو اینجا گاه آدم
حیات طیبه داری چو مردی — ز مردن بیشکی تو گوی بردی
خبر از مرگ دارای شیخ آگاه — بمردم تا بدیدم من رخ شاه
ز مردن میبری صوی (?) حیات — در آن باقی بود عین حیات
ز مردن تا که یابی جاوید حاصل — نداند این معانی جز که واصل
ز مردن آخر کار اندر اینجا — شوی بیشک خبردار اندر اینجا
خبر در مرگ یابی آخر کار — کز این صورت شود جانان پدیدار
خبر در مرگ یابی و اصل کل — حقیقت مرگ را بین حاصل کل
خبر از مرگ داری جان برافشان — که از مرگ آنگهی گردی تو جانان
خبر از مرگ دارم در ادای (?) — چه باشد جان و سر کاینجا نیابی
بمردم پیش از آن کاینجا بمردم — از آن این گوی می بینی که بردم
بمردم پیش از آن کاینجا بمیرم — از آن فارغ من از شاه و وزیرم
بمردم تا بماندم زنده دوست — بمرد از جسم و جان این بنده دوست
بمردم تا بماندم جاودان من — شوم در جاودانی جان جان من
بمردم تا بماندم ذات باقی — حیات دید اندر ذات ساقی
بمردم تا شدم از خود خبردار — از آن اسرار کل گفتم بر این دار
بمردم تا شدم ثابت بقا من — نمودم حق عیان اندر لقا من
بمردم تا خبر دارم ز هر چیز — نبینم اندر اینجا جز یکی نیز
بمردم تا شدم ذات خداوند — برون جستم بیکباره از این بند
بمردم تا شدم خورشید تابان — بماندم تا ابد جاوید جانان
بمردم تا شدم دیدار بیچون — بگفتم با تو این اسرار بیچون
بمردم تا شدم اعیان در اینجا — نمودم خویش را جانان در اینجا
بمردم تا شدم عین تو ای من — ز مرگ اینجا عیان دید خدا من
بمردم زنده اندر مرده کی شیخ — نباشم اندر این افسرده کی شیخ
فسرده آن کسی کز خود نمیرد — حقیقت دوست اندر بر نگیرد
فسرده آنکهی باشد در این راه — که نبود او ز سر مرگ آگاه
فسرده آنکهی باشد بمعنی — که از خود می نمیرد سوی دنیی
فسرده کی کند گر می در اینجا — کجا گردد وجود او سوی ما
یکی را تا در این جایگاه خوانی — نکرده کی در این سر معانی
برد ره و نیابد راه خود باز — بمرگ خویش یابد شاه خود باز
چو ادل بسته داری سوی دنیا — از آن جان خسته در کوی دنیا
چو ادل بسته در درد و در رنج — نتازی هیچ اندر سوی این گنج
چو ادل بسته در عین خواری — از آن پرکار سیرت بیقراری
چو ادل بسته در محنت و غم — فرو رفته بخود چون اصل ماتم
چو ادل بسته اندر بلا تو — از آنی دایم اینجا مبتلا تو
چو ادل بسته در عین نادان — دمادم می بری جور فراوان
چو اندوه تست از شادمانی — که در دنیا کجی آخر ندانی
چو از دنبال هر شادی غم هست — پس این شادی را ساکی (?) این دم از دست
از آن شادی که داری تو بدنیا — چه بر یابی تو اندر عین عقبی
اگر میدانی این معنی تو ز مهر (?) — مکن شادی چو می یابد در این سر
میان خاک شادی کرده آغاز — خبر یابا فتد ز انجام و آغاز
ترا آخر شادی چیست آخر — که در دنیا نخواهی زیست آخر
اگر صد سال مانی رفت باید — میان خاک و خون خفت باید
اگر صد سال مانی میروی تو — زمانی گوش کن تا بشنوی تو

اگر صد

اگر صد سال مانی مرد خواهی — اگر هستی گدا و پادشاهی
اگر صد سال مانی در جهانست — ببایدت رفت از اینجا ناگهانست
اگر صد سال مانی در حقیقت — حقیقت محو خواهد شد طبیعت
اگر صد سال مانی در تلیث (?) — ببایدت رفت در زیر زمینت
اگر صد سالی مانی نیز و پنجاه — ببایدت مردن اینجای ناگاه
ببایدت مرد از این صورت یقین شیخ — تو باش از مرگ در عین الیقین شیخ
بمیر و زنده شو از ذات بیچون — چو خور تابنده شو از ذات بیچون
یقینت زین اینجایگاه دریاب — تو از مردن یقین اینجا خبریاب
یقین از مرگ تو آگاه گردی — بمرگ اینجا یکی شاه گردی
یقین تو مرگ بین و زنده دل باش — که چون مردی ببینی دید لقا بس (?)
بمیر و زنده شو اینست معنی — بمردن بین تو دلدار است یعنی
بمیر و زنده شو این روح است — ای صورت یقین عین فتوحست
بمیر و زنده شو بی منتها تو — که تا رسته شوی شیخ از بلا تو
بمیر و زنده شو بی صورت اینجا — نظر کن بعد از آن معبود (?) اینجا
اگر میری نمیری نیز شاهی — الهی بینی از دید الهی
الهی یافتی اینجا بگو مان (?) — زنی دم از اصول سر قرآن
حقیقت کل شی خوانده دوست — از آن سر نکته را دانده دوست
حقیقت کل شی اینجا یقین دان — که خواهی گشت محو ذات جانان
همه ذرات خواهد ماند فی الله — در آخر جمله از محو هو الله
همه ذرات ما اندر نمودار — فنا دید و در از دمی دیدار
از آن از مرگ بیشک زندگانیست — که این غمها با آخر شادمانیست
در آخر راحت از ذات تحقیق — یکی خواهد شدن ذرات تحقیق
در آخر شکاری سوی ذاتست — یقین میدان که دنیا کوی ذاتست
در آخر شکاری دید خواهی — چنان خواهیم که کل توحید خواهی
مکرد آن آخر ز توحید آخر کار — یقین میدان یکی دید آخر کار
یکی دیدت آخر چون بمردی — اگر از دید دیدی گوی بردی
یکی دیدت گر آخر به بینی — یکی دیدت که ظاهر به بینی
یکی دیدت از آن شو در عیان گم — که در آن میشود جان و جهان گم
یکی دیدت از اعلی تا باسفل — از آن جز دید اربین اسرار اول
یکی دیدت اندر روی فنا کرد — گر آن جز دیدی از آنجا گاه شود فرد
یکی دیدت بیچون گر بدانی — در این جز دید صورت بیشک توانی
یکی دیدت بیچون ذات بنگر — که اندر جزو و کل یکتاست بنگر
یکی دیدت اندر روی دو تیست (?) — در او دیدار یابی و تو نیست
یکی دیدت و توحیدت تا شش (?) — از این معنی عیان دیدت تا شش
یکی دیدت از آن معبود گویند — باسم اینجا معانی سجود گویند
گر آن معبود اینجا باز یابی — ز دید خویشتن این راز یابی
ز بود خود شو بیرون و بنگر — که اندر تست آن بیچون و بنگر
ز بود خود شو بیرون در اینجا — در اینجا باز بین بیچون در اینجا
تو از بود فنا معبود می بین — در اینجا گر زیان گر سود می بین
زیانست نفس را ای سود جانست — حقیقت راه معبود جانست
در اینجا گر بجان پیوند جویی — همه با تست اینجا پس چه پویی
حقیقت شیخ گفتم سر اسرار — ز مرگ گردم اینجا کز خبردار
نه بازیچست اینجا کار مرگ — ببایدکرد عقل و جسم و جان ترک
چو کردی ترک جسم و جان از بود — یکی باشد حقیقت در نمودت
چو کردی ترک جسم و جان بدانی — حقیقت هم بدان راز نهانی
چو کردی ترک جسم و جان باقی — تو چون عاشق باشی در جهان طاق
چو کردی ترک جسم و جان بمعنی — ببینی آنگهی دیدار مولی
نه آگاه میشد اینجا در یقین جان — که مرگ آمد نمود جان جانان
نه آگاه شد از این جام حقیقت — که این آمد سرانجام حقیقت
سرانجام همه مرگست آخر — که جمله زین جهان برگشت آخر

از این شکل آخرت مقصود چه بود — زیانت صورت و سود چه بود
که بی صورت تو جان خویش بینی — ز پیدایی نهان خویش بینی
نهان خویش بشناس از عیانت — عیان خواهد بد آخر مر نهانت
نهان خویش بشناس و یقین بین — گذر کن از صور عین الیقین بین
نهان خویش بشناس از جدایی — مکن یک لحظه از معنی جدایی
همی گویم بمیر و زنده دل شو — وگر نه هم در اینجا عین گل شو
بزرگانی که اینجا گوی بردند — از آن جز دید گر دیدار مردند
چو میدیدند کین دنیای غدار است — نخواهد بود نی ای شیخ بسیار
دو روزی نزد ایشان چون سرایی — حقیقت می نمود اینجا چو خوابی
شدند ایشان از اینجا گاه تحقیق — حقیقت خواستند از شاه توفیق
چو تو عین عیانت باز دیدند — ز دید خویش شهباز دیدند
حقیقت جبرئیل آمد بر ایشان — ز حق عین دلیل آمد بر ایشان
کنون باید که دل بیدار داری — دل از دنیا بکل بیزار داری
بمیری این زمان از دید دنیا — نه بینی در جهان جز دید مولا
بمیر از خویش و از دنیا حقیقت — که باید شد سوی مولا حقیقت
جهان هیچست جز مولی مجوئید — سخن خود هیچ از دنیی مگوئید
تمامت انبیا زین سر اسرار — حقیقت از خدا گشتند خبردار
همه از جبرئیل آن پیک حضرت — رسیدند در نمود عز و قربت
ز جبرئیل امین بیدار گشتند — ز بود نفس کل بیزار گشتند
نمود حق بدیدند از یقین باز — در اینجا گر رسیدند از یقین باز
تو بشناس اندر اینجا جبرئیلت — که همراه تو است اینجا دلیلت
دلیلت با تو است و می ندانی — چنین اینجا که می بازمانی
دلیلت با تو اندر راه معنی — ولیت از خبر و شرا که معنی (?)
دلیلت با تو اینجا راه برده — ره خود را بسوی شاه برده
دلیلت با تو اینجا در عیانست — در این پیدا تو را در جان نهانست
دلیلت با تو و تو بیخبر زو — چنین افتاده در کوی و در کو
دلیلت با تو تو آگاه کرده — همه ذرات در تو راه کرده
تو زو غافل چنین حیران بمانده — برسوایی در این دوران بمانده
تو زو غافل در اینجا او ندیدی — اگرچه وصف او بی حد شنیدی
دگر وصفش کنم چو راجع آنی اینجا — به بیرون راه می بتوانی اینجا
مشو غافل که این معنی یقینست — که او اندر درونت بیش بینست
ترا این جبرئیل اینجا بباید — که این در های معنی برگشاید
دمادم میدمد پیغام جانان — همی گوید دمادم نام جانان
تو از پیغام او حرفی نویده (?) — یقین حرفی تو از وی ناشنیده
همه گفتار ما از اوست امروز — از آن معنی ما نیکوست امروز
همه گفتار ما از او پدیدست — حقیقت جمله او گفت و شنیدست
همه گفتار ما از وی عیانست — دمادم او در این شرح و بیانست
اگر از گفت او رامی بری تو — نمود او در اینجا بنگری تو
دمادم اندر اینجا او بگفتار — همی گوید در و هم سر اسرار
ز گفتارش یقین اینجا شنیدم — بدام او بمانده خوار و قیدم
مرا نکو دید او شناخت اینجا — ز دیدش جان و دل پرداخت اینجا
حقیقت سالکان در دید او باز — شوند اینجا ز جسم و جان سرافراز
گروهی علت اولیش گویند — گروهی آدم معنیش گویند
گروهی گفته اند اینجای اعلام — که اینجا میرساند وحی و پیغام
گروهی جبرئیلش گفته اند باز — که بیشک دیده آن انجام و آغاز
همه انوار و اسرار یکی بودست — حقیقت مرد را اعیان نمودست
تمامت انبیا را از دیده — یقین در حضرت ایشان رسیده
بگفته راز جانان پیش ایشان — ز دید جان پیش اندیش ایشان
خبردار است و چیزی می نداند — بجز حق او ز خود حرفی نداند
مر آن اسرار کاینجا گفت از یار — کند عاشق را اینجا خبردار

ازانش

از آنش عقل کل خواندست منصور — که او از کل نباشد یک زمان دور
از آنش عقل کل خواندست عشاق — که افتادست اندر جزو و کل طاق
از آنش عقل کل اینجاش نامست — که اندر دید کل اینجا تمامست
از آنش عقل کل گوید از آن — که دیدست از عیان انجام و آغاز
از آنش عقل کل خواند دید — که کلی حق همی بیند ز توحید
از آنش عقل کل خواند در ذات — که کل می بیند اندر جمله ذرات
نمود اوست از دیدار جانان — حقیقت صاحب اسرار جانان
نمود او ندانستند کس بجز من — که تو باشد مرا اسرار روشن
نمود او مرا اینجا یقین است — که اینجا عقل کلم پیش بین است
حقیقت عقل دلدارست اینجا — از آن حضرت خبردار است اینجا
از آن حضرت در اینجا رخ نموده — ابا خود گفته از جانان شنوده
از آن حضرت مر آن رازی که گفتست — ترا بی واسطه اینجا بگفتست
از آن حضرت خبر او میدهد باز — تو واقف گرد گر میدانی این راز
از آن حضرت ای چون یار دارد — دمادم مر ترا پاسخ گذارد
خبردار است کند از نیک و از بد — تو اینجا بیخبر مانده ز دد
دمادم میخوری در غفلت خویش — جدا مانده چنین از قربت خویش
دمی با خود نیابی یک در اینجا — که در بگشایدت بیشک در اینجا
دمی با او در اینجا آشنا کرد — که او کو دانش اندر خلاف (?) کرد
دمی با او در اینجا باش یکتا — که بنماید ترا نقاش اینجا
ترا از الهام بیچون در حقیقت — زمانی گوش میکن بی طبیعت
که تا او می چه گوید تو سماع کن — برو اینجا بکلی گوش جان کن
بگوش جان از او بشنو در اینجا — از او گوی راز ما با و در اینجا
در اینجا باز میگویم من این راز — که داند تا که داند این یقین باز
کسی در خواب رفته او چه داند — که کس در خواب خود خود نداند
مگر از خواب او بیدار گردد — در اینجا صاحب اسرار گردد
چو در خوابی کجا یابی تو معنی — در اینجا ره نبردی سوی مولی
اگر از عقل کل هستی خبردار — چو ما از عین کل هستی خبردار
ابا ما جبرئیل اندر عیانست — حقیقت شرح در عقل و بیانست
ابا ما جبرئیل اینجاست پیدا — یقین اندر یقین مانست پیدا
ابا ما جبرئیل آمد سخن گوی — ز هر معنی ببرده در سخن گوی
ابا ما جبرئیل اسرار گفتست — حقیقت جمله از دلدار گفتست
همه از یار گفت اسرار ما را — حقیقت بر سر این دار ما را
همه از یار گفت این حقیقت — نمود اسرار گفت این حقیقت
که داند جبرئیلم تا کجاست — که کار جبرئیل از ما تمامست
که داند جبرئیل ما در اینجا — که خواندم مر دلیل ما در اینجا
که داند جبرئیلم شیخ بیچون — بگویم با تو این اسرار اکنون
حقیقت جبرئیلم مصطفاست — که او کل راز دار پادشاست
حقیقت جبرئیل ماست اینجا — ز هر معنی دلیل ماست اینجا
حقیقت جبرئیلم عقل کل بود — از آن پیوسته اندر نقل کل بود
مرا او عین کل اینجاست بیشک — از آنم دیده از دیدار او یک
مرا پیغام او داد از خدایی — مرا بخشید اینجا روشنایی
مرا پیغام او داد از نمودم — در اینجا بود او کرده سجودم
مرا پیغام او داد از حقیقت — که بیرون آمدم کل از طبیعت
مرا پیغام او داد از بیانست — رسانید اندر این عین عیانست
مرا پیغام او داد از یکی باز — که تا دیدم یکی از بیشکی باز
مرا پیغام او داد از عیانش — که واصل گشتم از شرح و بیانش
مرا پیغام او داد از دید — که یکی گردد اندر عین توحید
مرا پیغام او دادست اینجا — دو در مرا زبود یکسانست اینجا (?)
مرا پیغام او دادست الحق — که چون حق ز حق میگو انا الحق
از این سو بگو زو بنگر در این راز — که گرداند ترا از خود سرافراز

انا الحق من ز قول او زدستم / یقین از قول و فعل او بدستم
مرا جبریل یکی ذات اوست / ازان انجام را در کون و کوست
چو او جبریل راه ماست اینجا / یقین جبریل شاه ماست اینجا
زهی جبریل مانده زان دیگر / زهی اعیان ما اعیان دیگر
چه میگویم بگو ای شیخ دین دار / که باشد این سخنها را خریدار
بکلی این زمان از عقل کل تو / دمادم گوش میکن نقل کل تو
که نقل من همه از مصطفاست / که او جبریل جمله انبیاست
بمعنی و بصورت رهنماست او / ز عقل کل حقیقت پیشواست او
زهی معنی که منصورت براست / درینجا بازبین اعزاز و نازت
زهی معنی که مستی حق نما تو / کزین انبیا و اولیا تو
حقیقت هرچه بینی مصطفا بین / محمد در همه نور خدا بین
تو منکر هیچ بی احمد درینجا / ز احمد بنگر انوار هرچه پیدا
حقیقت شیخ انور مجلس ما / حقیقت زر شده از وی مس ما
که بیشک احمد از کیمیاست / که او از کیمیای آن لقاست
تو انور کیمیا گر راه داری / کنی مس را بزر گر هوشیاری
ز دید کیمیای شرع مگذر / که گردد ناگهانی مس تو زر
مس تو از شریعت زر شود هان / هست بازار ازین سرور شود هان
ازین سو مگذر و بنگر درین راز / که گرداند ترا از خود سرافراز
ازین سرور دمی مگذر یقین تو / کزو گردی حقیقت راه بین تو
ازین سرور منم امروز پیروز / بنور عشق او گشته دل افروز
ازین سرور منم امروز دین دار / انا الحق میزنم از وی درین دار
ازین سرور شده جانان مرا کل / ز دید بود خود پنهان مرا کل
ازین سرور منم بیشک خداوند / خداوندم چنین کردست دربند
ازین سرور منم سرور درینجا / ز وصل او گشاده در درینجا
منم امروز ازین سرور چو سرور / ز عشق بازم اینجا جان و هم تن
سر و جانم همه او بیا زم / که جز او نیست اینجا سرفرازم
جمالش در درون جان نهانست / جمالش در همه چیزی عیانست
جمالش در دل و در جان و اصل / نمی بینی تو او را شیخ حاصل
ببین تا چند بارت گفتم این راز / نمی یابی تو این معنی ز کل باز
ببین تا چند بارت باز گفتم / در اسرار را هر نوع سفتم
جنید اینجا ز دید مصطفاست / که اینجا پیر و شیخ و پیشواست
نه این هر سه یکی باشد ز اعیان / تو دید مصطفی دان دید جانان
جنید ابهتر و دید احمد / درون دیده ره بینت احمد
مر انکو مصطفا در خود عیان دید / ز دید مصطفی پس دید جان دید
مر انکو مصطفی را دید بیشک / بسوی مصطفی شتافت بیشک
مر انکو مصطفی دیدست اینجا / حقیقت عین توحیدست اینجا
ز دید احمد مرسل یقین دان / ازو هر مشکلی احل یقین دان
اگر اینجا به بینی مصطفاست / همینجا گر به بینی هر لقاست
اگر اینجا رخ او بازبینی / درون از مصاز و راز بینی
اگر اینجا رخ او یافتی باز / بمعنی و بصورت شوی سرافراز
الا ای شیخ چون تو این معانی / ز من بشنو که چون تو این معانی
حقیقت نور ذات احمد محمد / ازان عین صفات احمد محمد
ازو بشناس اینجا قربت دو / کزو اینجا رسی در قربت دو
مر ان جدی که احمد یافت درویش / جمال عشق را بر دارد از پیش
بنورش تا ابد اینجا بقا دید / ز نور شرع اینجا با صفا دید
بنورش راه کرد از سوی منزل / بمنزل در رسید و گشت کامل
بنورش راه شرع حق عیان یافت / بمنزل در رسید و جان جان یافت
بنورش گر درینجا راز بینی / هر آنچه هم ز خود می باز بینی
بنورش هرچه دیدم راز دیدم / که او را در حقیقت باز دیدم
ازو من ساختم اینجای الحق / مرا او گفت میان بر گو انا الحق

مرا او گو

مرا او گفت چندین باز گفتم / انا الحق شیخ ازو بردار گفتم
مرا چه سرور ما گفت با ما / یقین آن نیز ما گفتیم اینجا
ازو گفتیم و زوی راز گویم / ازو هر لحظه این سر باز گویم
ازو گفتیم ما اینجا حقیقت / مر اسرار نهان اینجا حقیقت
ازو گفتیم ما اینجا هو الله / انا الحق باز دیدم از ماسوی الله
کجا مردی که اینجا بشنود راز / حقیقت الله درینجا بنگر باز
بدین ما که این دین خداست / حقیقت عین این دین خداست
بدین ما اگر ره می بری تو / ز منعم العمان می بگذری تو
بدین ما درینجا سر فرود آر / که از دینم به بینی تو رخ یار
بدین ما مر انکو رغبت آرد / دمی در دین ما او سبقت آرد
ز دین ما شود اینجا چو دین او / خدا خود میشود اندر یقین او
حقیقت هستی اندر دین ما نیست / در آخر نیستی این دین ما نیست
اگر در نیستی ره باز بینی / تو هم در نیستی این باز بینی
ره عشاق اندر نیستی بود / ز عین نیستی دیدند مقصود
ره عشاق اندر نیستی جانست / که اندر نیستی هستیش از مانست
ز هستی گر رسی در قربت دوست / حقیقت نیست بینی حضرت دوست
دمی بی بینی اینجا که مزن دم / حقیقت نیستی بنگر درین دم
بود این هستی اشیا بدیدار / که عین نیستی بود ناپدیدار
مر این معنی ندانم باکه گویم / و یا در سر ازین معنی چه جویم
چو اول می ندانی آخر کار / چگونه آید اینجا که بدیدار
چو اول می ندانی راز با اینجا / که چون بودست در آغاز اینجا
چو اول می ندانی وحدت کل / چگونه ره بری در حضرت کل
چو اول می ندانی اولیت / چگونه باز بینی آخریت
چو اول می ندانی مانده تو / اگرچه صد معانی خوانده تو
چو اول می ندانی ذات اینجا / کجا دانی عیان آیات اینجا
از اول شو خبر دار حقیقت / ز اول دان هر اسرار حقیقت
از اول شو خبر دار یقین تو / در آخر اول اینجا که ببین تو
از اول گرچه آخر راه داری / ازین معنی دلی آگاه داری
ولی باید که او بنمود مدل / که اینجا باز بیند سر اول
دلی باید درینجا صاحب اسرار / که از اول بود شیخا خبردار
دلی باید در اول بی نشان او / که آخر باز بیند جان جان او
از اول شیخ می باید خبر داشت / پس آنگاهی با آخر پرده برداشت
از اول گر شوی اینجا خبر دار / چو منصورت کند از عشق بر دار
مرا مقصود ای شیخم چه چیزست / نخواهم جسم و جان جانان عزیزست
مرا مقصود اول ذات جانان / کنون اعیان درین ذات جانان
مرا مقصود از اول یار بودست / کنون اینجا درین گفتار بودست
در اول نیست بودم این زمان / کجا او را سلیم من گر از دست
برین دست بریده گوش دارم / ورا گر زوی درین سر هوش دارم
در آخر اولم شیخا ببین باز / چو میخواهی ز اول از آغاز
در آخر اولم اینجا نظر کن / از اول بود جانرا خبر کن
در آخر اولم شیخا عیانست / نمی بینی که در شرح و بیانست
در آخر اولم شیخا پدیدست / ابا تو اندرین گفت و شنیدست
ابا دید تو شیخا ساختم روز / ره معنی ترا پرداختم روز
عیان بنمایمت اینجا یکی من / درونت با برون دیدار شو من
عیان بنمایمت در دید بیچون / یکی گردانمت بی چه و چون
مرو بیرون ز خود شیخا زمانی / ز معنی می شنو مردم بیانی
مرو بیرون ز خود در لا و الا / که تا در عشق گردانمت یکتا
مرو بیرون ز خود شیخا دمادم / که اینجایت رسانم انور آن دم
مرو بیرون ز خود شیخا در اسرار / که تا آرم ترا قربت پدیدار
ابا خود آشنا باشد یقین او / ابا خود او بود در کون و کو

ابا خود آشنای لامکانست / مکان را جملگی دیدار جانست
کنون انور مکان او را ز دادست / ولی در لامکان اعزاز دادست
کنون انور مکان در دید دیدست / نه با من با همه گفت و شنیدست
یکی بیچون شناسم در خدایی / ورا گو نیستش هرگز جدایی
دوی بنمود که بیچون بت جانان / حقیقت معنی کرد و نیست جانان
چو جان افتاب و ماهتابست / که خورشید و همش در تو و تابست
ورای ذات او چیزی دگر نیست / بجز منصور کس را زو خبر نیست
حقیقت از یکی اعیان پیدا / و گرنه در دوی جانت پیدا
یکی گر شوی بیرون ندانی / میان خاک و خون بیشک بمانی
یکی بین و مرو بیرون ز خود پشت / که بنهادست او اعیان به پشت
ز اعیان یار دیدار الهی / که اعیانست اسرار الهی
گر از اعیان خبر داری تو ماهی / ابا اعیان ما کن آشنایی
گر از اعیان خبر داری فنا باش / که رویت چون نمود اینجای نقاش
چو در اعیان خود را می نبردی / نه صاف خوانم اینجا و گه دردی
چنین پیدا جمال یار پنهان / بهر ره می نماید اینجا که جانان
چنین پیدا جمال یار اینجا / ازو منصور بر خوردار اینجا
چنین پیدا جمال بی نشانی / دمادم گفته او راز نهانی
چنین پیدا جمال بی چه و چون / فکنده نور خود بر خون گردون
چنین پیدا جمال لا و الا / نمی بیند کسی در لا و الا
چنین پیدا جمال شاه عالم / نماید وصل خود اینجا دمادم
چنین پیدا جمال ذات اینجا / یقین در جمله ذرات اینجا
همه اینجا توی انوار جانست / نمودار تو اعیان و صفاتست
همه اینجا توی چیزی دگر نیست / که بینم مر ترا چون راه مبر نیست
همه اینجا توی نور مبر خود / یقین انور عیان جلوه گر خود
همه اینجا توی جمله نکویی / حقیقت خود تو اندر کون و کویی
همه اینجا تو و اینجا تو هم نیز / که میگویند موجود و عدم نیز
همه اینجا توی ای ذات بیچون / که میخوانی چنین ابا بیچون
همه اینجا توی بیشک حقیقت / که پیدایی یکی در کل حقیقت
ز پیدایی خود هستی یگانه / تو خواهی بود با خود جاودانه
تو خواهی بود شیخ و کس نباشد / بجز تو در جهان این بس نباشد
درین اسرار شیخا در یقینی / بجز حق هیچ در عالم نبینی
حقیقت هر که در حق باقی / بماند جاودان او حق ساقی
بکن جهدی که باقی مانی و بس / یکی خواهی بدن آخر دگر کس
اگر مردی ز خود دایم بمانی / بذات جاودان قایم بمانی
اگر مردی ز خود جاوید گشتی / ز نور ذات خود خورشید گشتی
همه مردان ز دید خود بمردند / ازان در راه معنی گوی بردند
همه مردان بمردند از صور متان / برستند آن زمان از خیر و شر تان
چنین بین شیخ دم دم میر از خود / درین دنیا تو عبرت گیر از خود

در خلوت و عزلت و دیدار ربوبیت فرماید

بکنج خلوت دل باش ساکن / که تا باشی ز هر عالم تو ایمن
بکنج خلوت دل راز میجوی / نهان گم کرده خود باز میجوی
بکنج خلوت دل گرد واصل / تو در خلوت بکن مقصود حاصل
بکنج خلوت دل یار می بین / چنین بی زحمت اغیار می بین
بکنج خلوت دل در یکی باش / تو ذات صرف اینجا بیشکی باش
بکنج خلوت دل جوی جانان / که بنماید رخت ناگاه سلطان
چو در خلوت سرای جان در آیی / حقیقت بنگری دید خدایی
بر از خلوت مدان اینجا حقیقت / حضوری جوی بی عشق طبیعت
بر از خلوت چه باشد نزد عشاق / که در خلوت شدند ایشان یقین طاق
حضور خلوت ای باز از خوشتر / حقیقت زندگی با یار خوشتر
حضور خلوت اینجا که طلب کن / دل تا جان حقیقت با ادب کن

حضور

حضور خلوت عشاق دریاست / ازین عین دوی خود طاق دریاست
دمی با یار اندر خلوت دل / بر از بغداد و مصر و چین و موصل
دمی با یار اندر خلوت عشق / کزو یابی حقیقت قربت عشق
دمی با یار به از ملک عالم / چه میگویی چه میجویی جز این دم
بخلوت جوی یار خویشتن باز / گذر کن میان جان و عقل و تن باز
بخلوت یکزمانی بنشین تو فارغ / که در خلوت شوی ای شیخ بالغ
حضور خلوتست اینجای بنگر / تو در خلوت ورا یکتای بنگر
نمود دوست در خلوت عیانست / که در خلوت یقین دیدار جانست
بسی در خلوت اینجا چله داراند / هوای صورتی در کله داراند
که در خلوت نشستن این شاید / که جز جانان نه بیند دیده باید
هوای غیر نبود در درونش / بجز یک سیر نبود در درونش
بجانان ذات او قایم بماند / نمود او یقین دایم بماند
جهان دارست از همه عالم بشوید / که جز اسرار با جانان بگوید
ابا جانان دمادم گوید او راز / که تا جانان کند او را سرافراز
ابا جانان چنان باشد یگانه / که با جانان بماند جاودانه
ابا جانان چنان مشتاق باشد / که در جانان حقیقت طاق باشد
ابا جانان شود یکتای جانان / ز پنهانی بود پیدای جانان
ابا جانان بود یک ذات اینجا / یکی بیند همه ذرات اینجا
حضور جان و دل از جان بگم / که باشد بی گمان مانند ملزم
حضورش از یکی اید پدیدار / شود در هر دو عالم صاحب اسرار
حضورش در یکی پیدا نماید / ز دید عشق ناپیدا نماید
همه چیزی ازو یکتا بود کل / ز دید عشق ناپیدا بود کل
ز اول تا آخر یار بیند / یکی انور یکی دیدار بیند
بجز یکی نداند در حقیقت / بجا آرد همه شرط شریعت
اگر بی شرع آید فرع دانش / بجز زندیق در این سر مخوانش
اگر بسیار اینجا که جد شرع / بخلوت در بیابد مرشد شرع
چنین کردند اینجا پاکبازان / ره تحقیق جسته کار سازان
حقیقت چونکه در خلوت نشینی / یقین باید که جز یکی نه بینی
بشرع احمد اینجا پاک دل باش / تو اندر پاکبازی یار نقاش
حضور خلوت از دوی رهیدن / ز ذات کل یقین عین الیقین به
چو تو خلوت نشینی پیشه سازی / ز ذات کل حقیقت سرفرازی
نه انور بند آن باشی گران دست / ترا پیوند در خلوت جهانست
بت ره باشی اندر نزد جانان / کجا شایانی انکه مرد جانان
بت خود بشکن از دیدار بیشک / ز جانان باش بر خوردار بیشک
حقیقت بت ترا می دوست آمد / ازان مغز حقیقت پوست آمد
که خود را دوست داری در خلق / نمی ترسی تو از خیر و شر خلق
اگر از عین دنیا این تمامست / که خواهی تا بماند نیک نامت
بنام نیک اینجا در نمازی / تو پنداری که بیشک کار سازی
بنام نیک جان رفت بر باد / کجا بینی تو ذات خویش آباد
بنام نیک در مکری بمانده / ز سر عشق یک نکته نخوانده
بنام و ننگ میخواهی بسر برد / بنام و ننگ خواهی بیخبر مرد
ز ننگ چیست چون نامی نداری / بجز حسرت دگر کامی نداری
تو از بهر ریای خلق تحقیق / بپوشیدی حقیقت دلق تصدیق
یقین دلق تو زنارست اینجا / ابا تو لایق نارست اینجا
بسوزان دلق انگه خود بسوزان / تو نام و ننگ ای مرتد بسوزان
اگر رویت حقیقت در خدایست / ابا او باش کو خود رهنمایست
چو در بند خلقی باز مانده / درین خلوت سرای باز مانده
طمع یکبارگی باید بریدن / ز خلق آنگه جمال شاه دیدن
طمع از ناکسان آخر ببر تو / شنو این نکتهای همچو در تو
طمع زینها ببر اینجا بتحقیق / که بر زنیت ندیدم هیچ توفیق

بکار تو کجا آیند ایشان / بکا کار تو بگشایند ایشان
همه در مکر و زرق و نام و ناموس / بمانده در نهاد خویش محبوس
همه مردار و هم مردارخوارند / یقین میدان که چون مردارخوارند
دلم بگرفت شیخ از دید دونان / ازان میگویمت اینجا بیرسان
طمع زینها بیکباره بریدم / که تا اینجا یقین جانان بدیدم
طمع زینها بریدم در جدایی / که تا دیدم وصال حق نمایی
طمع زینها بریدم در حقیقت / که ایشانند چو پای طبیعت
طمع زینها بریدم من در اینجا / که باشد دائم من در عین یکتا
طمع زینان بریدم در جهان من / پس آنگه باز دیدم جان جان من
طمع زینان بریدم در حقیقت / سپردم آنگهی دید شریعت
طمع ببریده ام از هر دو عالم / که تا میگویم این سر دمادم
بجز حق این همه باطل شناسم / ازینان کی در این معنی هراسم
بجز من این همه خوار جهانند / که چون سگ در نفس مشغول دوانند
او ایل اینچنین دیدم حقیقت / ازین ای ذات بگزیدم حقیقت
چو ذات حق در انسان است موجود / مرا این ذات به از جمله مقصود
همه دارند لیکن چون ندارند / حقیقت دیده هیچون ندارند
همه دارند اما این حکایات / حقیقت شیخ دور است از شکایات
مرا مقصود ازین گفتار ذات است / که شرع انور میان ذات جانست
شریعت گفت بار از دانی / حقیقت ذات انسان باز دانی
که چندی در میانه اینچنین اند / گمان در پیش کرده بی یقین اند
بسی دیدم ملامت من ازینان / ولیکن حافظ اسرار بینان ۴۰
در این ره هر مراد از تحقیق / نمی بینم در اینجا اصل توفیق
مرا کار است با انسان حقیقت / چه کارم شیخ با اصل طبیعت
همه ذرات یکی می نماید / ولیکن گفتن انسان نشاید
مرا این اسرار ای شیخ جهان نو / همی گویم که هستی در عیان تو
نمی دانند هر چندی سر از پای / دمادم در این جایگاه یکتای
سراپای حقیقت دیده ام من / همه کون و مکان گردیده ام من
حقیقت دیده ام هم مغز و هم تو / اگر چه در حقیقت این همه او
بنور حق هر این شرع بشناس / ز حق هر اصل را با فرع بشناس
همه زین کارخانه رخ نمودند / بهر صورت یقین یار انمودند
نظام کار عالم از بدایت / که اینجا نواعیانی در عیانت
چنین آگاه از فرع با شرع / که تا در باز دانی اصل با فرع
کمال شرع از آن تحقیق دارد / که ذات مصطفا توفیق دارد
ابوجهل لعین باشد چو احمد / حقیقت مصطفی بشکست وا و بد
کجا فرعون باشد همچو موسی / که او حق بد فراز طور سینا
کجا نمرود ابراهیم باشد / کزین معنی حقیقت بیم باشد
تو و شیخ کی بود اینجا کی آید / حقیقت ذات بیچون بیشکی آید
که ره بسپرده ای دانور خدای / شمارا می نبینم در جدایی
چنین افتادم عشق بازی / ملال اسرار ای شیخا تو بازی
از اول غولی خوش داشتم من / زغولی بهر سودا بود داشتم من
زغولی یافتم سر الهی / زغولی یافتم دید کما هی
زغولی یافتم اسرار بیچون / مرا بخشید این انوار بیچون
زغولی من شدم در راه یکتا / رسیدم در کمال جاودانه
زغولی یافتم اسرار حاصل / شدم ای شیخ در دیدار واصل
زغولی چون رسیدم سوی جانان / شدم واصل در آن کوی جانان
تو غولی جوی شیخ و یار خود بین / بخلوت جمله اسرار خود بین
تو غولی جوی در عین الیقین شو / در اینجا در حقیقت پیش بین شو
اگر غولی گزینی همچو عنقا / تو در خلوت شوی ای شیخ یکتا
اگر غولی گزیدی در خودی تو / برون آیی ز نیکی و بدی تو
اگر غولی گزیدی در عیانت / نماید دید بیشک دید جانت

اگر غولی گزینی صاحب درد / شوی در خلوت ای شیخ جهان فرد
اگر غولی گزینی همچو عشاق / شوی ای شیخ عالم همچو من طاق
اگر غولی گزینی همچو مردان / حقیقت ذات خود را فرد گردان
اگر غولی گزینی از سر درد / بمانی جاودان از جان و دل گرد
اگر غولی گزینی در لقایت / نماید رخ حقیقت جان غزایت
حقیقت جوی غولی تا توانی / که چون غولی گزینی خود بدانی
حقیقت جوی غولی همچو مردان / ازینان خویشتن آزاد گردان
حقیقت در در میدان تو دینی / ز دنیا عزلت و دیدار مولی
ز دنیا حظ روح خویش بردار / عیان فتح و فتوح خویش بردار
تمامت انبیا در عزلت خویش / حقیقت یافتند از قربت خویش
چو میدیدند کین دنیای ناساز / نخواهد بود با کس نیز دمساز
کناره زین جهان کردند ایشان / که سوی نیستی زین جای پریشان
حقیقت سود دنیا چیست طاعت / به از این نیست عین سعادت
چو دنیا گنده پیری کور زشت است / بسی پرورده و آنگه بکشتست
تو از دنیا چه خواهی برد اینجا / که بیشک می نخواهی مرد اینجا
جهان و هر چه در روی جهانست / همه از ذات حق عکسی عیانست
جهان بی وفا نوری ندارد / دمی بی ماتمی سوری ندارد
بلا و محنت این دار دنیا / که شد از عشق برخوردار دنیا
جهان بیگانه دان تو در ره عشق / اگر هستی حقیقت آگه عشق
جهان بیگانه چون آشنایست / وفا از وی مجو چون بی وفاییست
جهان بیگانه مردارخوارست / بنزد عاشقان مردار و خوارست
جهان بیگانه پر درد و رنجست / بنزد عاشقان خوان سپنجست
جهان بیگانه دان شیخ اینجا / درو دیوانه دان شیخ اینجا
جهان بگذار شیخ و در نهان شو / چو گردی پشت سوی جان جان شو
جهان بگذار شیخ و راستی کن / ز دید او نظر در کاستی کن
جهان بگذار تا جاوید گردی / تو در عین جهان خورشید گردی
جهان بگذار همچون عاشقان تو / چه میخواهی آخر زین جهان تو
جهان بگذار ای شیخ جهان بین / جهان چبود خداوند جهان بین
جهان بگذار و در حق پیش بین گرد / که تا مانی تو در عین الیقین فرد
جهان بگذار و در یکی قدم زن / وگر نه راه مردان قدم زن
ره مردان طلب تا نشوی مردان / طلب کن علم و بگذر زین جهان

در هدایت یافتن در راه شریعت فرماید

ره مردان طلب د

ره مردان طلب کن تا بدانی / حقیقت جاودان یکتا بمانی
ره مردان طلب در بی مرادی / اگر تو با مرادی نامرادی
ره مردان طلب مانند منصور / که ماند نام تو تا نفخه صور
ره مردان طلب تا شاد گردی / ز اندوه و بلا آزاد گردی
ره مردان طلب تا در نمودت / نماید از حقیقت بود بودت
ره مردان طلب در شادکامی / چه اندر بی نیکی و نامی
ره مردان طلب تا راز یابی / حقیقت ذات اعیان باز یابی
ره مردان طلب تا راه ایشان / بیابی و شوی آگاه ایشان
ره مردان یقین منصور دیدست / ازان در راه کل او نور دیدست
ره مردان منم کل باز دیدم / یقین در راه ایشان باز دیدم
ره مردان منم کرده درین سر / در این ره بیشکی پرده درین سر
ره مردان منم کرده در آفاق / شوم در راه مردان بیشکی طاق
ره مردان منم کرده حقیقت / زده دم در شریعت از طریقت
ره مردان منم کرده شده کل / از اول آخرم کرده شده کل
بمنزل در رسیده این زمانم / رخ شه دیده در عین العیانم
بمنزل در رسیدم ناگهانی / بدیدم من جمال بی نشانی
بمنزل در رسیدم در حقیقت / رخ جانان بدیدم در حقیقت
رسیدم تا بمنزلگاه عشاق / بمنزل در رسیدم شاه عشاق

رسیدم تا بمنزل یار دیدم / خود اندر عشق برخوردار دیدم
رسیدم تا بمنزل در یکی من / حقیقت سیر کردم بیشکی من
رسیدم تا بمنزل در نمودار / نو دیدم هیچ چیزی جز رخ یار
رسیدم تا بمنزل حق پرستم / حقیقت دیده من عهد الستم
رسیدم تا الست خویش دیدم / نمود ذات کل در پیش دیدم
رسیدم آنچه می بایستم اینجا / بدیدم در درونم شیخ یکتا
ره سیر و فنا کردم در آخر / جمال یار می بینم بظاهر
ره سیر و فنا کی اندرین راه / که تا تو هم رسی در حضرت شاه
اگر ره میکنی راست تمام / بمنزل آدم و شامت تمام
اگر ره میکنی اینست راست / که اینجای تمام دید شاست
ره خود بین در اینجا از حقیقت / ره توحید در راه شریعت
ره شرعست شیخا جاودانی / اگر این ره کنی بیشک بدانی
ره شرعست منزل جان جانان / ازین سر وصل ده ذرات جانان
ره شرعست دیگر من برانم / بجز این ره رهی روشن ندانم
ره شرعست اندر شرع شو شیخ / نشین در خلوت و مرسوم و شیخ
ره شرعست اگر میدانی اسرار / در این ره عمر خود ضایع مگذار
ره شرعست و راست بی نشانت / در آخر باز بیشک جان جانت
ره شرعست این را من تحقیق / در این ره عاشقان یابند توفیق
ره شرعست از و انجام ادت / بیاب ای شیخ با عین سعادت
ره شرعست طاعت کن درین راه / که در طاعت بیابی هر رخ شاه
ره شرعست طاعت کن در اینجا / که از طاعت شوی در جان مصفا
براه شرع هر کو یافت مقصود / حقیقت یافت هر دیدار معبود
براه شرع هر کو رفت او دید / ز دید او پس آنگه کل نکو دید
براه شرع هر کو رفت جان شد / چو جان در جمله عالم نهان شد
براه شرع هر کو رفت حق یافت / ز دانش جان جان آنکه سبق یافت
براه شرع هر کو یافت جانان / شد او از ما ابد در جمله پنهان
براه شرع هر کو شد چو منصور / انا الحق میزند تا نفخه صور
براه شرع هر کو گشت جان باز / در اینجا یافت این راز نهان باز
براه شرع هر کو جان فشان شد / حقیقت در شریعت جان جان شد
براه شرع هر کو دید حق دید / حقیقت گم شد از اسرار توحید
براه شرع هر کو دید دیدار / یکی گردد عیان لیس فی الدار
براه شرع شیخا رفته ام من / سخن در شرع جمله گفته ام من
براه شرع احمد در عیانم / کنون بنگر نشان بی نشانم
براه شرع احمد یافتم راز / شدم از شرع احمد سرافراز
براه شرع احمد راز دیدم / حق الحق در یکی زان باز دیدم
چو راه شرع احمد میسپوی تو / ز دید یار آخر برخوری تو
چو راه شرع احمد را سپردی / چو من ای شیخ بیشک گوی بردی
چو راه شرع احمد دیدی ای دوست / کنون برخور تو اندر دید آن دوست
چو راه شرع احمد ره نباشد / دل زندیق ازو آگه نباشد
دل صدیق می باید درین راه / که از جانان شود در آخر آگاه
دل صدیق می باید درین سر / که بیند در درون او ظاهر
دل صدیق می باید حقیقت / که حق بیند در این راه شریعت
دل صدیق می باید که جانان / ببیند او در این جایگاه اعیان
دل صدیق دایم پر ز حق است / که میداند که سر کار چون است
دل صدیق دایم در فناست / که دل اندر فنا دیدن بقاست
دل صدیق می بیند حقیقت / که راهی نیست جز راه شریعت
دل صدیق جز جانان نه بیند / عیان بیند وی و پنهان نه بیند
دل صدیق باید است دایم / از آن در عشق در کار است دایم
دل صدیق دایم غرق توحید / بود پیوسته اندر دیدن دید
دل صدیق دایم در نمودست / از آنش عشق دایم در سجودست

دل صدیق دایم بود ذاتست / چو خورشیدی در این عین صفاتست
دل صدیق بی جا و مکانست / که دیدارش حقیقت جان جانست
دل صدیق ذات است از بدانی / شده در عین ذات او نهانی
دلی باید که باشد نور صادق / بود از نور خود در عشق سابق
دلی باید که این معنی بداند / پس آنگه جان خود در کل فشاند
دلی باید که برخوردار آید / چو ما اینجا یکی بردار آید
دلی باید که باشد همچو من گم / که بیند گوهر اندر عین قلزم
دلی چون من بگو هر کز که یابد / چو من دلدار هم هر کز که یابد
چو با دل میکنم دلدار دارم / دل از دیدار برخوردار دارم
چو با دل میکنم دلدار هم اوست / که او با من یقین در کون و کوست
چو با دل میکنم من اندرین راه / حقیقت می نبینم جز که دل خواه
چو با دل میکنم چون دل فنا شد / بدلدارم رسید و کل بقا شد
چو با دل میکنم این خط دلدار / مرا گردد ز ذات خود نمودار
که با من این زمان اندر عیانست / فکنده پرده از رخ کی نهانست
که با من در میان جانست واقف / منم از دان جان پیوسته واقف
که با من این زمان در کون و کوست / ز بهر ما چنین در جست و جوست
که با من این زمان یارست پیدا / ولی در لیس فی الدارست پیدا
که با من هر زمانی راز گوید / دگر منصور با تو باز گوید
که بو من این زمان عین العیانست / دمادم با تو از شرح و بیانست
که با من این زمان اندر حقیقت / نمود ادست در راه شریعت
که با من اینچنین گردست یاری / که کردستم ز عشقش پایداری
درین ره شیخ بسیارست اسرار / ولی ذاتش اینجا که پدیدار
در این اعیان منصورست رفته / سخن در در درون عشق خفته
که گوید شیخ دیگر اینچنین راز / مگر آنکو شود عین الیقین باز
دلش خود آنگهی اعیان نه بیند / حقیقت رنگ یک رنگان نه بیند
شود یکرنگ چون یار درین راه / اگر دارد شود بیدار درین راه
شود یکرنگ همچون نور خورشید / بتابد در همه ذرات جاوید
شود یکرنگ بی رنگی نه بیند / حقیقت رنگ یکرنگی گزیند
شود یکرنگ اندر بی نشانی / بماند تا ابد در عشق فانی
شود یکرنگ در رنگ حقیقت / ببیند عشق بی رنگ حقیقت
شود یکرنگ در اسرار اینجا / شود از عشق برخوردار اینجا
شود یکرنگ اینجا همچو جانان / بگوید همچو ما او راز یزدان
شود یکرنگ اینجا در یقین او / بود در عشق جانان پیش بین او
شود یکرنگ آنکه در انا الحق / بگوید همچو ما اسرار مطلق
شود یکرنگ همچون ما یگانه / بماند تا ابد او جاودانه
درین ره عاشقی باید درین کار / که یکرنگی گزیند همچو پرکار
کند پرکار و اندر جا بماند / ولیکن نقش ناپیدا بماند
دل اندر نقش هستی ای یگانه / نخواهد ماند نقشت جاودانه
دل اندر نقش هستی همچو اوباش / کجا هرگز ببینی دید نقاش
دل اندر نقش هستی حقیقت / نخواهد ماند این نقش طبیعت
دل اندر نقش هستی جاودان تو / نخواهی دید بیشک جان جان تو
دل اندر نقش هستی آنکه ای دوست / که از نقاش خود دانه آگهی دوست
دل اندر نقش هستی مرد خواهی / تو کی این نقش هرگز برد خواهی
دل اندر نقش هستی باز مانی / کجا نقاش آخر باز دانی
نخواهد ماند نقشت چون که نقاش / ازین معنی که گفتم باخبر باش
نخواهد ماند نقشت جاودانی / سزد گر بود نقاشت بدانی
نخواهد ماند نقشت آخر کار / نخواهد گشت گم در عین پرگار
نخواهد ماند نقشت غم مخور تو / یقین اینجا لقا را می نگر تو
تو هر نقاش را بشناس تحقیق / که نقاشت دمد پیوسته توفیق
تو گر نقاش بشناسی برستی / ابا نقاش جاویدان نشستی

تو گر نقاش بشناسی تو اوئی / که با نقاش انور گفت و گوئی
بدان نقاش و این باش از خود / که اینجا رستی هم از نیک و از بد
بدان نقاش کو صاحب یقینی / که جز نقاش خود چیزی نبینی
بدان نقاش و با او باش دایم / که گرد اندر ترا در ذات قایم
بدان نقاش و اندر وی فنا گرد / که مانی اندرین عین فنا فرد
بدان نقاش را امروز ای شیخ / که تا گردی بکل پیروز ای شیخ
بدان نقاش و با او آشنا باش / ز دیدارش همیشه در لقا باش
بدان نقاش در بود وجودت / که نقش ذات خود اینجا نمودت
بدان نقاش بیچون در حقیقت / که چون کردست این نقش طبیعت
بدان نقاش خود ای شیخ اکنون / که چون نقش تو بسته بی چه و چون
بدان نقاش خود ای شیخ زنهار / که نقش تو ز خود کردست اظهار
بدان نقاش خود ای شیخ عالم / که روی خویش بنمودست این دم
بدان نقاش تا بینی تو در خویش / که اعیان کرده در تو جوهر خویش
بدان نقاش سر لایزالی / که با نقاش در عین وصالی
تو با نقاش نقاش است با تو / یکی در جملگی فاش است با تو
تو با نقاش خویش اندر جهانی / چرا مر صانع خود را ندانی
تو با نقاش خویش و آشنا او / تو هستی بی وفا و با وفا او
تو نقاشی کنون ای شیخ در دید / یکی بنگر تو در اسرار توحید
تو با نقاش اینجا نقش بسته / در آخر میکند نقشت شکسته
چو نقشت بنگری اینجا حقیقت / نماید دید خود او ناپدیدت
روی زینجا و در حسرت بمانی / خوری انگه دریغ جاودانی
دریغ آن لحظه می سودی ندارد / که هرگز درد بهبودی ندارد
در اینجا کار دار و چون بیار / که تا کامت کند او ناپدیدار
در اینجا کار دارد دیدن دوست / حقیقت گفتن و اشنیدن دوست
در اینجا کار دارد گر بیابی / و گر تو خفته ای در نیابی
ترا در خواب نقشی می نماید / ز ناگه نقش او اندر رباید
ترا در خواب نقشی کرده اظهار / در اینجاگاه اندر پیچ و در چار
ترا در خواب کرده می نماید / درون هفت پرده می نماید
که چون این پرده بر گیرد ز رخسار / ترا آنگه کند از خواب بیدار
تو خود دان کین صورت نبود کرده / زیانت جملگی با سود کرده
ز سود خویش گر چه دید او جانان / در اینجا صاحب اسرار جانان
تو هم نقاش خود در نقش بشناس / ز هر کل اینجا یکی دوست در اس
چو نقاشت ببینی آن چه باکست / که نقاشت حقیقت نور پاکست
چو نقاشت ببینی اندرین راه / چه نقاشی عجب داری تو همراه
از و بر خور تو اندر نقش منکر / ز دید نقش اینجاگاه بگذر
از و بر خور اگر تو راز دانی / چو روزی کاملان در نقش جانی
از و بر خور که تا گه بود و او / نمانی صورتی بی گفت و بی گو
از و بر خور که تا جاوید مانی / بنورش بی صفت خورشید مانی
از و بر خور که او آشکاره / بباید کردنت جانا نظاره
اگر امروز از وی برخوری تو / هم امروزش حقیقت بنگری تو
اگر امروز بینی روی جانان / بمانی تا ابد در کوی جانان
اگر امروز اینجا یار بینی / تو بیشک جاودان دیدار بینی
اگر امروز این اسرار ما را / حقیقت بشنوی گفتار ما را
ترا فردا بکار آید حقیقت / که باید رفت از ذات طبیعت
بزیر خاک ناچیزی بمانده / بمانده عاقبت خاکی فشانده
حقت اینجای با تو تا بدانی / چو دانستی تو جاویدان بمانی
مرا نقاش جانها شیخ در جان / همی گوید مدام راز جانان
مرا نقاش جانها اندر اینجا / گشاده بیشکی جان اندر اینجا

در اعیان ذات و توحید کل فرماید

تعالی الله چه دیدار است بنگر / که خویش از خود خبر دادست بنگر

تعالی الله

تعالی الله چه ذاتی ذات جانی / که در بود هم تو پیدای نهانی
تعالی الله من از وصفت چه گویم / بجز وصلت درین معنی چه جویم
تعالی الله یکی اندر یکی ای / همه اینجا توئی و بیشکی ای
تعالی الله یکی ذاتی حقیقت / که اندر جمله ذراتی حقیقت
تعالی الله یکی بودی عجایب / که جان جمله بر بودی عجایب
تعالی الله یکی بودی پدیدار / درون جملگی اینجا پدیدار
تعالی الله یکی بودی درین سر / که خود را کرده بر جمله ظاهر
تعالی الله یکی بود نهانی / که در عین همه عین عیانی
تعالی الله یکی بود وجودی / که ذات خویش در جمله نمودی
تعالی الله توئی دیدار بیچون / نمودی رخ در اینجا بی چه و چون
تعالی الله توئی دانا و بینا / بذات خویش اینجائی توانا
توئی اول توئی آخر حقیقت / توئی باطن توئی ظاهر حقیقت
که داند تا چه بیچونی در اینجا / درون یکرنگ بیرونی در اینجا
که داند تا چه ای عین الیقینی / که ذات خویشتن در جمله بینی
که داند تا چه ای حق مطلق / که اینجا چونی در عین انا الحق
که داند تا چه صورت نگاری / بجز دیدار منصورت نداری
که داند تا تو خود اندر کجائی / اگر خواهی و گر خواهی نمائی
که اندر ذات پاک ای جان جانی / که هم جانی و هم عشقی و جانان
که داند تا که بیچون تو اینجا / بر گردانت گردون تو اینجا
که داند جز تو اندر ذات هر کس / تو دانائی درون جملگی بس
که داند جز تو غیب و غیب دانی / که راز جمله میدانی نهانی
که داند جز تو تا فردا چه باشد / بجز ذات تو پس جانا چه باشد
تمامت در تو حیرانند اینجا / تو دانا جمله نادانند اینجا
تمامت از تو پیدا و تو در خویش / جدائی از جمال آورده در پیش
تمامت از تو پیدا و نهانند / که کلی می توئی چند انکه خوانند
همه الکن شده در وصف ذاتت / فرو مانده بدریای صفاتت
که یاره تا زند دم در تو در دم / که بنمودت اندر نقش آدم
جمال خویش پنهانی حقیقت / چه داند کس تو میدانی حقیقت
جمالت عاشقان دیدند اینجا / وصالت جمله بگزیدند اینجا
چنان در جست و جویت عقل مانده / که دست از جان و از دل بر فشانده
رخی بنمای تو باد و ستانت / گلی شان بخش میان از بوستانت
رخی بنمای و جانی بر نشاری / که جانرا در دلم دادی بدادی
رخی بنمای تا جان بر فشانم / که جز این نیست در عین روانم
رخی بنمای تا خود را بسوزم / که از دیدارت اینجا برفروزم
رخی بنمای و جان بستان ز درویش / که جز این نیست چیزی دیگرش پیش
رخی بنمای تا پنهان شوم من / نمای ذات تا اعیان شوم من
منم حیران روی دوست اینجا / بریده دست خود از پوست اینجا
منم حیران دیدار جلالت / بمانده بیخود اینجا گنگ و لالت
منم حیران دیدار تو جانا / که چون میگویم اسرار تو جانا
منم حیران دیدت باز مانده / ز دیدار تو صاحب راز مانده
منم حیران شده ای دوست در تو / که چون بگشاده ای دوست در تو
منم حیران شده در روی دوست / یقین جان میدهم در آرزویت
چه شور است این که در عالم فکندی / خوشی در دل آدم فکندی
چه شور است این که در بازار عشقت / نگر منصور بین بر دار عشقت
چه شور است این که در جان جهانست / نگر منصور بین عین العیانست
چه شور است این بگو با دار با ز / که نامد کس که گوید او چنین باز
چه شور است این بگو صاحب قرانست / که در گفتار کل عین العیانست
چه شور است این که در دریای عشقت / نگر منصور ناپروای عشقت
چه شور است این که ما را در دادست / که جانرا دید اینجا در دادست
ز نو کردم عجب شوری در اینجا / بگفت اسرار کل در روی دریا

بگفت اسرار و انگه دار گردش / ز شاخ عشق برخوردار کردش
بکل اسرار گفت و جان جان شد / از آن اینجا نمودار عیان شد
توئی ای ذات بیچون و چگونه / درون یکرنگ و اندر برونه
توئی ای ذات بیچونی تمامت / که اینجا میکنی شور و قیامت
توئی ای ذات بیچون و عیانم / که شور آورده در شرح و بیانم
توئی ای ذات بیچون در یقین تو / یقین می بینم از عین الیقین تو
توئی ای ذات بیچون آشکاره / بروی دار خود بر خود نظاره
توئی منصور کو بود اندرین راه / انا الحق میزنی اینجا تو ای شاه
توئی منصور و نی او که باشد / بجز تو در جهان نی او که باشد
توئی منصور شوری در فکنده / ورا آزاد کرده جمله بنده
توئی منصور در بازار معنی / حقیقت گفته اسرار معنی
توئی منصور در عین العیانی / نموده کل ز خود راز نهانی
توئی منصور اندر قربت لا / یکی بنموده او را لا و الا
توئی منصور در دار خلایق / که میدانی تو اسرار خلایق
توئی منصور اندر گفت و گوئی / توئی منصور و خود منصور جوئی
نبوده بی توام من یکدم ای دوست / کنون می بینم چون مغز در پوست
ترا از دست اکنون چون گذارم / تو خواهی بود جانا پایدارم
ترا از دست نگذارم من ای یار / که خواهی کردن اینجا پای بر دار
ترا من جان شیرین خوانم ای دل / که منصور منی در سر و حاصل
بروئیت زنده ام اندر سر دار / ز بویت زنده ام و ز جان خبردار
ز دیدار تو مائیم و دگر نیست / بجز من از وصالت کس خبر نیست
ز دیدار تو مائیم اندرین راه / و گر نه نیست کس از راز آگاه
ز دیدار تو مائیم و تو دانی / که ما را با تو این راز نهانی
ز دیدار تو مائیم از حقیقت / که بیشک آگهیم از دید دیدت
ز دیدار تو مائیم اندر اینجا / تو میدانی که هستی شاه دانا
دلی پر خون و جانی سوگوارم / بجز این چیز دیگر می ندارم
از آن گشت این همه در حقیقت / سخن کی باز گویم از طبیعت
طبیعت شد خجل در دامن ای جان / چه ماند در یقین اکنون ای جان
طبیعت محو شد چون سوگواری / که بیچون تو ببینم باز یاری
طبیعت شد خجل در گفت و گویت / از آن می بود اندر آرزویت
طبیعت شد خجل تا خود چه چیزی / کسی گر دید تو دارد عزیزی
طبیعت شد خجل در انتظارت / چنین اینجا بمانده بی قرارت
حقیقت جان خجل شد هم ز بودت / بمانده اندرین گفت و شنودت
حقیقت جان خجل دل باز مانده / عجایب جسم و جان در راز مانده
بباید کاملی مانند منصور / که اینجاگه کند ذات تو مشهور
بباید کاملی مانند من / که اسرارت کند ای دوست روشن
بباید کاملی چون من بگفتار / که بنماید عجایب بر سر دار
بباید کاملی پاکیزه گوهر / که گوید راز تو در بحر و در بر
منم راز تو گفته سوی دریا / رسیده ماهیانت تا ثریا
منم راز تو گفته در سوی کوه / فتاده او ز پا از فکر و اندوه
منم راز تو گفته با زمینت / زمین چه بیند ز من عین الیقینت
منم راز تو گفته باز آتش / از آن آتش همی سوزد دلی خوش
منم راز تو گفته تا سوی باد / جهانت کرد بالا از عشق آباد
منم راز تو گفته در سوی آب / دوان از عشق رویت شد باشتاب
منم راز تو گفته سوی خورشید / بسر گردان شده در عشق جاوید
منم راز تو گفته در سوی ماه / که او زان گشته سرگردان سوی چاه
منم راز تو گفته با تمامت / حقیقت نیز با اصل قیامت
وصالت در همه بیشک بدیدم / از آن بیشک بدید تو رسیدم
وصالت در همه پیداست امروز / چنین شور از وصالت چیست امروز
وصالت جان من اینجا ربوده / ز تو گفته یقین و ز تو شنوده

وصالت

وصالت در دلم آتش فکنده / عجب شوری درون جوش فکنده
وصالت سوخت جانم تا بدانی / توئی پیدا نهانم تا بدانی
عجب حالیست این جانا در اینجا / که بگشادی مرا تنها در اینجا
درم بگشاده در گفت و در گوی / بگوی اکنون دگر در جست و در جوی
اگر جانم رود من سر برآرم / نمود عشق را اندر سر آرم
چه باشد شور دینی شور عقبی / ترا بنمایم ای در جمله مولی
چه باشد گر تو خود بنمائی اینجا / که اندر ذات خود یکتائی اینجا
دو عالم بیشکی بر هم زنم من / اگر بنمایم اینجای روشن
چو من اینجا ترا بینم عیان یار / نمای این زمانم بر سر دار
عیان بینم اگر چه بی نشانی / کنون در من تو خود توحید خوانی
عیان می بینمت اندر خلایق / بجا آیم بنزدیکی تو لایق
عیان می بینمت اما نهانی / همی گویم ترا مقصود جانی
منم دیوانه عشق تو گشته / منم تخم محبت جمله کشته
منم دیوانه سودایت ای جان / یقین می بینم از سر جایت ای جان
منم دیوانه سودای دردت / شده بی دیده ام اندر عشق مردت
منم دیوانه در سودای رازت / که اینجا دیده ام دیدار بازت
منم دیوانه عین الیقینت / که دیدم ذات پاک اولینت
منم دیوانه از دیدارت ای جان / دمادم گفته ام اسرارت ای جان
دلم بربوده در قصد جانی / دل و جان می بری اینجا نهانی
دلم بربوده زانم در این راه / ترا دلدار کرده بیشکی شاه
حقیقت چون دل و هم جان تو داری / درین پیدائیت پنهان تو داری
نظر زینجا مگردان آخر کار / انا الحق گوی ای بی نقش دلدار
نظر آخر مگردان تا ببینند / کسانی کاندرین صاحب یقینند
نظر آخر مگردان اندرین راز / انا الحق گوی بی نقش صور باز
نظر آخر مگردان ای جهان بین / حقیقت از دست روزی نهان بین
نظر داری تو با ما ما از آنیم / که اینجاگاه غوغای جهانیم
نظر داری تو با ما ای دل و جان / که میگوییم راز تو بی دل و جان
نظر داری تو با ما در حقیقت / که انا الحق میزند خون طبیعت
نظر داری تو با ما آخر کار / که گردانی جمال خویش اظهار
نظر داری تو با ما از عنایت / نظر کرده ببخشیده هدایت
نظر داری تو با ما ای خداوند / که تا بیرون کنی مسکینی از بند
نظر داری تو با ما زانکه اینست / مرا از ذات تو در خواست اینست
چنان کاول نمودی آخر آن / نمائی تا بود ذات تو یکسان
چنان کاول نمودی جان جانم / همان بنمای در آخر عیانم
چنان کاول نمودی بود بودم / همان بنمای آخر در نمودم
همان کاول نمودی باز هم اینجا / نما تا جسم و جان در بازم اینجا
حقیقت می کنم اعیان توئی دوست / درون جان و دل پنهان توئی دوست
به پنهانی دلم بردی و جانم / عیان بر تا همه خلق جهانم
کنند اقرار بر منصور اعیان / که سری باز داد از عشقت دل و جان
دریغا از نمودت چون کنم من / که خواهد ماند این اسرار روشن
دلم خون اندر قربت تو / نخواهد دید جز از حضرت تو
دلم خون در راهت فتاده / دمادم خون از و اینجا گشاده
دلم خون اندر پاکبازی / حقیقت یافت از تو بی نیازی
دلم خون در خاک و طینت / بامید تو اینجا از عیانت
دلم خونست از سودای عشقت / بمانده در جهان رسوای عشقت
دلم خون و جانم غرقه در خون / فتاده راز تو از پرده بیرون
ز سودای تو در خونم چنین زار / نظر کن در دل مسکین افکار
ز سودای تو در دردم بمانده / بیکره دست از خود بر فشانده
جمال خویش بنمودی مرا تو / فکندی هر مرا اندر فنا تو
دل مسکین [illegible] / میان خاک و خون او اکنون گشت

نمایت اول رخ نمودن / زما جان و دل اینجا که ربودن
چو بنمودی و بربودی چه گویم / توی اندر درون اکنون چه گویم
توی جانا کنون منصور لاشد / از اول تا باخر در فنا شد
کنون کم شد دل منصور اینجا / توی در جسم و جان کل نور اینجا
منزه دانمت در عین توحید / یکی دیدم یکی بیدم یکی دید
یکی دیدم ز تو در بی نشانی / الا ای کردم اینجا جان فشانی
یکی دیدم ز تو اعیان ذاتت / ازانم وصف گویان در صفاتت
یکی دیدم ترا اینجا دویی نیست / منم محو تو اینجا جان دویی نیست
یکی دیدم ترا اندر لقایت / ازان خواهم شد اینجا که فدایت
فنایت را بقایی بخش ما را / در آخر کل لقایی بخش ما را
فنایت خوشتر آمد در نمودم / که در اول فنای محض بودم
فنایت خوشتر آمد از عیانم / ازان گشتم فنا زیرا که دانم
که در عین فنا بینم ترا من / فنا دانم یقین اسرار روشن
عیانت کرده با ما دمادم / ازانم در فنای عشق خرم
نماندم عقل و جان و دل بیکبار / همی گویم که اینجا پرده بردار
ازین پرده که در کون و مکانست / هزاران شور اینجا و فغانست
عجایب پرده جان بسته تو / نمود خود بدان پیوسته تو
حقیقت پرده ذاتت تو بستی / ازانم پرده اینجاگه گسستی
چنانت عاشقم در عشقبازی / که اندر پرده کردی پرده سازی
چنانت عاشقم در آشکارا / که کلی پرده کردم باز این بار
دریدی پرده منصور مسکین / ز شوق مهر خود نی از سر کین
دریدی پرده ما را بیکبار / نه بس تو آنکه کردستم بردار
دریدی پرده ما در جهان تو / پس آنگه کردیم شور و فغان تو
دریدی پرده ما در حقیقت / که تا دیدیم یک دیدار دیدت
دریدی پرده ما تا بدانند / ولیکن دوستان یکتا بدانند
جمالت از پس پرده عیانست / ازان شور انالحق در جهانست
ازان شور انالحق خاست اینجا / که وصل تو بکل پیداست اینجا
ازان شور انالحق در وجودست / که رخسار تو دیدارم نمودست
ازان شور انالحق خاست در دل / که دیدار عیانم هست حاصل
ازان شور انالحق خاست در جان / که پیدا گشت این اسرار پنهان
جهان جان توی و سر مطلق / که میگویی ز ذات خود انالحق
انالحق خود زدی در ذات منصور / بگفتی تا شوی در عشق مشهور
زبانم لال شد از گفتن دوست / که می بینم یقین مغز تو در پوست
ابا تو این زمان در ذات فاشم / بدانم من که من ذات تو باشم
ابا تو جان و سر اندر عیانست / انالحق گوی ذاتت عین جانست
چه چیزی جمله در جلکی کم / همه قطره توی و اعیان قلزم
ازان دم بدم من بحر خوانم / که در بحر تو غواص عیانم
مرا از بحر تو دیدار بودست / که از بحر توام جوهر نمودست
مرا بخشیده یک جوهر ای یار / که او می بینم اندر جمله دیدار
مرا از جوهر عشق حقیقت / نمود از تن هر دیدار دیدت
تو جانی باقی و مرد و توی دوست / حقیقت دانمت مغزی و هم پوست
تو جانی و تنی و بود بودی / درین تن بود بود خود نمودی
چنان منصور با تو در عیانست / که بیشک با تو در شرح و بیانست
چنان منصور با تو در نمودست / که کلی با تو در گفت و شنودست
تو میدانی حقیقت از منصور / توی انجام و هم آغاز منصور
اگر صد سال باشم بر سر دار / ترا گویم حقیقت وصف دلدار
حقیقت جز نبود در این راه / توی از وصف ذات خویش آگاه
توی از وصف خود آگاه گشته / بجز تو در جهان فریادرس نیست
توی در وصف خود پیوسته گویا / توی مر ذات خود پیوسته جویا
توی اینجا شناسای جمالت / نمای آنگاه خود خواهی وصالت

توی اینجا

توی اینجا شناسای وجودت / حقیقت خویش دانی بود بودت
تو بیشک واقفی بر جمله اشیا / همه اشیا بذات تست پیدا
تو بیشک واقفی بر درد عشاق / توی در آخرین مرهم عشاق
تو بیشک واقفی در عین هستی / نمود از خود خودی بر خود پرستی
تو بیشک واقفی بر کل اسرار / توی ذات خود اینجا که طلبکار
تو بیشک در درون جان حقیقت / بخود پیدا ز جان پنهان حقیقت
توی گفته انالحق در جهانت / ز انالحق گشته واقف دوستانت
توی گفته انالحق خود بخود تو / یقین فارغ شده از نیک و بد تو
توی گفته انالحق بر سر دار / همه عشاق را کرده خبردار
توی گفته انالحق بر زبانم / منم بیچاره رسوای جهانم
توی گفته انالحق در جهان تو / توی هستی همه کون و مکان تو
توی گفته انالحق با همه تو / فکنده بود در من دیده خود تو
تو گفتی و مرا بر دار کردی / مرا از خویش برخوردار کردی
تو گفتی در میان منصور بردار / حقیقت او ز گفت تو خبردار
جهانی عاشقان در جستجویت / فتاده در پی این گفتگویت
جهانی عاشقان اینجا طلبکار / ترا او تو چنین اندر سر دار
جهانی عاشقان در گفت ای دوست / ز خود در فتنه می گویند ای دوست
جهانی عاشقان حیران بمانده / تو در پرده چنین پنهان بمانده
جهانی در جهانی گفت و گویند / ترا اینجایگه در جستجویند
من هیچم که تا اسرار گویم / دمادم سر تو بر دار گویم
تو میگویی مرا اندر یقین باز / حقیقت در عیان عین الیقین باز
ترا دانم یقین اینجا توی دوست / تو مغزی در همه و جملگی پوست
حقیقت جمله اسرار تو در سر / ترا دیدند در منصور ظاهر
ترا دیدند در دیدار منصور / ترا خواهند گفت تا نفخه صور
ترا دیدند در منصور اینجا / مرا کردند پس مشهور اینجا
ترا دیدند و از تو باز گویند / توی جان جمله از تو راز جویند
برافکن پرده عزت ز دیدار / نمود خود تمامت را پدیدار
برافکن پرده از رخسار جانان / نما بر عاشقان دیدار جانان
برافکن پرده تا رویت ببینند / کسانی کاندرین سر در یقینند
برافکن پرده از دیدار مستی / که تا توبه کنند از بت پرستی
برافکن پرده و خلقی بسوزان / ولی منصور را کلی بسوزان
برافکن پرده ای جان خلایق / بکن امروز مهمان خلایق
برافکن پرده عزت درین راه / همه گردان ز فعل خویش آگاه
برافکن پرده از منصور مدهوش / لباس سر خود در جمله در پوش
برافکن پرده از عین تمامت / که بگرفت این شور و قیامت
برافکن پرده از شمع حقیقت / منور کن رخ جمع حقیقت
برافکن پرده از شمع ای سرافراز / وجود جمله همچون شمع بگداز
برافکن پرده را ای شمع جان سوز / وجود جمله ای جان جهان سوز
برافکن پرده چون منصور حلاج / وجود عاشقان را ساز آماج
برافکن پرده از روی همایون / که راز از پرده افتادست بیرون
برافکن پرده از عین العیانت / که تا بینندم خلق جهانت
برافکن پرده از دیدار عشاق / که با نست این زمان اسرار عشاق
برافکن پرده ورنه من کنم باز / که خواهم گشت در راه تو جانباز
برافکن پرده ورنه من حقیقت / کنم باز و شوم روشن حقیقت
برافکن پرده و بنمای خورشید / که کشتی عاشقان از بهر امید
برافکن پرده و بنمای رویت / که کلی افتد اندر خاک کویت
جمال خویش کن اظهار بر خویش / مرین پرده کنون بردار از پیش
جمال خویش کن اظهار ما را / بکن در عشق برخوردار ما را
جمال خویش کن اظهار جانا / همی گویم ترا بردار جانا
دل عشاق افتادست در خون / که تا از پرده کی آیی تو بیرون

دل عشاق تو خونست جانا / که وصف آخر چونست جانا
نه چندانست وصلت در دل و جان / که بتوان گفت اینجاگاه آسان
نه آسانست با تو عشقبازی / که بتوانی که با کس عشقبازی
نه چندانست دیدار تو دیدن / حقیقت آخر کار تو دیدن
نه آسانست اینجا عشق ای یار / ولی خواهم که کردم تا پدیدار
دمی وصلی ز کل بخشم در اینجا / که بیشک با شده نقشم در اینجا
دمی وصلی ز کل بخشم عیانم / که گردد محو این گفتار جانم
وصال کل مرا باید و بس / که تا کارم یقین بگشاید و بس
وصال کل مرا باید ای یار / که این پرده بر اندازد بیکبار
وصال کل مرا باید ای دوست / که یکباره بسوزانم رگ و پوست
وصال کل مرا باید ای جان / که گرداند مرا دیدار اعیان
وصال کل دهم با جان فشانم / حقیقت چون درین هر دو جهانم
دو عالم منتظر از بهر منصور / نظر کرده بلطف و قهر منصور
دو عالم منتظر اندر وصالم / که چون باشد باخر عین حالم
دو عالم منتظر در عین رازم / که چون جان جهان من بر تو بازم
دو عالم منتظر در حضرت تو / مرا بینند اندر قربت تو
دو عالم از تو حیران مانده امروز / همه در گریه و من در چنین سوز
ز سوز عشق من عالم بسوزان / وجود عالم و آدم بسوزان
ز سوز عشق تو من سوختم جان / چنین مر آتشی افروختم هان
همی گویم ترا تو راز دانی / یقین شاید که از خود باز دانی
ز وصفت مانده ام حیران در اینجا / فلک گردان ما گردان در اینجا
ز وصفت مانده ام حیران و سرمست / انالحق میزنند در بود بودست
ز وصفت مانده ام حیران و افکار / همی گویم عیانت بر سر دار
ز وصفت مانده ام حیران و مجروح / دمادم میدمی تو قربت روح
ز وصفت مانده ام غمگین در اینجا / که می بینم چنین غمگین در اینجا
ز وصفت مانده ام در ناتوانی / که خواهی کردنم در عشق فانی
ز وصفت مانده ام اندر بلا من / که میخواهم که کل بینم لقا من
ز وصفت مانده ام در خویش امروز / تو پرده کرده بر خویش امروز
ابا خورشید دارم آشنایی / توی خورشید و من در روشنایی
توی خورشید کل بنموده رخسار / درین بود وجودم گشته اظهار
توی خورشید و در عین الیقینم / بجز روی تو در عالم نه بینم
توی خورشید و من عین صفاتت / دمادم میکنم من وصف ذاتت
توی خورشید و من مانند ذرات / دمادم میکنم تو بر تو آیات
توی خورشید پنهان گشته در کل / حقیقت هم تو در گشته در کل
تو خورشیدی میان جان عشاق / یقین پیدا و هم پنهان عشاق
توی خورشید و من خاک ره تو / حقیقت هستم ای جان آگه تو
توی خورشید و من ذاتت حقیقت / که می بینم در اینجا دید دیدت
تو خورشیدی و من راز نهانت / ز نورت میکنم شرح و بیانت
تو خورشیدی چه گویم من درین راز / تو میآیی و دیگر میشوی باز
تو خورشیدی که بود در آشکارت / عیان تو تمامت در نظارت
تو خورشیدی که در آینه هستی / مر آینه در آینه تو هستی
درین آینه منصور نوری / درین آینه بین عین حضوری
درین آینه پیدایی همیشه / دگر آینه بنمایی همیشه
درین آینه دیده عکس رویت / مر آینه شدم در گفتگویت
درین آینه دیدم من جمالت / شدم گویا من از شوق وصالت
درین آینه دیدستم ترا من / که آینه ز روی لطف روشن
درین آینه چون شمعی پدیدار / نه در من در همه جمعی پدیدار
درین آینه چون شمعی منور / مر آینه ز مر آینه دیگر
درین آینه چون شمعی فروزان / تو این آینه اینجاگه بسوزان
درین آینه گفتی تو انالحق / مر آینه چو خود دیدی تو مطلق

اینه

درین آینه مر آینه دانی / که بنمایی همه راز نهانی
درین آینه بنمودی جمالت / ربودی جان منصور از جلالت
درین آینه پیدایی و پنهان / نمایی مر زمان رازی دگر سان
درین آینه دانی آشکاره / مر آینه جمال خود نظاره
کنی در آینه خود را نگاهی / ندارد کس درین آینه راهی
که تا بینند جمالت را ببینند / یقین عکس جلالت را ببینند
دلی پاکیزه می باید درین سر / که بیند ذات از آینه ظاهر
دلی پاکیزه می باید درین راز / که تا بیند رخت در آینه باز
دلی پاکیزه می باید حقیقت / که در آینه بیند دید دیدت
دلی پاکیزه باید بر سر دار / که کل در آینه بنمود روی دلدار
مر آینه تو در منصور نوری / حقیقت بیشکی ذوق و حضوری
مر آینه تو در منصور رازی / که با خود میکنی این عشقبازی
مر آینه تو در منصور هستی / بت منصور در اینجا شکستی
مر آینه تو در منصور جانی / ابا او گفته راز نهانی
مر آینه ترا بینم در اینجا / بجز تو هیچ نگزینم در اینجا
مر آینه بدیدی دیدم ای دوست / ز بود خویش کردی هستم ای دوست
مر آینه انالحق میزنی خویش / حجاب برگرفته دوست از پیش
مر آینه جلالت باز دیدم / در اینجاگه جمالت باز دیدم
مر آینه عیانی در نمودم / درین روی جهانی در نمودم
مر آینه جمالت بی نشانست / در آینه چنین شرح و بیانست
مر آینه توی ای صاحب راز / انالحق گفته اندر آینه باز
درین آینه گفتی تو انالحق / تو حقی گفته اسرار مطلق
ازین آینه گفتی تو اسرار / چو اگر ذات خود هستی خبردار
ازین آینه دیدستی تو خود باز / همی گویی یقین از نیک و بد باز
ازین آینه دیدستی سراسر / ازان در عشق پیوستی سراسر
بد و نیک تو یکسانست با تو / مرا از نیک و بد آسانست با تو
تو هر کس را که میخواهی بخوانی / منم بنده بکن تو آنچه دانی
نه برگردد ز تو منصور حلاج / گرش اینجا کنی از تیر آماج
نه برگردد ز تو با عین آتش / ترا بیند ترا داند همه خوش
نه برگردد ز مهر و کینه تو / که منصورست کل دیرینه تو
نه برگردد ز تو ای شاه اینجا / تو گردستی ورا آگاه اینجا
چو آگاهی منصور از تو باشد / چو اینجایگه دور از تو باشد
چو آگاهی منصورست از تو / ازان در جمله مشهورست از تو
چو آگاهی و آگاهیست ما را / حقیقت از تو هم شاهیست ما را
تو شاهی من گدای درگه تو / ز عجز افتاده بر خاک ره تو
تو شاهی جملگی اینجا گدایند / ترا بینند دید آشنایند
تو شاهی و تمامت بنده تو / ببوی عشق اینجا زنده تو
تو شاهی جمله اینجا در گدایی / ترا خواهند و با تو آشنایی
تو شاهی در حقیقت من کدامم / که با دید تو اینجا آشنایم
تو شاهی در حقیقت بنده خود / بنور خویش کن تابنده خود
تو شاهی بنده را بنواز امروز / حقیقت کوی را امروز پیروز
تو شاهی بنده را بنواز از خود / فنا گردان ورا از نیک و از بد
تو شاهی بنده را بنواز ای شاه / تو برگیرش کنون از خاک این راه
طمع دارم که در آینه جانان / نمایی مر مرا آن راز پنهان
از اول تا باخر من تو دیدم / تو گردانی جان دیدم تا پدیدم
از اول تا باخر نیست جز تو / حقیقت جمله ظاهر نیست جز تو
از اول تا باخر ذات پاکی / نموده روی در ذرات خاکی
از اول تا باخر دیدمت باز / ز چار دیوت انجام و آغاز
ز آغازت خبر اینجاگه دارد / کسی اسرار عشقت پای دارد
ز آغازت خبر او یافت اینجا / که شد در بود تو اینجاگه یکتا

زاغازت خبر او یافت از او که شد دید تو کلی کون معبود
زاغاز تو هستم با خبر من یکی بود ست دارم این نظر من
زاغاز تو و انجامت اینجا خبر دارم بخورده جام اینجا
منم جام تو خورده تا بدانی دریده صف پرده تا بدانی
منم جام تو خورده در حقیقت ز مستی دم زده اندر شریعت
منم از جام تو مست جلالت نظر دارم درین عین وصالت
منم خورده ز دست تو یقین جام ز رویت دیده ام آغاز و انجام
منم بیهوش و با هوش او فتاده بحکم و رای تو کردن نهاده
اگر مستم یقین جام تو خوردم غم عشق سرانجام تو خوردم
اگر مستم تو هشیارم کنی باز بمانی در درون یارم کنی باز
اگر مستم مرا هشیار کردان ز خواب خویشتنم بیدار کردان
اگر مستم من از دست تو مستم حقیقت کشته عهد الستم
اگر مستم من از دیدارت ای جان بمستی گفته ام اسرارت ای جان
اگر مستم من از دیدار رویت ازان افتاده ام در کوی و کویت
اگر مستم من از دیدارت اینجا دمادم گویمت اسرارت اینجا
بمستی از تو من فاش گفتم بپیش رند و مرا او باش گفتم
بگوی ازت دریحا گفته ام من در اسرارت اینجا سفته ام من
بمستی گفتم اسرار توای دوست حقیقت بر سر دار توای دوست
بمستی گفتم اسرار تو با خاص ز تو میخواهم اینجاگاه اخلاص
بمستی گفتم اسرار تو با عام همی خواهم ز انعام تو انعام
بمستی گفتم اسرار حقیقت منم هم مست و هشیار طریقت
وگرنه میکنم مستی در اینجا حقیقت میکنم مستی در اینجا
چنان مستم ز دیدارت که دانی مرا می باید کز من رمانی
ز دست عقل من اینجا اسیرم فرو ماندم درین غوغا بمیرم
چنان از دست عقل افتاده ام از پای که از عشقم گرفتار اندرین جای
اگرچه مست و هشیارم همیشه در اینجا که ترا یارم همیشه
ز مستی عقل میدانم دمادم خلاف عقل میدانم دمادم
خلاف عقل خواهم خوردن این جام که می بینم لقای خود سرانجام
اگر کامم دهی اینجا با خو کنی بر بود خود پیدا با خو
خلاف عقل خواهم خوردن این می که کردم محو کلی من ز لاشی
بده ساقی دگر جامی بمنصور که خوش گوید ز خود با نفخه صور
بده جامی دگر تا من بکردم برانم عقل و کلی مست کردم
بده جامی دگر ساقی بدرویش مهل چیزی بده باقی بدرویش
بده جامی دگر ساقی که مستم بت خود را درین مستی شکستم
بده جامی دگر تا گویمت راز بگویم رازت اینجا جمله سرباز
بده جامی اگر داری ز اوصاف که الحق مازدیم از قاف تا قاف
بده جامی که در عین الیقینم بجز تو هیچ در عالم نبینم
بده جامی که خواهد سوخت جانم تمام راز ساکل از نهانم
بده جامی که ذات لامکانی مرا امروز کلی در عیانی
بده جامی که منصورت خسته بجز تو دست از عالم بشسته
بده جامی که منصورت بیچون ترا می بیند اینجا بی چه و چون
بده جامی که مستم ای یگانه ترا بینم که مستی جاودانه
بده جامی دگر ساقی بمنصور که تا کل در دمد در جملگی صور
بده جامی دگر تا جان دهم باز بجان خویشتن منت نهم باز
بده جامی دگر کاندر فنایم دران جام دگر مستی نمایم
درین مستی بده کامم در اینجا برافکن صورت و نامم در اینجا
درین مستی به بینم هیچ نبود جهان در چشم من جز هیچ نبود
ترا بینم در اینجا یار دلخواه اگر خواهی من و تو جان و دل خواه
همه اینجا فدای خاک کویت سرم گردان درین میدان چو گویت
دلم خون گشت ای ساقی اسرار بده جامی ز رستاقی اسرار

که از جانت

که در جانت از تو معانی معویم درون جانی و در از زویم
که بنمایی جمال خود تمامت که تا بینند این شور و قیامت
هو الله می ندانم بیش ازین من هو الله گفته ام کل پیش ازین من
حقیقت ای جنید کامران تو بیاب اسرار ما کلی روان تو
حقیقت ای جنید پاک دیدی هرین اسرار ما کز من شنیدی
چگونه سر توحیدش نخوانم نظر داری تو در شرح و بیانم
چنین توحید باید گفت او را که تا باشد حقیقت هر نکو را
چنین توحید باید گفت اینجا که مغز از پوست کردم باز پیدا
چنین توحید باید کون عشاق که تا گردد حقیقت در عیان طاق
زهی توحید ما با یار بیچون که بنمودستم از دیدار بیچون
زهی توحید ما با شاه جمله که هستم بیقین آگاه جمله
زهی توحید ما با جان جانها زهی معنی و صد شرح و بیانها
اگر ره برده در پرده راز نقاب از صورت معنی برانداز
برافکن این زمان پرده از رخ که آرد لحظه لحظه عین پاسخ
چه گویم شرح این اسرار دیگر که یار عشق بازی یاد دیگر
نمود و اصل این هر دو جهانت مرا از گفت نی نام و نشانست
چنان شاهم که در دنیای غدار نمی آیم من از شاهی پدیدار
زدام آخرت اینجا رهایی که دیدم کل جهان عین جدایی
کنون در قرب وصال و شادمانی که جانان دیده ام در زندگانی
مرا از زندگانی حاصل اینست که در جان و دلم عین الیقینست
رسیدم در بر حق الیقین باز بدیدم اولین و آخرین باز
چو اول یافتم اسرار آخر مرا آن باشد اینجاگاه ظاهر
مرا مقصود ازین بد سر اسرار که میلاجم نمود اینجا دگربار
کنون چون از رخ او وصل دیدم همو را در میانه اصل دیدم
وصال ما کنون در کوی و کویت که بیشک اوست اندر جستجویت
حقیقت هر که او الله بیند تمامت نور الا الله بیند
مرا انکه حق اینجا دید درویش اگر باشد چو من در خاک کویش
حقیقت او درین سرای برادر که آخر در یقینت ای برادر
که حق بنمود اول عشق دیدار در آخر گشت او هم ناپدیدار
کلاه عشق جانان داد هر کس همو قلدر کلاه میداند و بس
کلاه فقر هر کس را که دادند در معنی بروی او گشادند
کلاه فقر پنداری تو بازی کلاه هرگز نیابی سر نبازی
سر و جان اندرین ره همچو عطار کلاه آنکه عیان گشتت ترا یار
کنون وقت سرت کاملا کلاهم که می باید شدن در نزد شاهم
کلاه داریم اکنون از سر یار کجا باشیم اینجا همچو یار
سر ما بهر پای جان جانست که در این سرکشی راز نهانست
سر ما بهر خاک ره گذارست که دنیا نزد ما چون ره گذارست
چه باشد جان و سر با دوست نهم کین جود بنا شد در صفت دوست
نمود عشق جانان چون نمودم زبان اینجا یکی شد جمله سودم
الا تا چند سرگردان شوی تو چو چرخ اندر صفت گردان شوی تو
طلبکاری ولا اینجا طلبکار میان عاشقان صاحب اسرار
کنون وقتست تا گوهر فشانی بجای خاک ره عنبر فشانی
فراق از تو وصل آمد پدیدار چو فرعت رفت اصل آمد پدیدار
چو مقصود تو اصل از جهانست از اینجا یار وصل جاودانست
ترا اکنون چو در وصلست امید چو ذره بودی و گشتی چو خورشید
چنان عشق نمود دیدار که خواهی گشت کلی ناپدیدار
فنا خواهی شدن یکدم بقا بین تو تا گردی فنا عین بقا بین
ترا اصل از فنا بود تا بدانی فنا اصل بقا بد تا چه دانی
حقیقت نیست بودی مست گشتی سوی ذرات عالم بر گذشتی
بدیدی آنچه کس نادید اینجا شنیدی آنچه کس نشنید اینجا

فراغت جوی اکنون با قناعت که چیزی نیست خوشتر از فراغت
بکنج خلوت ار تنها نشینی جمال یار بی همتا ببینی
مرا این زندگی با معنی افتاد ابا نفسم حقیقت دعوی افتاد
چنانم نفس کافر شد مسلمان که چیزی می نه بیند جز که جانان
چنان اینجا عیان یار دارد که گویی او همه دیدار دارد
حقیقت در حقیقت راه دارد ره خود را بنزد شاه دارد
بجز شه هیچکس را او ندیدست ابا شه گفت و هم از شه شنیدست
چو شاهش داد نزد خویشتن راه ازان پیوسته از شاهست آگاه
نباشد هیچ خوشتر از معانی که معنی بهترست از زندگانی
کمالش آخر آمد به ز اول ولی که گاه می باشد معطل
بنزد شاه چون دارد کمالش هم از شاهست دید او وصالش
حقیقت گشت اینجا که زبونم من او دانم در اینجا که چونم
چو وقت آمد اینت ای دل از حقیقت که بسپردی بکل راه شریعت
مرو بیرون ز شرع اینجا زمانی نمی بردار از وی داستانی
چو داری وصل شاه اینجا چه جویی چو او باتست دیگر چه گویی
ترا افتاد اگر افتاد کاری که کس را از تو بر دل نیست باری
ندیدی غم خوری اندر جهان تو ازانی از همه عالم نهان تو
حقیقت غم خورت اینجای یارست ترا با دیگران اکنون چه کارست
کنون در عین خلوت باش هشیار مکن بیدل تو مستی باش بیدار
بنور شرع جان و دل برافروز ز نور عشق خود می ساز و می سوز
دمادم راز جانان جوی اینجا که بر دستی حقیقت گوی اینجا
فراق شد وصالت آخر کار حقیقت پرده میخواهد بیکبار
مکن تو تا جمالش باز بینی شوی تو از میان و راز بینی
ای صورت تو باشی در خرابی وزین گفتارهایی با خود آیی
ترا امروز بخت و شادکامی که از جانان تویی با نیکنامی
بران کاخت چو یار در ره ازین درگاه یکذره تو مگذر
بروی دوست سلطان خور شوی باش درین صورت تو بی پیوندی باش
چنان کاول ز بیرون پرده بودی همی کاول بجانان پرده بودی
همه ره جوی ز آن ره می شو دور که ای امن راه عشق منصور
ترا منصور کرد اینجا سلامت ببخشیدت بکل عین عیانت
همه منصور داری در جهان تو گذشته بیشک از کون و مکان تو
چو آخر اینچنین خواهد بدن کار میان اصل دل میان پرده بردار
دمادم از وصالش رخ می کن ابا ذرات عالم همدمی کن
دو روزی کاندرین دار فنایی مکن از هم جلیسان جدایی
همه از یار دان و غیر بگذار پس آنکه کعبه را با دیر بگذار
وصال کعبه چون داری در اینجا ترا دادند ره در کعبه تنها
حقیقت دوستان خواهان تو در پیش مکن دوری از ایشان و بیندیش
اگر صد قرن یابی زندگانی یقین در مردنت چاره ندانی
بیاید مرد آخر در وجودت که در مردن بیابی بود بودت
چو مردی زنده باشی در جهان تو حقیقت بازگیر این رایگان تو
بمیر و زنده شو در هر دو عالم که با شو باز گشتی سوی آن دم
چو زان ره کامدستی باز گردی در آن دم نیز صاحب راز گردی
حقیقت این بود اکنون تو بشنو بگفتار من ای دلدار بگرو
خوشا آنکس که این دریافت آخر بسوی جان جانان شتافت آخر
اگر با عشق میری در بر دوست برون آری ازینجا مغز از پوست
تو مغزی لیک اندر پوست ماندی ای دیدار عشق دوست ماندی
برون شو یکزمانی از پوست خود که تا فارغ شوی از نیک و از بد
سلوکت اول اینست ار بدانی که میری زین بلای زندگانی
ترا این صورت اینجا هیچ آمد که صورت بیشکی بر هیچ آمد
ندارد هر بقا اینجای صورت ازان دنیاست دایم پرکدورت

ازینجا

ز دنیا این بست گر بازدانی که از هر نوع اینجا رازدانی
حقیقت جمله دنیا چون پل آمد ازان پر شور و کون غلغل آمد
ز دنیا بهترست علمت در آیا ز مغز علم معنی باز دریا
چو علم آموختی دل کن بر خود که او یابی بآخر رهبر خود
چو بر خوانی ز علم و حکمت آری که یابی رشته گم کرده را باز
مخوان جز علم چیزی میان تو زنهار ترا گو دم کنون اینجا خبردار
دم آخر بدانی آنچه گفتم که از پیر حقیقت این شنفتم
چو از علم خدایی یافت اینجا درون از علم کل میکن صفا
چه به از علم جویی تا بدانی که در علمت کل راز نهانی
چه به از علم خاصه علم تفسیر که در یکی کنی اسرار تقریر
حقیقت علم قرآن خوان و ره بر که قرآنست اینجاگاه رهبر
بجز قرآن نمی بینم دوایت که قرآنت اینجا ره نمایت
بجز قرآن که بنماید ره اینجا که قرآنت از جان آگه اینجا
ز سر جان جان معنی قرآن بدان آنگاه میکن راه جانان
چو شد مکشوف بر تو راز او فاش بدانی بیشکی در عشق نقاش
همه مردان ز قرآن راز دیدند ز قرآن جان جان را باز دیدند
چه به زین چیز ای با دیده اسرار ز صورت در گذر و ز زرق و دستار
طلب کن آنچه گم کردی حقیقت ز قرآن بازبین آن در شریعت

در اسرار و نقش قرآن فرماید

دلا چون سر قرآن یافتستی ز قرآن یار جانان یافتستی
دلا و اصل ز قرآنی بمانده ببین ره در از خود بر فشانده
دلا قرآن نمود از جان جانان بگفت راز ما در عین ارکان
دلا و اصل ز قرآنی تو در ذات که مکشوفست بر تو کل آیات
ز دید و دید و رب بدیدی این بدانی که قرآنست سر لامکانی
ترا معنی قرآن رخ نمودست ترا هر لحظه صد پاسخ نمودست
دلا و اصل ز قرآنی در آخر که راز دوست میدانی در آخر
چه گویی وصف او چون می ندانی دگرگونه چگونه وصف خوانی
دلا چون بی گمانی از رخ یار همی خوانی که اینت پاسخ یار
چو در قرآن نظر کردند اینجا بخواندند و خبر کردند اینجا
تمامت کاملان راه دیده که اینجاگاه الحق شاه دیده
همه گفتند سر دوست با تو که اینجا شد یقین چون دوست با تو
همه ذرات را از سر آیات که در آخر شما دانسته ذرات
درین آینه نزدیکست دلدار ولیکن تو نبینی اینجا خبردار
ترا اسرار چون حبل الوریدست درین آینه جانانت پدیدست
ابا تو یار اینجا در میانست ولیکن آشکارا نی نهانست
درین آینه او باتست بنگر درین منزل یقین را هم مگذر
ابا تو یار اینجا آشنا شد تو بیگانه از او این کی روا بد
ابا تو یار تو اینجا ندیده دمادم گو بدیدت یکشای دیده
عیان بد یار ما را در نهانی کشا آخر در اینجا در نهانی
ندیدی آنچه کام جسم و جان بود که دلدارت در اینجا که عیان بود
ز تو با او ره بسیار خودست دو می بینی وگرنه دوا یکیست
دمادم میگشاید بند از بند ابا تو و با او خویش و پیوند
وگرنه هیچ پنهان نیست در تو ببین پیدا و کل یکیست در تو
زیکی باز دان او را تو در پیش حجاب صورتت اینجای در پیش
همه با تو ولا تو هیچ داری که این نقش صور بر هیچ داری
ز قرآن می خبر دار و ز معنی ز دنیا می خبر دار و ز عقبی
ازین صورت ترا کی در گشاید ترا معشوق اینجا کی نماید
چه خواهی کرد با این صورت خود که او اینجا نماید نیک یا بد
ترا ای دل سخن بسیار ماند در آخر نقطه در پرکار ماند
درین گرداب صورت دل بماندی بحر ز نای اندر کل بماندی

سخن از کشف اسرار بقا است دوست … که تا کلی برون آیی تو از پوست
مرا مقصود این آخر کار … که بی نقطه بماندست و بی پرگار
بجز جانان همه چیزی فنا دان … یقین خویشتن اندر فنا دان
فنا دیدم بقای جاودانی … بقا اندر فنا و زندگانی
فنا جوی آخر کار و بقا یاب … درین عین بقا دیدن فنا یاب

حکایت

بزرگی گفت است این سر ابا باز(?) … بگویم بیشکی اینجا ترا باز
چنین گفتست بزرگ صاحب اسرار … که صورت در فنا آید پدیدار
حقیقت اصل کل اینجا فنا بود … فنا میدان که کل دید خدا بود
اگر دید خدا خواهی که بینی … فنا می بین اگر صاحب یقینی
حقیقت بود خود دیدم فنا من … فنا دیدم رسیدم در بقا من
بقا چون آخر کارست این راز … ببین این صورت و معنی بیاواز(?)
فنا چون کل شیء سالک آمد … فنا اینجای راه سالک آمد
اگر سالک فنای خود بداند … شود واصل بقای خود بداند
سلوک تو در اینجا که نمودست … فنا شو زانکه این بود و بودست
اگر زینجا زنی دم در فنا است … شود دم کل بمانی و بقا است
بقای تو فنای آخرت است … خدا خواهی شدن کل آخرت است
تو خواهی شد فنا در آخر کار … تو خواهی بد خدا در آخر کار
چو این صورت رود کل از میانت … بیابی کل بقای جاودانت
خدا گردی چو صورت رفت از پیش … بهر وصفی که خواهیم کرده بیش
تو این دم مانده اندر صورت باز … بمانده بر سر این ره کور باز
حقیقت بود دنیا ره گذارت … ترا با صورت دنیا چه کارست
یقین صورت ز باد و آب و آتش … درین خاک آتش مانده سرکش
ترا با آتش کدورت در سر … نخواهی باد در صورت این تو(?)
ترا با باد پندارست اینجا … کجا جانت خبر دارد اینجا
ترا با آب اینجا که روانست … ترا ذوقی ز روح در روانست
ترا با خاک باشد روشنایی … نخواهی یافت در عین جدایی
بکش این آتش طبع و هوا است … مجو از باد اینجا که بقا است
مرو اینجا بکار ابله ای دوست … اگرچه خاک آمد مغز مر پوست
میان هر چهاری باز مانده … توی رازی و اندر راز مانده
چهار دشمن اینجا در گرفت … حقیقت جان پریشان عین بین است(?)
ز جان گر ره بری تو سوی جانان … بمانی تو دل در کوی جانان
ز جان گر ره بری در سوی اول … نمانی تو در اینجا که معطل
ز جان گر ره بری در حضرت یار … ترا انجا بجان آید خریدار
ز جان گر ره بری در عالم کل … برون آیی تو از پندار و از ذل
ولیکن چون کنم تو می ندانی … و گر دانی عجب حیران بمانی
ترا این کار که چون ساخت خستند(?) … ازین هر چار چون پرده خفتند(?)
تو اندر این چهاری مانده مست … ندانی که این صورت که بیوست(?)
ره تو دور و تو اندر سر راه … بمانده باز اینجا در بن چاه
امید دوری و تو اینجا اسیری … که خواهد کرد اینجا دستگیری
زمین زادی تو اینجا که بودست … بمانستی در اینجا در کدورت
حضور باید و اسرار دیدن … پس آنگاهی رخ دلدار دیدن
حضور را آوری اینجا بکف تو … زنی تیر مرادی بر هدف تو
حضور اینجا طلب در عین طاعت … پس آنگه بین تو از عین عنایت
اگرچه شرح بسیارت بگویم … دوای درد اینجا که بجویم
اگرچه درد عشقم بی دوا است … دوا هم عاقبت پیش تو است
بقای جوی ما و شو فنا تو … که بعد از مرگ یابی آن بقا تو
تو پیش از مرگ جو اینجا دوا را … طلب میکن ز دیدار آن بقا را
بقا گر بیشتر دانی بدانی … که جانان را ضعیفی این کانی(?)
اگر خواهی که بینی ره نمایت … حقیقت جان اینجا که بقایت

بقای

بقای تست جانت کو فنایت … وزین حبس و زندان در رهایت
در آخر یار بین و راز بنگر … چو شمعی سوز و می ساز و بنگر
بسوز ای همچو شمع و در فنا شو … برانداز این صور و بر خدا شو
چه میدانی تو ای دل تا چه چیزی … نکو بنگر که بس چیزی عزیزی
همه باقی این اسرار چون … که اینجا مانده در خاک و در خون
در آخر خاک آمد چون ترا هم … سر در کردم بدم سازی طلسم(?)
در آخر جای تو در زیر خاکست … دلا میدان که کاری صعب ناکست
در آخر اول خود باز دان تو … تو پیش از رفتن خود راز دان تو
در آخر اول آخر اینجا است … حقیقت باطن و ظاهر اینجا است
نمیدانم که این سر با که گویم … کرا یابم که گویم راز جویم
که میداند صفات او تمامت … که بگرفتن در غوغا قیامت
که میداند کی و راز چونست … همی انجام با آغاز چونست
ببوی عشق جانم زنده گردان … چو خورشیدی حلم تابنده گردان
ترا تا عشق ننماید رخ خویش … حجاب اینجا کجا برخیزد از پیش
حجاب عقل صورت دان تو ای دل … که صورت هست عقل مانده غافل
ترا گر ره دهد دلدار اینجا … بسوی خود کند بیدار اینجا
دو روزی که در این عالم بباشی … بکن جهدی که تا تو تو نباشی
از آن ماندی بدام خود گرفتار … که ماندی در سوی صورت به پندار
ترا تا مستی و پندار باشد … کجا جان تو برخوردار باشد
ز نور عشق تا در ظلمت تن … گرفتاری و گویی ما و یا من
ز ما و من نه بینی هیچ اینجا … مده دستار صورت پیچ اینجا
زمانی گو ترا عقلست و تدبیر … بجز در عشق چیزی نیست توفیر(?)
ولیکن جان بود همراز معنی … که اوست اینجای برخوردار معنی
یقین عشقست اسرار دو عالم … که منصور زد اینجا یکه دم
حقیقت عشق را منصور زیبا است … برو پیدا همه اسرار پیدا است
ور این سر شد اینجا آشکاره … ولی کردندش اینجا پاره پاره
بدید آنکه درین جا که نهان بود … همه پنهان بدید و او عیان بود
نظر کردند اینجا صاحب راز … همه در خود بدید اسرار ما باز
چو در خود دید اینجا روی دلدار … ز جان بیگانه شد در کوی دلدار
چو در خود دید اینجا روی جانان … همه دیده ز خود پیدا و پنهان
حقیقت آمد او را دید رفتن … در او واجب شد اینجا باز گفتن
چو او از اصل اینجا خبر داشت … یکی را دید و یکی در نظر داشت
یکی را دید او اندر دوی کم … همه چون قطره و او عین قلزم
همه منصور دید و او خدا بود … نه از این و نه آن این جدا بود
همه خود دید و کس اندر میان نه(?) … نبد او بود و اصل جاودانه
همه خود دید و خود دید او خداوند … همه او بد همه او خویش و پیوند
از اول تا باخر دار خود دید … سر از نعره انا الحق خود بدید(?)
چنان خود دید او را دوست اینجا … که یکی بود مغز و پوست اینجا
همه بود خدای دید و کس نه … بجز او در یکی و پیش و پس نه
همه اندر یکی دیده خدایی … یکی باشد که نبود زو جدایی
همه اندر فنا دید و بقا هم … خدا بود و خدا آمد خدا هم
چو اندر اصل قطره را مبر شد … یکی بود ذات و صاحب نظر شد
چو اصل قطره خود در فنا یافت … فنا کل دید و خود کلی فنا یافت
چو از آغاز و انجام خدایی … یکی را دید در جام خدایی
همه دنیا بر او بود ناچیز … چنان گویا شد اینجا کل او نیز
ولیکن شرح این بسیار آمد … از او دیدار با عطار آمد
چگویم شرح چون دور و دراز است … درین سر ما بسی شیب و فراز است
بسی شرحست در حلاج بنگر … مرو بیرون ز خود حلاج بنگر
تو اندر عشق حلاج جهانی … تو منصوری و حلاج جهانی
توی منصور اگر ره برده ای تو … چرا چندین چنین در پرده ای تو

توی ای غافل اینجا گاه منصور … ولی از نزد او افتاده دور
چو او دوری تو چون نزدیک یاری … شوی دیوانه و عقلی نداری
از آن نیست عقل ای مانده غافل … که همچون او عملکردی تو واصل
از آن این همه تشویش پیش است … که چندین غم دیدار خویش است
چرا چندین غم اینجا میخوری تو … چو میدانی که آخر بگذری تو
ترا خواهد بدن اینجا کلاه … حقیقت می روی اندر بر شاه
ترا اینجا ز هجران خون کرد … که جز از من همی باید که کور گرد(?)
ترا اینجا یکی کرد او نمود او … مگر اینجا شوی از خواب بیدار
تو گر بیدار گردی گویم ای دوست … یکی یابی در اینجا مغز با پوست
ولیکن مغز اینجا کار دارد … که او جان تو در تیمار دارد
نه جان دانی تو جان در حضرت یار … ولی اندر بر او نیست بار
همه غوغا در اینجا بید خاموش … شنو این و بکن این جام را نوش
از اول یوسف اینجا کن نگاهی … که تا پیدا کنی در عشق راهی
نظر چون کردی اینجا گاه در دوست … یقین از جان همه دان کین همه اوست
ولی چون رفتی اینجا در سوی دل … نظر کن تا کنی مقصود حاصل
ولی چون دل بدانی باز جانست … نظر کن بین بدل از نهانست
بدل دیدی و بی دیدی در اینجا … دوی بگذار و بنگر ذات یکتا
چو اندر ذات یابی از جانان … ز انجا بین بدان آغاز جانان
چو اندر ذات یابی در یکی کم … شوی چون قطره در بحر قلزم
چو تو اندر یکی گردی نظاره … صفات جمله بینی پاره پاره
دوی پیوستگی بی یار در وی … که پیوندست کل با ذات از وی
چو اندر بود خود کردن نگاهست … نظر داری چه در ماهی و ماهست
تمامت آفرینش پیش بینی … که باشی چه پس و چه پیش بینی
همه اندر تو باشد تو نباشی … حقیقت در خودی یکجا چو باشی
تو باشی لیک این بسیار راز است … سفر کن گر چه ره دور و دراز است
چه گویید هر چه گویید خوب باشد … نماند طالب و مطلوب باشد
خطاب طالب اول جوی آخر … یکی بین اولین در سوی آخر
دوی چون نیست اینجا آخر کار … یکی باشد چه نقطه چه پرگار
تو پنداری که خود زینجا شوی باز … تو زانجا آمدی و میروی باز
تو زانجایی و آگاهی نداری … گدایی میکنی شاهی نداری
توی شهزاده اینجا چو گدایی … فتادستی و زرقی می نمایی
توی شهزاده لیکن از نسل آدم … که آدم هست اسرار دو عالم
ره خود را تو گم هم خویش کردی … از آن جان و دل را ریش کردی
اگرچه آدم اینجا یافت زانجا … ولیکن در قفس وا ماند تنها
حقیقت مرغ باغ لامکان بود … که معنی و صور او جان جان بود
حقیقت بود صافی اندرین راه … از آن مقبول آمد در بر شاه
چو صافی شد مر او را صاف دادند … بهشت نقد در پیشش نهادند
از آن او را بود اینجا چنین صاف … که بیشک پاک شد در حضرت او صاف
چو او را جوهر جان وجودش … یکی شد جملگی کرده سجودش
حقیقت جوهر او بود بیچون … که اینجا صورت آمد بی چه و چون
چو اصل او ز ذات اندر حکایت … از این شور و فغان در جهانست(?)
چراغی بود آدم از تجلی … که نور پرتوی در عین دیدی(?)
از آن پرتو که از اعلی نمودار … شد از اسفل یقین آمد پدیدار
از آن پرتو که او را بود اینجا … حقیقت یافت هم معبود اینجا
کرا بر گویم این سر نهانی … نمی بینم یکی ای دل تو دانی
دلا با تست گفتارم در اینجا … که میدانی تو اسرارم در اینجا
دلا با تست گفتارم کراست(?) … همی داری یقین این تو باور
در اینجا چون منم با تو یقین باز … ابا هم آمدستیم صاحب راز
منم با تو تو با من هم جلیسی … چرا در مانده در نفس خسیسی
نه جای گفت ای دل صورت اینجا … اگر مانده حضور است اینجا

همی دارم

همی دارم ولی تا آخر مرگ … چو مرد دنیا کن و هم آخر ترک
حقیقت ترک خود کن گر توانی … که اندر ترک ترک خود بدانی
ترا دادار ترکست و تو تا کی … بمانده بر سر این راه باریک
تر از آن ترک مر او رخ نمودست … دمادم از خودت پاسخ نمودست
ترا چون آن همه خوبان عالم … حقیقت راز ما گفته دمادم
چرا چندین تو اندر بند خویشی … از آن مجروح و اندر بند خویشی
نه چندین گفتم ای دل در جواهر … ترا تا سر معنی گشت ظاهر
ترا تا گردم اینجا واصل یار … تو ماندستی حقیقت حاصل یار
اگر غافل بمانی اندرین راه … چو روبه باز مانی در بن چاه
اگر غافل بمانی دل درین کل … کجا آخر رسی تو سوی منزل
اگر غافل بمانی وای بر دل … بسی گریی ز سر تا پای بر دل
اگر غافل بمانی باز مانی … چو گنجشکی بچنگ باز مانی
اگر غافل بمانی کافری تو … کجا در منزل خود ره بری تو
ترا مرگ حقیقت نور باشد … از اول گر نه چشمت کور باشد
ترا منزل چو در خاکست ای دل … درون خاک خواهی بود واصل
وصال ای دل ترا در روی خاکست … ترا هم ره که در سوی خاکست
وصالت آخر ای دل در فنا است … نشیب خاک ره بی منتهاست
وصالت آخرست اندر دل خاک … که اندر خاک خواهی گشت کل پاک
دل خاکت آخر جایت ای دوست … بخواهد ماند مغز بگذار از پوست
دل خاکت آخر منزل اینجا … که بگشایی تو راز مشکل اینجا
دل خاکت در آخر وصالست … یقین خواهد بدن در زیر خاکت(?)
درین منزل تو آخر باز دانی … وگرنه سوی صورت باز مانی
فنا شو در دل خاک و عیان بین … پس آنگه شو محیط و جان جان بین
همی جویی تو این راه اندر اینجا … دریغا نیست آگه کس دریغا
ازین منزل بسی رفتند و نیست … چه گویم کاندرین ره باز کس نیست
درین منزل همه مردان فنا اند … اگرچه در فنا اینجا بقا اند
درین منزل که آخر خاک و خونست … که میداند که این سر کار چونست
درین منزل نخواهی بود بیدار … در آخر گرد سای از عشق بیدار
اگر هشیاری و گر مست اوی … باخر خاکی و هم پست اوی
ز هشیاری همی جویی تو مستی … رها کن این خیال بت پرستی
بت صورت پرستی در میانه … نخواهد ماند این بت جاودانه
چه گفت ای دل اینجا آنچه گفتم … درین راز کلی با تو سفتم
نخواهی مرد ای صورت در آخر … طلب کن پیش از آن این جوهر پاک(?)
که پیش از مرگ یابی آنچه جویی … که در دنیا تو بیشک ذات اویی
که میداند چنین سر در چنین راز … چگونه آمدست و میرود باز
که میداند صفات او تمامت … که بگرفتست غوغای قیامت
چو اینجا آمد او زینجا حقیقت … فتاد اندر بلای این طبیعت
ز بهر آنکه دنیا گشت زاد است … کیا می رسته اینجا ره گذار است
چو آدم دید دنیا کشت زاری … که او را بود بیشک ره گذاری
چو اینجا ره گذار ان جهان دید … از آن خود را حقیقت جان جان دید
اگرچه بود سالک اندرین راه … از اول باز دید اینجا رخ شاه
نفخت فیه من روحی چو او بود … جمال خویشتن از عشق بنمود
دم از دم چو آدم یافت اینجا … حقیقت یار آدم یافت اینجا
دم آدم نفخت فیه بر خوان … اگر ره می بری از سر جانان
نفخت فیه من روحی چو خوانی … ز نفخ خود رسی اندر معانی
نفخت فیه من روحی چه باشد … بگو معنی این معنی چه باشد
همه اینست اگر این راز دانی … بدانی جمله اسرار معانی
همه اینست و اینجا جمله جویند … ازین دم دم بدم در گفتگویند
ازین معنی بگویم شمه باز … مگر ره یابی اندر سوی این راز
ز خود جانان بتو اندر دمیدست … ابا تو راز گفت و هم شنیدست

ابا او خود بُد او صورت خویش
نمود عشق را آورده در پیش

نمود عشق خود اینجا نهان کرد
عیان بر کون و خود را داستان کرد

حقیقت کنت صورت ساخت اینجا
طلسمی بوالعجب پرداخت اینجا

چو عشق اوست اینجا آمده باز
رود با قرب خود با عز و اعزاز

نمیدانی تو ای عطار آخر
که اسرارست انور عشق ظاهر

تو میدانی که میدانم بتحقیق
ترا معشوق اینجا داد توفیق

که هر چیزی که دیدی در حقیقت
همه اسرار جانست و شریعت

در اینجا سر خود از عشق دانی
حقیقت جان جان در پیش جانی

حقیقت آنچه ای دل چند گویی
همی گویی تو تا پیوند جویی

تو پیدایی و ناپیدای جانی
که میداند تو را از خویش دانی

تو میدانی که اندر عشق هجران
چه بار غم کشیدستی ز جانان

مرا بات اینجا گفت و گویم
که سرگردان ترا از تو چو گویم

در حقیقت دل و اسرار توحید فرماید

در حقیقت یافتن سر منصور و اعیان فرماید

تو دست عقل بردم در شکیبم / که اینجا چند سر مدم بفهیم
ز دست عقل بس درمانده ام من / مثال حلقه بر در مانده ام من
ولیکن عقل اینجا هم نکارست / که او در سر معنی بی شمارست
ز نور عشق در نور و ضیاام / که می بخشد همه نور و ضیاام
مرا تا عشق گوید دم بدم راز / نخواهم ماند اندر عقل ممتاز
که باشد عقل پیری بو الفضولی / ولی در عشق کی باشد اصولی
حقیقت عشق به از عقل میدان / ازو چیزی که می بینی تو میخوان
مرا تا عقل اول بود در کار / حکایتها بسی گفتم ز اسرار
ز عقلم بود اول علم تقلید / ولیکن عشق دادم سر توحید
بنور عشق جانان یافتم راز / ز جان در سوی او بشتافتم باز
چه از عشق جویم تا بیابم / که از عشق چندین فتح یابم
کمال عشق اگر در جان درآید / بیک ره جسم با جان دررباید
کمال عشق هر کس را نشاید / شگرفی چابکی پاکیزه باید
حقیقت عشق معشوق او تواند داد / که میگوید دمادم سر آیات
مرا چون عشق در جانست و در دل / نخواهم ماند من یک لحظه غافل
دمادم سر دیگر می نماید / مرا از جان و از دل می رباید
سخنهای مرا میخوان و میدان / که گفتارم بکل عشقست از جان
گذشتم من ز عقل آنگه ز تقلید / چو دیدم عشق دادم کشف توحید
دل و جان واقف اینجا از دیدار / ولیکن بی شمار آمد ز گفتار
یقین شد حاصلم کل بی گمانم / که از یقین کل شد عیانم
یقین در پیش دارای مرد سالک / که در عین یقین گیری ممالک
یقین گر باشدت اینجا نمودار / ترا جان بی گمان آید پدیدار
یقین چون جان بیابی در میان تو / در اندازی بعالم دمدمه تو
یقین وصلت باقی بی گمانست / هر این معنی که اینجا کس ندانست
بجز منصور کاینجا بی گمان شد / گمان برداشت تا کل جای جانان شد
گمان برداشت تا عین الیقین دید / در اینجا دان که کل این پیش بین دید
گمان برداشت اینجا کل مطلق / جمال دوست دید و زد اناالحق
جمال دوست در خود جاودان یافت / نمود از حقیقت جان جان یافت
وصالش گشت اینجاگاه حاصل / که باشد در جمال عشق واصل
چو واصل شد فغان از جان برآورد / که او بود در میانه صاحب درد
چو درد عشق اینجا دید اول / از آن شد عقل و جان اینجا مبدل
همان صورت که اول داشت اینجا / بکلی جسم را بگذاشت اینجا
رسا کرد آن زمان میم جسم و میم جان / یقین پیوسته شد با دید جانان
چنان از خود برون آمد که او دید / خودی خود ز خود الا الله دید
ز خود بیرون شد و در اندرون یار / اناالحق زد شد آنگاهی سوی دار
چو در چشمش یکی شد آفرینش / یکی بد در یکی عین الیقینش
از آن برداشت این سر باز گفت او / ز خود بگذشت و کلی از گفت او
چو بخشایش کسی را داد بیچون / بگوید راز بیچون بی چه و چون
اگر محرم شوی با اینچنین راز / چو او گردی در اینجاگاه جان باز
اگر محرم شوی در جزو و کل تو / برون آیی بکل از بند و غل تو
اگر محرم شوی تو همچو منصور / سراپایت شود نور علی نور
اگر محرم شوی در جسم و جانت / گشاید سر بسر راز نهانت
اگر محرم شوی در دار دنیا / درون دل بیابی سر مولا
اگر محرم شوی مانند مردان / یکی بینی درون جان تو جانان
اگر محرم شوی مانند عطار / نمایی سر کل آنگه بگفتار
اگر محرم شوی این راز یابی / در اینجا راز ما را باز یابی
چو مردان ره درون راز جستند / در آن گم کردی خود باز جستند
چو اول راه گم شد اندرین راه / در آخر راه برده سوی درگاه
در معنی گشادت ار بدانی / بود در راه صاحب قرانی
چو راه اینجا که بردند شوقش / بمستی دم زدند از گوی و کوشش

بگفتن

بگفتن راست باید سر این راز / اگر از عاشقانی جان و سر باز
اگر گویی ابا اصل دلان گوی / تو با گول خران و ابلهان گوی
کسی اگوی کو ره برده باشد / بسوی دوست ره بسپرده باشد
ابا گوی راز او میتوانی / که او گوید ترا راز نهانی
مگو این درد جز با صاحب درد / که او باشد چو تو در عشق کل فرد
مرا این درد دل گفتن از آنست / که درمان من از صاحب دلانست
مرا با عشق رازست و نیازست / که عشق از مرد و عالم بی نیازست
مرا با عشق خواهد بود این راز / که هم در عشق خواهم گشت جان باز
یقین صاحب دلان دانند دردم / که چون ایشان من اندر عشق فردم
منم امروز اندر درد جانان / بمانده در جهان من فرد جانان
ازین دردم دوا آمد پدیدار / چنین در درد ماندستم گرفتار
حقیقت دردم اینجایی دوا است / که نور عشقم اینجا ره نمایست
تمامت اصل دل با من درونند / مرا هر لحظه اینجا ره نمونند
ندیدم هیچ جز ایشان درین دل / که ایشانست مر مقصود حاصل
تمامت انبیا و اولیایم / همی دایم درون پر صفایم
همه با من منم در ذات ایشان / همی گویم بکل آیات ایشان
منم آدم منم نوح ستوده / منم دریای کل جولان نموده
منم مانند اسمعیل جان باز / که تا دیدستم اینجا جان جان باز
منم اسحق اینجا سر بیازم / چو شمع دیگر اینجا سرفرازم
منم یعقوب دیده یوسف خویش / مرا یوسف کنون بنشسته در پیش
منم جرجیس اینجا پاره پاره / حقیقت جزو و کل در من نظاره
منم بر تخت معنی همچو داود / سلیمانم رسیده سوی مقصود
منم دل چون زکریا پاره پاره / بساط جزو و کل را در نظاره
منم یحیی سوزان در فراقش / همی نالم ز سوز اشتیاقش
منم عیسی که اندر پای دارم / حقیقت عشق جانان پایدارم
منم احمد زده دم از زمانی / کزو دارم همه سر معانی
منم حیدر که دید از من یقینت / دل و جانم برازش پیش بینت
چو در من جمله دیدار ند کرده / از آنم صاحب اسرار کرده
همه در من پدید آوردند اینجا / درون من بگفتار آمدند اینجا
رسا کردم زبان میم جسم و میم جان / یقین پیوسته شد با دید جانان
چو من در این یقین باشم سرافراز / از آن خواهم شدن در عشق جانباز
محمد جان جان تست بنگر / ز جان و از علی اینجا تو برخور
علی در دل ببین و گوش کن باب / اگر مرد رهی بگذر ازین باب
علی نفس محمد دان حقیقت / علی بیرونست از ذات طبیعت
علی بنمایدت راز نهانی / گشاید بر تو درهای معانی
تو دست خود ز دامانش بکل باز / که تا بنمایدت اینجایگه یار
از آن خواندش اینجاگاه حیدر / که او بگشایدت در زندگی در
در معنی علی بگشاد اینجا / مرا این گنج کل او داد اینجا
شبی دیدم جمال جان فزایش / شدم افتاده اندر خاک پایش
ازو پرسیدم احوالم سراسر / مرا برگفت اندر خواب حیدر
بگفتم راز ما در خواب آن شاه / مرا از کشف او گردید آگاه
نمودم آنچه پنهان بود در من / که تا اسرار ما گشت روشن
مرا گفتا که ای عطار مانده / ز سر عشق برخوردار مانده
بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت / سپردی نزد ما راه شریعت
بسی اینجا ریاضت یافتستی / که تا عین سعادت یافتستی
بسی کردی تو تفصیل معانی / که تا دادت این صاحب قرانی
کنون از عشق برخوردار می باش / که گردی سر ما اینجایگه فاش
بگفتی آنچه ما اینجا نگفتیم / ز تو دیدیم اسرار و شنفتیم
حقیقت آنچه اینجاگه تو گفتی / در اسرار ما اینجا تو سفتی
حقیقت بر تو این در برگشادیم / ترا گنج یقین در دل نهادیم

ترا این لحظه چون دادیم این گنج / ز ما اینجا بکش از جان جان رنج
بکش رنج این زمان چون گنج دادی / ز ما در عشق کن جان پایداری
ترا خواهند کشتن آخر کار / که کردی فاش اینجاگاه اسرار
کسی کو راز ما گوید حقیقت / بگذاریم او را در طبیعت
حقیقت کون منصوران خود دید / در اینجا او جهان نیک و بد دید
توان گفتن که آن منصور گفتست / که دیگر چون تو این منشور گفتست
تو گفتی سر ما اکنون بپوسر / که تا آیی و بینی بیشک آن سر
مر آنکو کرد گستاخی درین راز / بگذاریم او را در جهان باز
کنونت وقت کشتن آمد ای دوست / که مغزی و برون آیی از این پوست
همه خواهیم کشتن همچو تو باز / که تا اینجا نگوید این سخن باز
کنون این گفته عطار بنیوش / مشو یکذره از اسرار خاموش
بگوی و جان خود در باز اینجا / که بگشایی سر در باز اینجا
کنون وقتست این دل تا بدانی / که حیدر گفت این راز نهانی
مشو خاموش و خوش بگوی و برخوان / دمادم لقمه میخور ازین خوان
تو برخوان محمد با علی راز / چو بشنودی بگفتی عاقبت باز
بخور این لقمه اسرار معنی / دمادم کن ز جان گفتار معنی
حقیقت آنکه با ایشان درکار / چو من آید حقیقت صاحب اسرار
محمد با علی تو باز بینی / چو بینی سر بریده راز بینی
محمد اول اندر خواب دیدم / ازو بسیار فتح الباب دیدم
شترنامه از گفتم حقیقت / سپردم مرد را از شریعت
حقیقت صاحب دعوت هم اوست / که بیرون او ندیدم مغز از پوست
بجز او صاحب دعوت نه بینم / که او اینجاست کل عین الیقینم
که او بنمود راهم تا بر شاه / از آن هستم ز سر شاه آگاه
کسی کو احمدش کل راه نماید / درش اینجا بکلی برگشاید
بجز احمد مرا آنکو جز حیدر / کجا بگشایدش اینجایگه در
در علم محمد حیدر آمد / که جمله اولیا را سرور آمد
سر و سالار جمله اولیا اوست / مشایخ را تمامت پیشوا اوست
مر آن سالک که راه مرتضی یافت / سوی احمد شد و آنگه خدا یافت
مر آن سالک که اینجا ره نمایند / با خر در برویش برگشایند
بجز حیدر مبین بشنو تو این راز / تو حیدر مصطفی دان ای سرافراز
محمد با علی هر دو یکی هست / ندانم تا گرا اینجا شکی هست
محمد با علی سالار دینند / که ایشان در حقیقت پیش بینند
محمد با علی بشناس ای دل / که تا باشی درون کوی واصل
محمد با علی ذات خدایند / که دم دم راز در جان می نمایند
محمد با علی فتح و فتوحست / محمد آدم و حیدر چو نوحست
حقیقت احمد و حیدر ز ذاتند / که بیشک رهنمای این صفاتند
چو از احمد بحیدر در رسیدی / حقیقت هر دو را یک ذات دیدی
یکی دانند ایشان از نمودار / ز سر حق حقیقت صاحب اسرار
یکی دانند ایشان همچو خورشید / بر ایشانست مر ذرات امید
محمد رحمة للعالمینست / علی بیشک صفات اندر یقینست
ایا سالک اگر تو مرد راهی / حقیقت واصلی در عشق خواهی
ره احمد گزین و سر حیدر / که بگشاید ز وصلت آنگهی در
مجو چیزی مبین جز ذات ایشان / نظر میکن تو در آیات ایشان
ره ایشان گزین و گرد واصل / کز ایشانست مر مقصود حاصل
از ایشان هر که خود را اصل کل یافت / چو منصور از حقیقت وصل کل یافت

سوال شبلی از منصور قدس الله روحهما

چو شد بر دار منصور سرافراز / ازو پرسید شبلی این سخن باز
که ای دانای اسرار حقیقت / جوابی ده مرا باز از شریعت
تو از سر اناالحق باز گویم / که از که دیده تو راز گویم
بگو اسرار اکنون تا بدانم / حقیقت چیست تا روشن بدانم

اگر

که گفت اینجا اناالحق در نمود آر / که تو میگویی این دم بر سر دار
ز شرع این راز دورست ای دل / از آن گفتم که هستی آگه دل
چه میگویی اینجاگه اناالحق / مرا برگوی اکنون راز مطلق
نه شرعست این که میگویی در اینجا / ازین گفتن چه میجویی در اینجا

جواب منصور شبلی را

جوابی داد او را آندم آن دوست / که مغزم من همه شبلی و تو پوست
کجا دانی تو این راز مرا آن / که از تقلید دانی نص قرآن
تو در تقلید و من در سر توحید / کجا گنجد یقین توحید و تقلید
اگر ره برده شبلی درین سر / کجا دانی تو بلطف راز ظاهر
من از اسرار دادم جوهر راز / بگفتستم اناالحق با همه باز
من از حقیقت شاه دینم / نه چون تو در گمان عین الیقینم
تو شبلی این زمان در صورت خود / بماندستی و بینی نیک با بد
کجا بینی یکی چون در تو هستی / منم با حق تو با خود بت پرستی
من از حیدر یقین گفتم عیانم / اناالحق من در شرح و بیانم
دگر از مصطفی بشنیده ام من / که صاحب درد و صاحب دیده ام من
ز احمد دیده ام سر معانی / بدان اسرار سر من ز آنی
حقیقت لو کشف برخوان ز حیدر / گر آن بگشایدت شبلی ترا در
من از احمد یقین این راز گفتم / اناالحق از دانی باز گفتم
دگر از حیدر کرار این راز / بگفتم لو کشف در این یقین باز
من از این مرد و واصل گشته ام ذات / نه مانند تو من کشته ام مات
حقیقت دم ز احمد میزنم من / چو حیدر مرد م اخی زنم من
ازین معنی که من دارم در اینجا / حقیقت پایدارم من در اینجا
تو این معنی کجا دانی نکوتی / که در میدان فتاده همچو گویی
کسی داند که همچون من شود یار / برآید عاشقانه بر سر دار
کسی داند که چون من کشته گردد / میان خاک و خون آغشته گردد
کسی داند که همچون من شود حق / بگوید در اناالحق راز مطلق
کسی داند که در از جان بشوید / یقین حق یابد و کل حق بگوید
کسی داند که اندر آفرینش / یکی گوید یکی بیند ز بینش
چو من واصل شود جان برفشاند / بجان اندر ره جانان نماند
چو من واصل شبلی درین راه / نه بیند هیچ چیزی جز رخ شاه
چو من واصل شود در جزو و کل او / کشد چون من بکلی عین ذل او
مر آنکس کو شود واصل چو من باز / بیابد در درون انجام و آغاز
منم انجام با آغاز دیده / در اینجا روی جانان باز دیده
منم اینجا بدیده اصل فطرت / رسیده در مکان عز و قربت
منم اینجا که دیده در دو عالم / همه ذرات از خود در منورم
منم اینجا تمامت عین اشیا / بنور من شده هر چیز پیدا
منم اینجا حقیقت نور خورشید / که خواهم بود تابان تا بجاوید
منم اینجا حقیقت چون قمر هم / شده خورشید را در عین قلزم
منم اینجا سما و هم ستاره / بنورم جمله ذره در نظاره
منم اینجا فلک گردان نموده / همه کوکب ز روح حیوان نموده
منم اینجا نموده آتش یار / میان عاشقانم سرکش یار
منم اینجا نموده باد کرده / جهان از روح خود آباد کرده
منم اینجا حقیقت ابر روشن / نموده صنعها در صنع گلشن
منم اینجا نموده خاک را راز / ابا او راز دایم گفته سرباز
منم اینجا نموده کوه معنی / مرکب کرده در انبوه معنی
منم اینجا حقیقت رود دریا / نموده مر ترا صد شور و غوغا
منم اینجا حقیقت جوهر عشق / تمامت سالکان را رهبر عشق
منم اینجا یکی جوهر پدیدار / همه از من بکل شد ناپدیدار
منم اینجا جان جوهر که بودم / بهر کسوت که هستم رخ نمودم
حقیقت جوهر دریای عشقم / ز عشق خویش ناپروای عشقم

حقیقت اینچه من دارم در اسرار   کجا دانی تو ای شبلی نگهدار
تو ای شبلی حقیقت راز داری   شناسا این زمان در پای داری
بکجای درکجای من چه باشم   اگر از وصل ای من که باشم
محمد دان که میگوید محمد   درون جان منصورم موید
حقیقت من رانی دان ازین راز   حقیقت پرده همچون من برانداز
ندانی ور بدانی هم ندانی   که دانای خودی و سر نهانی
توی من من توئم اینجا حقیقت   کنم خود را در اینجا شریعت
تو گر مانند من ای پیر دادار   ز عشق اویم اینجا بر سر دار
ترا گر چه من اینجا باز دیدم   چو از سر کمالت راز دیدم
منم اینجا بعشق خویش دیده   نهاده سر بکوی کیش دیده
چو در ذاتم یقین توحید پیداست   مرا چندین هزاران شور و غوغاست
از آنجا کآمدم اینجا بدیدم   یکی بد در کمال خود رسیدم
یکی دیدم از اینجا تا بدانجا   یکی ام در یکی بر جمله پیدا
منم اما منی من عیانست   منم در من منم اینجا عیانست
حقیقت چه که من چیزی دگر نیست   از آن ماندم ز انجامت خبر نیست
اگر اینجا بیابی هر خبر تو   یکی بینی یکی داری نظر تو
اگر اینجا بیابی اصل جانان   چو من بردار یابی وصل جانان
اگر اینجا تو اصل کار بینی   یکی اندر یکی دلدار بینی
بجز من نیست دانای حقیقت   که دانستم که مردم در طبیعت
ز یک اصلم تو هم از اصل دانی   بیانی کن چو من کز قرب دانی
چو من و اصل شوی و راز جوئی   اناالحق همچو من کل باز گوئی
من آن اصلم که اصل جمله از ماست   من اویم بشنو ای شیخ این خود از ماست
منم در نطق جمله گشته گویا   منم در ذات خود در جمله جویا
نشانم نیست بی نام و نشانم   بو صورت در اینجا که فشانم
فنا خواهم شدن بی صورت اینجا   منم بیشک ترا صورت اینجا
حقیقت وقت کار آید پدیدار   که بردارت یار آید پدیدار
همه یارست اینجا نیز چه دوست   منم این جمله میدانی که من اوست
بجز من نیست چیزی در حقیقت   نمودستم از او راه شریعت
اگر گفتم اناالحق آشکاره   کنم اینجایگه خود پاره پاره
چو اصلم این چنین بد خواست کردم   از آن در عشق دارم راست کردم
از آنم دار جای و دار آنست   هر آنکو جان بیازد مرد آنست
اگر کردم در اینجا دار خود راست   که دیدم در ازل من کار خود راست
بگو شبلی چو من اینجا نداری   چو اینجا تو اندر پای داری
سوالی کردی و گفتم جوابت   کشادم بر تمامت فتح بابت
ترا گر فتح اینجا رخ نماید   چو من هر لحظه این پاسخ نماید
اناالحق گوید اینجا گاه جانان   نماید بر تو اینجا راز پنهان
اناالحق باز گوید تو بدانی   بهم بیند گفت اندر من زبانی
دم او را در اینجا رخ نمودش   از آن دم خود بخود پاسخ نمودش
از آن جانی که آن از جان من خواست   ورا پیدا شو و گفت این بخود راست
تو وقت لی مع الله را عیان بود   که او پیوسته در کون و مکان بود
هر آن ذات اینجا بود پیدا   درون جان او معبود پیدا
بدو اول او باخر بیشکی دید   ز ذات خود همیشه بیشکی دید
ز ذات خود خود اندر خود نظر کرد   علی را هم ز ذات خود خبر کرد
علی را نور کشف بد در معانی   محمد گفت قول من ترانی
از آن هر دو صاحب راز بودند   که ایشان بیشکی ممتاز بودند
از آن شه باز دید او اندر اینجا   که ایشان راز دید او اندر اینجا
از ایشان من شدم زیشان خبردار   تو نیز اینجا چو ایشان هر خبردار
بگو کی میتوانی سر من باز   که تا باشی چو من در عشق ممتاز
اگر شهباز عشق راز جوئی   تو وصلش همچو من که باز جوئی
وصال خاک را اینجا بجو تو   چو دیدی چو بدان آن راز جو تو

چو بنمود رخ اینجا شاه جانان   بگوی راز او در عشق پنهان
اگر دیدی یکی اینجا حقیقت   در اندازی در آخر طبیعت
طبیعت چیست میان پرده داریست   ابا ما یار ما در پای داریست
ابا ما پایداری کرد اینجا   ابا ما شو حقیقت فرد اینجا
در اینجا فرد شو اندر سر دار   ابا ما شو در این جا که نمودار
نمودارست اینجا سر مطلق   در اینجا میزند با ما اناالحق
ابا ما زد اناالحق آشکاره   بخواهد سوخت با ما در نظاره
بخواهد سوخت تا کل راز بیند   فنا را در بقایم باز بیند
فنا خواهد شدن صورت در اینجا   بخواهد سوخت صورت در اینجا
در اینجا یار بیند جمله منصور   حقیقت فرض خود نور علی نور
نخواهم ماند اینجا جاودانه   همی خواهم شدن من در میانه
همی خواهم شدن تا جز تو یم پاک   چه باد و آتش و چه آب با خاک
فنا گردانم و یابم بقا نیز   وجود خویشتن بهر فنا نیز
چو من باشم نماند هیچ جز من   چنین خواهد بدن اسرار روشن
چو روشن شد مرا خورشید تابان   از آن روشن همی گویم شتابان
حقیقت صورت اندر نمودار   برون خواهم شدن از پنج و از چار
برون خواهم شدن تا در ازل هم   شود هر ذره را معلوم
حقیقت ره نمای جمله باشم   یقین صبر و بقای جمله باشم
نمایم هر کسی را راز سر باز   بگویم راز خود با هر کسی باز
حقیقت هرچه من گویم همانم   کجا خواهی تو ای جان جهانم
چو جان جان هر آنکو هست کامل   از آنم بر سر این دار واصل
از آنم بر سر این دار جانان   که بردارم بر خوردار جانان
چه بر زین یابم ای شاه دو عالم   که دم اینجا زنم از قرب آن دم
دم اینجا که زدم دیدم ز خود بار   نمودم در حقیقت نیک و بد یار
دو عالم در من اینجا دو عالم   فرو پیچم دو عالم را بیکدم
دو عالم را بیکدم در نمودم   در آخر اولم بینم که بودم
در آخر مرد خواهم شد در آخر   دو عالم در یکی بینم بظاهر
دو عالم در درون خویش دیدم   صفات خویش را در پیش دیدم
صفات خود از آن چه دیدم حقیقت   که ظاهر بودم اینجا که طبیعت
طبیعت ظاهر مرد و جهان بود   درونم بیشک حقیقت جان جان بود
چو جان جان ز جان آمد پدیدار   اناالحق زد بر آمد بر سر دار
تو اینجا شبلی از جانم تو بشناس   مرا بین از پنهانم تو بشناس
از آن پیدا چنین پنهان نمودم   که پنهانست پیدا بود بودم
چو پنهانست جان مانند جانان   از آن صورت نشان دارد در اعیان
که صورت از صفاتم در حکایت   درون جانم حقیقت لا حکایت
مکان صورتم عین صفاتست   ولی جان در حضور نور ذاتست
حضور ذات دارد جان نهانی   یقین صورت حضورش در معانی
کنون هر دو یکی شد تا شدم ذات   اناالحق میزنم در جمله ذرات
کنون هر دو یکی شد اصل اول   یقین صورت پدید از وصل اول
مرا وصلست اینجا گاه مطلق   از آن جانم زنم هر دم اناالحق
مرا وصلست اینجا زانکه اویم   از انوار وی این گفت و گویم
بچشم من نظر کن روی دلدار   یکی را بین تو از هر سوی دلدار
همه دیدار صورت نیست حیران   چو واصل شد یکی دیدست جانان
یکی دیدست جانانرا در اینجا   یکی پیدا و پنهانرا در اینجا
چو پیدا و نهان اینجا یکی بود   چو صورت باز دیدش اندکی بود
بر خورشید ذاتم در حقیقت   نهادم اسم او را هر طبیعت
طبیعت نامش اینجا که نهادم   درون او دل آگه نهادم
دل خود را بدان گر یار خواهی   بجان بنگر اگر دلدار خواهی
ز دل در سوی جان اینجا قدم زن   دل و جان هر دو بر عین عدم زن
عدم را نیستی دان همچو منصور   یکی در نیستی در بار میان دور

مشو از خود اگر صاحب یقینی   که اندر نیستی کلی ببینی
اگر از نیستی یابی رخ یار   هم از وی باز گوئی پاسخ یار
ندانم چه که لا در عشق اینجا   که از لا شد دلم بنیاد در اینجا
همه در لاست پیدا تا بدانی   تو لا شو تا عیان الا بدانی
ز یکتایی خود در لا نهان شو   بر افکن صورت هر دو جهان شو
دو عالم صورت اینجا بر انداز   که تا در لا همه بینی یکی باز
حقیقت لاست ذات ای شیخ بنگر   صفات لا بهم بنگر سراسر
اگر تو لا شوی الا بیابی   قدم در لا زنی یکتا بیابی
چو در خود بمانده نیستی بوجود   از آنی از کمال وصل او دور
تو خود بینی چو از نقش زمانه   نیابی هیچ وصل جاودانه
اگر مردی ز خود بین تو دلدار   که چه او نیست میان نیکو تو دلدار
وصال یاد بی بازی میدان   حقیقت وصل جان بازی میدان
وصال یار اگر خواهی تو ای دوست   ترا اینجا بباید سوخت این پوست
اگر چه پوست اینجا دوست داری   تو بی مغزی بمانده پوست داری
دمی زین پوست بیرون آی چون من   که مغز جان جان یابی تو روشن
هر آنکو اندرین عالم یقین باز   رخ جانان ببیند شد سرافراز
سرافرازی ز سر بازی پدید است   ترا این سر کل بازی پدید است
اگر جان و سرت اینجا ببازی   چو ما یابی در اینجا سرفرازی
چو تو اگر سیصد هزار است   که اینجا که نه اندر خورد یار است
اگر از عاشقانی بگذر از خود   یکی بین در حقیقت نیک یا بد
همی چیز همچو بی همه اوست   درین صورت حقیقت مرد او ست
ز خود اینجا حقیقت صورتی ساخت   ز ذات خود عیانی را بپرداخت
دم خود را درین صورت دمید است   صور پیدا و آن آدم پدید است
اگر آدم شود بر تو پدیدار   دو عالم بر تو گردد ناپدیدار
از آن وصل و از آن اعیان نمانی   تو جانان گردی و بی جان نمانی
تو بی جان گردی و جانان بماند   که راز خویشتن هم خویش داند
درین اسرار هر کس ره نیابد   پیامم چه دل آگه نیابد
دل آگه بیابد راز اینجا   یکی بیند چو من سر باز اینجا
دل و جانت آگاه حقیقت   که هر دو کرده اند راه حقیقت
در اینجا وصل کل دیدند با یار   نه در صورت اگر چه زو پدیدار
یقین یارست و دایم یار باشد   ز دید خویش بر خوردار باشد
همه دادند وصال خویش در خویش   همه بگشاید اینجا که در خویش
درم بگشا جانانم نمودست   رخ اینجا چون نمودم راز او دست
ز وصل یار اینجا بیقرارم   کنون او تخته بر روی دارم
اناالحق میزنم من جاودانه   که بشناسندم این خلق زمانه
اناالحق میزنم بر راز جمله   نمایم جمله را شه باز جمله
اناالحق زن شدم کم گشت پیدا   منم مرد نفس هر شور و غوغا
ز خود بیهوده ام تا در جهان من   نمایم فاش بیشک جان جان من
نمودم فاش جانانرا بهر کس   مرا این شیوه می زیبد و گر بس
مرا این شیوه زیبد تا بگویم   که در میدان خود من همچو گویم
درین میدان زدم گوی حقیقت   منم در عشق دلجوی حقیقت
بجز من کس نداند شیوه دوست   که این شیوه حقیقت شیوه اوست
بجز من کس نگوید سر این راز   که دیدستم یقین انجام و آغاز
بجز من کس نگوید اناالحق   که دیدستم حقیقت راز مطلق
بجز من کس نداند دید نقاش   نمودم روی او بار نو و او باش
منم نقاش در نقش زمانه   منم در جمله پیدا و یگانه
یکی ذاتم که در جمله نمودم   نظر کن در زمانه بود بودم
هر آنکو اندرین عالم نیابد   دم من در جهان این دم نیابد
کجا اینجا بکام دل رسد باز   بماند جاودان در نیک و بد باز
اگر در صورت آن اصل دیدی   یقین از هر دو عالم وصل دیدی

اگر واصل در اینجا گردی از ذات   تو واصل گردی اندر کل ذرات
بجز احمد مبین گر واصلی تو   و گر نه در زمانه غافلی تو
بجز احمد مبین در هیچ حالی   که تا هر ساعتی یابی کمالی
هر آنکو از محمد وصل دریافت   وجود خویشتن از اصل دریافت
محمد دان وصال حق در اینجا   محمد من حق مطلق در اینجا

سوالی دیگر شبلی از منصور رحمة الله علیهما

چو شبلی این بیان بشنید از او   تعجب کرد از وی گفت نیکو
حقیقت اینچنین است اندر اینجا   کرا همچون تو بگشاید در اینجا
در تو در حقیقت باز کردست   دو چشم جانت اینجا باز کردست
در این سر هیچ شک اینجا نیست   که جمله اوست جز دیدار نیست
چنین است این لی هر کس نداند   بجز تو هیچ این هر کس نداند
ترا دادست این سر در ازل باز   نباید گفت این با هیچ اغیار
نباید گفت این با هر کس ای دوست   که تو مغزی و خلقانند چون پوست
تو مغزی و همه چون پوست باشند   کجا مانند تو ای دوست باشند
تو اصلی این همه فرعست دانی   برون کون و عین مکانی
ترا زیبد که دیدستی رخ شاه   کزین اسرار هستی تو آگاه
دم از این میزنم گر میزنم من   تو مرد راهی و بیشک منم زن
مرا این زهره کی باشد که با عام   بگویم زانکه این عامند انعام
نداند و مرا همچون تو ناحق   بیا و بر زند پهلوی تو مطلق
حقیقت کفر دانند این خلایق   مرا این گفتن اینجاست لایق
اگر بر گویم این راز آشکاره   بیک ساعت کنندم پاره پاره
ترا گفتن جانان تا بدانی   تو خود بیشک یقین دانم که دانی
چو تو یاری ترا باید نمودن   حقیقت گفتن و از حق شنودن
تو صاحب دولتی در کل عشاق   توی اندر میان واصلان طاق
تو صاحب دولت کون و مکانی   که بر گفتی یقین راز نهانی
نهان بد راز تا این دم بعالم   تو کردی فاش نزد خلق این دم
خلایق جملگی در گفت و گویند   تمامت سالکان در جستجویند
گمانی می برند از سالکانت   درین گفتار وین راز نهانت
گمانشان هم یقین شد آخر کار   هر ایشانرا وصال آمد پدیدار
گمان بردار ای شاه جهان بین   که تا بینند اینجا در یقین بین
حقیقت گفت و گوی خلق بسیار   درین بازار عشق شد پدیدار
پدیدار است ذاتت همچو خورشید   بتو دارند هر ذرات امید
امید جملگی در حضرتست   وصال سالکان در قربتست
چه باشد گر کنی اینجا نظر باز   درون جانها بیشک سرافراز
همه در انتظار وصل بودند   همه در دیدن این اصل بودند
عجب روزیست این روز همایون   که رخ بنموده از کاف و از نون
منت میدانم اینجا اول کار   بیاری بر بگفتم عین گفتار
تو بیش از جمله و ز جملگی کم   همانا قطره و تو بود قلزم
تو دریایی و ایشان جمله قطره   تو خورشیدی و ایشان جمله ذره
تو بحر جوهری و ایشان صدف وار   توی جوهر یقین در جمله دیدار
نداند جوهر تو چه تو جانا   که هستی جوهر انوار بود الا
ندانستم ز اول ذات پاکت   بدانستم در آخر زین چه پاکت
ازین شیوه که بنمودی تو امروز   منم در واصلی یکبارگی پیروز
تمامت وصل میخواهم ز دیدار   که بنمائی مرا این پدیدار
وصال امروز از تو یافتستم   ز جان نزد تو من بشتافتستم
مرا امروز از تو بود وصالت   که امروزم یقین روز وصالت
وصالم آشکارا گشت چندی   مرا بنهاده در عشق بندی
منم در بند تو ای ماه دیدار   وصالت را بجان اینجا خریدار
تو وصل خود نما تا جان فشانم   بجان و سر ترا بیشک بدانم
تو وصل خود نمایم یکزمانی   که در غوغای عشق تو جهانی

بهرزه گفت و گوی گشت پیدا   منم در وصل تو با شور و غوغا   درین غوغا مرا با تو وصالست   دلم در ذات تو عین جلالست
مرا بر کوی جانا عشق بازی   تو داری عشق و عشق تست یاری   چه باشد عشق ای منصور جمله   که ایشانند از تو نور جمله
تو نور جمله ای ماه تابان   حقیقت در دل و جانی تو جانان   ز سر عشق آگاهم کن ای دوست   مرا بیرون کن اینجا گاه از پوست
که عشق چیست اصل عشق گویم   درین احوال وصف عشق گویم   بسی گفتم من از عشق نهانی   تو سر عشق دانم نیک دانی
حقیقت عشق تو بالای ذاتست   که سر کل ترا عین الیقینست   ترا عین الیقین از کشف ذاتست   که آن پر نور نور عشق بازست
ترا از خویش شد در باز اینجا   توی از عشق کل در راز اینجا   مرا از نهان می باید از دل   که تا چون تو درم بگشای از دل
رهم بگشاوره ده در درونم   که تو هم در گشاوره نمونم   شدی اینجا یکه در قرب خود   مرا گر هم دمی از قوت خود
بهشتم تا بگویم راز سرباز   شوم چون تو دگر ای دوست پرواز   بهشتا راز تا جانت ای جان   کنم در راه تو امروز قربان
بهشتم راز از عشق الستت   مرا آگاه کن زین سر که هست   مرا اینجا بهشتی عین دیدار   نمود این عیانم جمله بر یار
حجابم از میان بردار اینجا   مرا چون خویش کن بردار اینجا   حقیقت سالکان را مت ای دل   بگو امروز اینجا راز مشکل
دلم خون شد بسی در انتظارت   کنون در خاک آمد پایدارت   دلم خون گشت چون رویت ندیدم   سلامم شور گشت تا پدیدم
تو خورشیدی و من ذره درین راه   منم بنده توی بر جان و دل شاه   تو در جانی و راز جمله دانی   ولی میگویم این جانا بدانی
که میدانم ولی چون تو حقیقت   کجا دانم یقین از دید دیدت   سخن میدانم اندر قلار خود باز   منم گنجشک و تو باز سرافراز
چو میدانم که میدانی تو رازم   ز شیب انداز در سوی فرازم   ز شیب اندازم اکنون سوی بالا   که با تو باز گویم عین الا
توی اینجا فنا آخر بقایم   ز عین لای خود اینجا نمایم   چنان در عشق الایت نمایم   که جز تو کس نه بینم تا نمایم
بماندم اینچنین حیران دیدار   که گشتم از خودی خویش بیزار   بسی گفتم ولی سودی ندارد   که در دم هیچ بهبودی ندارد
چو توفیق تو میخواهم درینجا   که گردانی مرا اینجا مصفا   ز دست خلق مانده در زحیرم   زمانی باش اینجا دستگیرم
تو دستم گیر چون تو دستگیری   مرا افتاده از پا دستگیری   تو دستم گیر تا من پای دارم   بسر استاده اندر پای دارم
کجا همچون تو دارم پایداری   مرا این بس که جان و دل تو داری   بهشتا این زمان بر جسم و جانم   تو میگویی کنون راز نهانم
یقین در نطق من از گفتنت   دل و جانم درینجا بیدلت   بمقصودی رسیدی این زمان باز   که خود شان یگمانی این نشان باز
چگونه باز گشتم سوی ذات   بود در آخر کار از صفات   درین اندیشه ام ای جان جمله   منم در عشق تو حیران جمله
درینجا دیدمت بازار دنیا   حقیقت باز گشتم سوی عقبا   چگونه این فنا آنکه بقایم   بگو از سر عشق آن لقایم
لقایم دید اندر عین صورت   مرا باید که دانم این ضرورت

جواب منصور شبلی را

جوابش داد آنکه شاه عشاق   که پنهان نیست اینجا راه عشاق   همه بیدار راهم تا سوی ذات   دمادم میرسانم جمله ذرات
از اول سر عشقت باز گویم   پس آنکه از نهایت راز گویم   تو عز عشق میخواهی که دانی   ز من بشنو تو ای بی پای معانی

بی پا

بسی با سالکان بودی درین راه   بسی گفتی و بشنودی ازین راه   بسی گفتند و دیگر باز گفتی   ابا ایشان تو هر هر راز گفتی
بسی گویند سر عشق اینجا   که تا بگشاید این راز معما   حقیقت عشق بیرون من ای پیر   که اندر عشق نبود هیچ تدبیر
ز عشق اینجا یکی چیزست دیگر   همه عشقست اینجا دان سراسر   همی در نور کل عشق مجازی   از ایشان میپسندد عشق بازی
حقیقت عشق کل عشق من آمد   ره تاریک هر کس روشن آمد   ز عشق کل ترا بنمایم اسرار   مگر راهی شود اینجا پدیدار
ترا در عشق من اینجا حقیقت   بدانی صاحب شرع و طریقت   ترا بخشیده ام من سرفرازی   هوای عشق مرا اینجا ببازی
طلب از عشق کردی عشق ذاتست   که ما را جان جان اینجا یقینست   مرا عشقست اینجا گاه بنگر   که خواهم باختن از عشق خود سر
مرا عشقست با این چار گوهر   رسانم من جهان از گفتن بر   مرا عشقست با جان و سر و دل   بجان ره گر کردی تو واصل
منم در عشق خود بر دار دنیا   که دیدستم ز خود دیدار مولا   بسوزانم وجود خود درینجا   یقین گردم بجود خود درینجا
حقیقت سر عشقم نیست بسیار   بتو میگویم اینجا گاه ای یار   خدایم من درینجا گاه بنگر   همه ما را غلام و شاه بنگر
خدایم شبلی اندر پاکبازی   تو چون پایی و چون ما پاکبازی   خدایم من که در کون و مکانم   حقیقت جسم و هم نور جانم
خدایم من که هستم در نمودار   ز شوق این یقینم بر سر دار   خدایم من که اینجا ره نمایم   مر آنکس را که خواهم ره نمایم
خدایم من که اینجا گه پدیدم   ابا خود گویم و از خود شنیدم   خدایم در حقیقت پای دارم   بر آمد داسه در پای دارم
خدایم من درون جان و هر دل   کنم هر کس را که خواهم نیز واصل   خدایم من نمودار دو عالم   که پیدا کردم آدم را درین دم
ز من میگویم این اسرار مطلق   خوشت اینجا که میگویید انا الحق   انا الحق میزنم در بود جمله   منم بیشک یقین معبود جمله
انا الحق میزنم در من دانی   درون جمله رازم در نهانی   درون جمله اسرار نهانم   یقین من جان هر کس بدانم
درون جمله ام در بی نیازی   کنم با جمله اینجا عشق بازی   بصورت میکنم تقریر معنا   که صورت دارم اندر دار دنیا
بمعنی کردم اینجا راز ما فاش   همه نقشند و من دیدار نقاش   منم نقاش اینجا نقش بستم   چو بستم هم بدست خود شکستم
منم نقاش و اینجا نقش بندم   بهر نقشی که خواهم نقش بندم   ز دید من همه در شور و افغان   منم دانا یقین اندر دل و جان
سر آن چیزی که خواهم آن کنم من   همه در آن را تابان کنم من   بهر صورت که اینجا رخ نمودم   همه در عشق خود پاسخ نمودم
بدانستند و با ایشان بگفتم   در اسرار با ایشان بسفتم   درون جمله گویایم باواز   نمودستم همه انجام و آغاز
ز انجام و ز آغازم خبر نه   منم بینا و بی سمع و بصر نه   درون جمله از من روشن آمد   نمود عشقم از این گلشن آمد
مرا بد عشق اینجا راز خود باز   نمایم تا بداند صاحب راز   اگرچه جمله من هستم پدیدار   تمام از من کسی خود نیست بیدار
منم آگاه کاینجا راز گویم   نمود خود بهر آواز گویم   بهر آواز دیگر گونه اسرار   نمی گویم درینجا که بگفتار
منم با جمله و جمله ندانند   اگر دانند ز من حیران بمانند   منم رخ سوی من آورده اینجا   بمانده در درون پرده اینجا
درون پرده اینجا پرده بازم   ولی آخر کنم این پرده بازم   چو بگشایم ز رخ این پرده را باز   نمایم جمله گم کرده را باز

نمایم آنچه اینجا گم نمودم   که تا کلی بیابد بود بودم   دم آخر رسانم جمله در خاک   بخون گردانم اینجا جملگی پاک
بگردانم میان خاک در خون   تمامت آنکه ازدم جمله بیرون   حقیقت در صفات نقش ذرات   رسانم جملگی را در سوی ذات
حقیقت وصل معبود از آخرست   ولی جان در صفاتم پیش بینست   چو جان در آخر آید سوی حضرت   رساند مر ورا او سوی قربت
وصالش در فراق آمد پدیدار   چو کرده او ز صورت ناپدیدار   رسانم سوی ذات اول صفاتم   کنم محو و رسانم سوی ذاتم
چو خواهی گشت سوی حضرتم باز   نظر میکن تو در انجام و آغاز   چو سوی حضرت ما باز گردی   یقین آن لحظه صاحب راز گردی
چنان باید که باشد اشتیاقت   بما تا بود اینجا که فراقت   فراق صورت از دار دنیا   ولی در آخرت دیدار مولا
در آن لحظه که جان در تن نماند   بجز من هیچ ما و من نماند   نماند ما و جز من در آفاق   تو باشی در یکی شبلی بکل طاق
یکی ذاتست ای همدم تا بدانی   یکی جز وست آدم تا بدانی   ترا پیداست ذات من درین حرف   ولی روغن کجا گنجد درین ظرف
یکی ذاتست جمله آشکاره   کنی اینجا تو ذاتم را نظاره   یکی ذاتست بیرون از مکانم   ز بالای صفات جاودانم
تمامت انبیا رفتند و دیدند   درینجا که بکام خود رسیدند   یکی اند این زمان در آشنایی   رسیده در بقا و در خدایی
یکی اند این زمان در جملگی گم   همه چون قطره و ایشان چو قلزم   وصالم انبیا دیدند و عشاق   نمایم آنکه وصل ماست مشتاق
بوصل ما هر آنکو دارد امید   ورا دیدار خود بخشیم جاوید   بوصلم هر که اینجا راه یابد   ابی صورت سوی ذاتم شتابد
هر آنکو عاشق ما شد درینجا   ز ذاتم بود یکتا شد درینجا   نمایم آخر کارش حقیقت   نمود خود چو رفت از این طبیعت
وصالم دید دید جاودانست   مرین را صد کتب شرح و بیانست   ولی میگویمت اینجا یکه راز   که پیش از مرگ بنمایم ترا باز
ز پیش از رفتن دنیام این   نمود ما درین صورت لقا بین   بپایی اندر اینجا من نمایم   ولی عشاق را روشن نمایم
بگفتی عشق چه بود عشق ذاتست   که میداند که در ما نیست ذاتست   حقیقت عشق بین از مرگ در یاب   مرا بین و همه کون گیر در یاب
بجز من منکر اینجا در وجودت   که تا کون و مکان آرد سجودت   تو بردار این زمان از جان ترا ده   بسوزان بود های سال خورده
پس پرده جمال ما عیانست   تماشای همه خلق جهانست   پس پرده جمال ماست دیدار   مرا در پرده بنگر تا پدیدار
پس پرده مرا نور جلالست   زبانها جمله در ما گنگ و لالست   زبان عقل اگرچه گفت او بر   در اسرار ما دایم از او بر
ولیکن آخر کار اندر اینجا   فرو ماند نهاده سر در اینجا   حقیقت عشق ما از ماست آگاه   بسوی ما یقین آورد او راه
مرا عشقست اینجا راز دانم   که میداند همه راز نهانم   یقین این صورت اینجا عقل برداشت   ولیکن عشق بنیادش برانداخت
حقیقت عقل اینجا خانه کرد   دگر مر عشق آن ویرانه کرد   یقین چون گنج پایی در خرابه   چه خواهی کرد عمران خرابه
تو زینجا کیمیا جوی ار توانی   که باشد کیمیا گنج نهانی   حقیقت کیمیا دیدار جانست   که نور روی ما از عکس آنست
تو اصل کیمیای گنج یاری   که نقد هر چه میخواهی تو داری   تو همچون کیمیایی در دل و جان   بزن بر صورت و سکه بگردان
تو قلب خویشتن با زر کن اینجا   حقیقت جسم با جان کن مصفا   حقیقت این و جز این دیگری نیست   که قلب از کیمیا کم از زری نیست

حقیقت چون

حقیقت چون شود نور تو پیدا   شود ملک بکلی ناپدیدار   بسوی عشق جانم مست او شد   تنم شد نیست تا کل مست او شد
ز مستی جلال یار پیداست   که اینجا که جمال یار پیداست   نکردیدت هر که با راز ما   ولی بنماید این اسرار از ما
که من بودم درون جان منصور   انا الحق خود زده در عشق منصور   شده با کل همه جزو جهانم   نمود این اولست عضو جهانم
نمودارست اینجا صورتم خاک   ولیکن من توام در مستی پاک   چو ما دانند ما دانای حالیم   ز وصل خویشتن عین وصالیم
حقیقت عشق با ما دیده باشیم   مکان لامکان گردیده باشیم   چو عشق ماست پیدا در دل و جان   نمودارست ما را سر پنهان
کمال عزت ما اینچنینست   گهی کفرست و گاهی عین دینست   اگر کفرست دین ماست اینجا   همه عین الیقین ماست اینجا
همه عین الیقین گر باز بینند   بمانم عشق ما را باز بینند   بما پیداست کردند اسرار   وگر نه صورت این عین پیداست
بما کرو اصل اینجا باز کردند   بعشق ما همه با راز کردند   بما پیدا شود انجام و آغاز   اگر گردند سوی ذات ما باز
چنین خواهد بدن در آخر کار   که برداریم ما پرده بیکبار   چو ما این پرده برداریم از رخ   دهیم آنرا که میخواهیم پاسخ
نمایم پاسخ اینجا با همه کس   منم جمله بدانند ذات من بس   حقیقت عشق ما این دیدی   نمود این بیان اینجا رسیدی
چو من در پرده صورت عیانم   یقین عشقت در شرح و بیانم   یکی بیان مختلف راز   درینجا هم یکی بد سوی آغاز
ز عشق خود شدم پیدا درینجا   ز عشق خود شوم یکتا درینجا   حقیقت صورتم عشقم چنین بود   یقین منصور در ما پیش بین بود
چو اندر خود حقیقت خویش بینم   انا الحق میزنم و پیش بینم   انا الحق میزنم از سر مستی   نه همچون دیگران در بت پرستی
بت ما صورتست و در فنایست   دل ما جان شد و اندر لقایست   بت ما صورت و کون و کونش   یکی بود و یکی در جست و جویش
چنین افتاد اندر اصل اول   که اینجا که شود تا که مبدل   نهان کردم طلب در آخر کار   که آیم سوی انسان من نمودار
چو عشقم بی عدد در پرده آورد   برون در سوی خود گم کرده آورد   نکردم هیچ کم عین العیانست   مرا از آن عیان عین نشانست
اگر خواهم نمود جمله ذرات   کنم من محو و بنمایم همه ذات   ولیکن چون قلم راندم حقیقت   نوشتم خویش و خود خواندم حقیقت
چو نقد خود نمودم بهر جانم   صور افتاد کل راز نهانم   منم عشق و منم اینجا یکه حق   ترا شیخا بگفتم سر مطلق
ازین معنی منم اینجا بتحقیق   یقین شبلی چو از وی یافت توفیق   زبانش لال شد اینجا ز گفتار   چو او را دید اینجا صاحب اسرار
چو او را صاحب شرح و بیان دید   زبانش لال شد خود بی زبان دید   یکی شد در وصال جان و دل گم   مثال قطره اندر بحر قلزم
درین معنی عجب افتاد آن پیر   نمی گنجد درین اسرار تدبیر   از اول گرچه بود او صاحب راز   کمالش با یقین آمد با عزاز
چنان منصور در شرح و بیان بود   که او عشاق در شور و فغان بود   توی منصور و با تو جمله راز   در معنی چو بر عطار بازست
تو منصوری ابد آباد باقی   تو هم شبلی صفت حیران بمانی   همه ذرات اندر کون و کونید   ابا جان و دل اندر جست و جویند

در کشف اسرار توحید کل فرماید

نمودستی وصال خویش امروز   ابر حشمت وصال خویش امروز
بگو ای مرد حق چون جمله ذرات   کمالست کلی سوی آن ذات   چنان در شور و افغانی درینجا   که صنع خود تو میدانی درینجا

اگر دانی درینجا از خود باز تو باشی و تو بی هم عز و اعزاز
در اشترنامه گفتم سر منصور بنوعی دیگرست این گفته مشهور
ولیکن این دگر اسرار و حالست کسی داند که در عین وصالست
وصال اینجاست کلی در پرده گفتم در اسرار انور پرده سفتم
درینجا پرده آمد پاره پاره حقیقت ذات شد بر خود نظاره
درینجا پرده از رخ برگرفتم دگر از عشق پاسخ در گرفتم
تویی منصور بردار حقیقت درینجا که نمودار حقیقت
نموداری تو در خود باز مانده عجایب در گمان باز مانده
گمان از پیش خود اینجای بردار که منصوری کنون او بگو بردار
عجب آن تو نمی اندر از صورت چنین افتاد عشق تو ضرورت
چو عشق انور نمود صورت اقبال ولیکن پرده در اینجای بگشا
کنون چون پرده بگشادی در اینجا ز عشق پرده و غیبت خبر یا
خبر یا از نمود عشق اینجا که خود کردی بخود عشق اینجا
تو عشق خویش اینجای شناسا که دانایی و راز ناشناسی
درین معنی سراسر سیر ما کن پس آنگه صورتت در حق فنا کن
یقین دار از یقین یک لحظه بیرون مرو تا راز یابی بی چه و چون
یقین دار از یقین بردار اسرار که از سر یقین یابی رخ یار
اگر از مستی یاری نموده مکن باور سخنهای شنوده
تو هر ساعت چو از انجا ایی بذات وگرنه آنچه بنمودت پیدات
تو اینجایی خبردار و خبر نه شده او یک بر داری دگر نه
اگر بگشاد عشق این معما برای از صفت اینجا مسما
نماند هیچ چون شوی از ذات اعزاز بیابی رفعت این از عیان باز
چو رفعت یافتی اندر مکانت حقیقت فاش کرده لامکانت
چو عین لامکان آید پدیدار شود اینجا مکانت ناپدیدار
چو اینجا نبود انجا در یکی شد یکی باشد ترا کلی یکی شد
یکی بد اولت در بی نشانی کنون چون با نشانی را بدانی
چو دیدی باز ذات خود درینجا حقیقت عین ذات خود درینجا
همه ملک و مکان تست اینجا یقین عین و گمان تست اینجا
چو در سر حقیقت راه یابی درینجا که جمال شاه یابی
درینجا وصل تست ار می بدانی هم اینجا وصل تست ار تو بدانی
چو اصل خویش یابی در جهان باز بیابی وصل خود اندر مکان باز
تو اصلی لیک از ذات حقیقی درین صورت تو در ذات حقیقی
درین صورت بماندستی تو غافل چرا غافل شدی چون گشت واصل
اگر واصل شوی منصور رازی یقین دانم که جان هم سر ببازی
سر و جان چیست چون اسرار دیدی تو باشی بیشکی چون یار دیدی
بجز یار آنچه یابی هیچ باشد همه نقش حقیقت هیچ باشد
یقین جمله را باقی ببین فانی اگر فانی شوی این سر بدانی
بشرع این صورت اسرار عالم همه ذاتست بیشک سوی آدم
همه فانی شمر جز دید جانان طلب میکن درون توحید جانان
چو توحیدت شود در بود جان فاش تو بشناسی درینجا بود نقاش
درینجا چون شناسای خود آنی بنور عشق بی نیک و بد آنی
چو نیک و بد کنی مانند جانت بگو با خود نگو راز نهانت
وگر خواهی بگفتن پیش هر کس بگو در راه صورت پیش و پس
ترا باید نمودن راز اینجا که گردی در یقین سرباز اینجا
اگر در عشق گردی جان فشانی تو با جانان ابد باقی بمانی
تو باشی او حقیقت در حقیقت نمود ذات او انور شریعت
طبیعت بود اینجا با تو در باب درین سر ما که میگویی تو دریاب
چهار ارکان اصل عنصر سوی دنیا شود فانی و گردی ذات مولا
شود آتش یقین نور عیانی شود اینجا نشانش بی نشانی
حقیقت پاک گردد سوی خود باز که خواهد بود ذات صاحب راز

حقیقت باز

حقیقت آب سوی آب گردد عیان در سوی او غرقاب گردد
دگر جان خاک یابی اصل در خاک شود محو و بیابی بیشکی پاک
همه اینجای در جز بلی پیدات درین صورت وی از تو گم پیدات
چو اینجا عشق نقش خود نمودت ابا خود بیشکی گفت و شنودت
تو گر او خواهی اینجا که چنین گشت چو مردان دار خود را پیش بر گشت
چنین گر تا بیابی وصل جانان فنا شو تا بیابی وصل جانان
چو خواهی کرد صورت چون فنا ذات در آخر مر ورا عین بقا ذات
بقا هرگز نیابی سوی صورت مگو وقتی که این دانی ضرورت
تو خواهی شد فنا در آخر کار بر اندازی مر این صورت بیکبار
چو صورت رفت جانانت بیابی حقیقت راز پنهانت بیابی
تو باشی لیک بی صورت درینجا چو او خود گشت مشهورت درینجا
مرا خود با وصال یار کارست که دلدارم کنون در عین دارست
وصال یار بر ما گشت اظهار ازان بردار عشق آمد گهربار
چنان منصور رازم در حقیقت که در عشقم نمودار حقیقت
چو بردارست ما را پایداری ازان با عشق کردم پایداری
مرا چون راز کل با عشق افتاد ازانم عشق خواهد داد بر باد
که دارد تاب این لقمه که خاید اگر چون با خورد خود تا چه آید
بنور خود خور اینجا لقمه ای باز چو ما در آخر اینجا پا و سر باز
چو خوان عشق سربازست اینجا ازان عطار سربازست اینجا
بخور این لقمه چون از دست شاهست اگر جانت حقیقت مست شاهست
اگر جانت شود آگه ز اسرار تو این خوان را خوری آخر بیکبار
تو میگویی که تو بنویس و میخوان توای عطار چون خوردی تو آن خوان
که دارد تاب این لقمه که دارد که همچون تو حقیقت پای دارد
مرا نگو همچو تو باید درین سر ز سر بیرون شو و بر سر بنه سر
چو منصورت بردار حقیقی درون تو نمودار حقیقی
ازو گو و ازو جو آنچه خواهی چه راز دل چه اسرار الهی
عجایب جوهری منصور آمد که جان او حقیقت نور آمد
چو جان ذات در عشق تو مشهود ازان خواهیم گفتن راز منصور
نظر در جان من اینجا تو مستست ازانم از وصال اینچنین مست
چنانم مست کردستی که هشیار نخواهم گشت ازین جانان دگر بار
کجا جان مست کی هشیار گردد که همچون تو حقیقت یار گردد
توای جان و دل اینجا درونم حقیقت کرده در خود رهنمونم
که داند راز من بیشک تو دانی که نور راز دل و جان جهانی
همه اینجا تویی و هم تو بینیم که با تو من یقین عین الیقینم
یقین من تست اینجا بگفتار دمادم می نماید سر اسرار
چو در فتوت نمای لطف با من کنی اسرار من جمله روشن
مرا مهر تو لطف جاودانست ازان اسرار ما روشن ازانست
چو آگاه انجام را بانت این باز که خواهم گشت از عشق تو سرباز
چو لطفت یاری ده درین راه مرا زانم ز عشق دوست آگاه
من منصورم ای دانای بیچون که خواهم گشت اندر خاک و در خون
من منصورم اینجا راز گفته نهان سر بهر کس باز گفته
من منصورم ای جان جهانم که اسرار تو هم بر تو بخوانم
من منصورم انور راه عشاق ولیکن در ره آگاه عشاق
تویی جان و جهانم من چه گویم تویی جمله که گفتی با که گویم
نمود عشق میگویی تو میخوان که بیشک هم تو دانی سر جانان
تو راز خود همی گویی درونم بخواهی ریختن الله خونم
منم آگاه عشق ما بصورت ترا می یابم اینجا که ضرورت
ضرورت نیست لیکن مست اینجا وصالت کی دهم از دست اینجا
تو تا در جان شوی اسرار گویان کمال عشق خود در شوق جویان
که باشم من تو باشی گاه و بیگاه که ایم می نمایم خویشتن شاه

حقیقت باز

چو تو در جانی و شاه منی تو درون جو خورشیدی و کل روشنی تو
اگر بنشینم انور راه ای جان تو هم مستی خویش آگاه ای جان
تو آگاهی تو من همچو عشاق نوای میزنم بر جمله آفاق
بگویم تا بداند این همه سر کنم اسرار تو ای جان جمله ظاهر
بگو عطار سان از جان مشید جهان خویشتن بردار ازین پیش
بگو عطار با ما این چنین راز تویی اینجا ابا ما گشته دمساز
بگو عطار آنکه جان برافشان منم جان و دل تو جان برافشان
بگو عطار همچو حلاج دمادم که حلاجت بود در دم دمادم
منم اسرار او گفته ترا باز تویی اینجا که با ما گشته دمساز
بوصل اکنون چو جانت می فشانی بگو اسرار ما کل در معانی
ز ما میگوی چون ماییم منصور که تا اینجا نماییم مشهور
ز ما میگوی و جز ما را مبین تو که کل اینست اینجا که یقین تو
مده از دست اینجا که یقینت که در یکی نمودارست اینت
چو در یکی نمودستیم وصلت همه از یک نمودستیم اصلت
چو اصل وصل ما اینجاست با تو دوی ما همه یکتاست با تو
تویی برداشتی جان منی تو بکل پیدا و پنهان منی تو
چو پیدایی و پنهانیم بنگر درون تو جهان با نیم بنگر
حقیقت نیست جز من تا بدانی یقین از ماست کل روشن نهانی
همه روشن بما اینجاست معنی ز دید بود ما پیداست معنی
همه چیزی حقیقت جمله ماییم که ذات تو بهر کسوت نماییم
زهی اسرار تو در جان عطار گرفته جان و دل پنهان عطار
تویی با من حقیقت با تو باشم هر آنکه گفت تا من هم تو باشم
تو گفتی من شنودم هم بخوانم دمادم سر تو هر دم بخوانم
زهی وصل تو جان و دل ازین دم که با ما خود بگفته خود شنوده
وصالت آتشی کردست پیدا بخواهد سوختن اینجا جمله جانها
بخواهد سوختن هر چیزی که باید چو نبود هیچ سوی تو شناید
عجب از عقل بیرونم بمانده عجب در خاک و در خونم بمانده
میان خاک و خونم آشناییست میان خاک و خون عین خداییست
میان خاک و خونم من از انجا بحمدالله کنون در عین آیات
دمادم می نمایم عین توحید دمادم می برون آیم ز تقلید
دم من در جهان از تو زنده حقیقت این دم هم اینجا بینده
دم من اصل کلی زان دم آمد حقیقت عین بود دم زان دمست
بجای این زمان ماندست باقی عجایب بین که گردم مست ساقی
تو گردست لقایی همچو منصور شوم جان از وجود خویش دور
درین صورت بگو اسرار اینجا که بر میداری از دلدار اینجا
درین صورت دمادم عین جانست دمادم با تو در شرح و بیانست
چو حاجت نیز گفتن سر ز ماست ولیکن از بهر داستانست
شود پیدا دمادم گشود لامست همی خواهم همی گویان تو بردار
سخن با جانت تا هم تو بدانی مراد خویشتن حاصل توانی
سخن با جانت اینجا که بتحقیق که جان اینجا ز جانان یافت توفیق
سخن اینجا چو با جان او قرارست ازان این شور و افغان در نهادست
مرا جرأت اندر شور و افغان که جمله اوست اندر وصل جانان
دل اینجا تا نیابد در خود این باز کجا او آید از هر نیک و بد باز
دل اینجا تا نیابد راز بیچون کجا بیرون شود از خاک و از خون
دل اینجا تا نیابد آنچه گم کرد کجا بیرون شود در عشق کل فرد
دل اینجا دید در ما روشنایی ازان پیداست در سر خدایی
دل اینجا یافت سالک محرم راز حقیقت پرده از پیشت بر انداز
درینجا پرده در پیش دارد ازان غم دایما دل ریش دارد
درینجا پرده برداری یقین یار درینجا کی بود در پیش بین بار
درینجا پرده را گر می بدانند بجز یکی نه بینند و ندانند

اینجا وصل

درینجا وصل او آید پدیدار بداند اصل کرد دست و هشیار
ز جانانست خود هشیار باشد ز بود جسم خود بیدار باشد
مرا چون کار با دل او فتادست ازانم راز مشکل او فتادست
دلم چون واصلست از یار اینجا یقین او بیشکی دیدار اینجا
ز جانان دارد و در جان پدیدست که جان در یار با گفت و شنیدست
چو دل با جانست دل دیدار دانم حقیقت جان درینجا یار دانم
دلم جز جان نه بیند هیچ غیری که بی جان کی ز بید اینجا بسیری
که چون در جان و دل اینجاست واصل ز جانانش همه مقصود حاصل
چو جان دارد وصال دوست اینجا یقین دانم که کلی اوست اینجا
جمال دوست در جانت بنگر حقیقت جانت جانانت بنگر
چو جان منصور راز آمد پدیدار وی از سر انا الحق گشت بیدار
چو در جانست وی مانند عطار مبین چیزی حقیقت جز که دلدار
چو در جانست وی مانند حلاج همه در ذات جان می یابی محتاج
چو در جانست اینجا سر جانان ز جان در یار باز خویش از جان
ز جان در یار آنکه شد پدیدار که جان در جان جان شد ناپدیدار
چنان مست جمال جان شدستم که من از بود خود پنهان شدستم
چنان مست جمال جانم امروز که هم پیدا و هم پنهانم امروز
چنان مست جمال جانم از شاه که جانم مست گویی جمله گی شاه
چنان مست جمال ذوالجلالم که میگردد زبان از عشق لالم
همی خواهم که گویم راز جانان مرا میگوید اینجا جان جانان باز
که راز ما مکن فاش ار بگویی درین میدان اندازم چو گویی
بخواهم گفت من از جان گذشتم چه باشد جان ازان آسان گذشتم
ز جان آسان گذشتم همچو حلاج کنم از بهر تیر عشق آماج
دلم با جمله مردان باز داند نمود عشق از من باز داند
چو من از جان گذشتم در جهان من ز جان گفتم یقین از جان جان من
چنین افتاد اینجا کار اسرار نمیداند کسی این غیر عطار
چنین افتاد عشق آشناست مرا با دیدن ذات خدایی
خدا در ذات جانست از تو پنهان درون جان نظر کن جان جانان
خدا بانست ای دل در یقین باش تو منصوری درین عین الیقین باش
درین عین الیقین ای جان تو بشنو درین گفتار ما از جان تو بگرو
تمامت وصل داری در عیانت همی گویم یقین شرح و بیانت
بیانت از تجلی باز گویم ز منصورت حقیقت راز گویم
چو شاه دین یقین منصور آمد که در آفاق او مشهور آمد
حقیقت راز بوگفت از سر دار ابا پیر جهان ای شیخ ابرار
چو شبلی آن شنید و گشت خاموش دل پیری دگر آمد فرا جوش
حقیقت بایزیدان پیر عشاق که بیشک اوست در جان و جهان طاق
زبان بگشاد زیر دار منصور که بود از جان اراد گاه منصور

سوال سلطان بایزید از منصور

بدو گفت ای جهان و جان معنی که هستی بیشکی قربان معنی
تو شاهی بر نمودار حقیقت ز بهر جان نمودار حقیقت
تو شاهی این همه چاکر درین راه فغان دارند ای خورشید درگاه
ز دست تو کنون بر سوز ماندند که تو مرد رهی ایشان زنانند
همه از دست تو دارند فریاد ز وصل تو همی دارند فریاد
ز عشق جان جمله سوخت شاها ترا دیدند اینجا جان پناها
همه در ماندگان بودند اینجا چو نامت جمله بشنودند اینجا
همه دیوانه اند امروز میدان تمامت جانشان در سوز میدان
که ارادام بر اسم واصل اینجا که عشق تست روی حاصل اینجا
اگر چه پیر راه رهبر دانی تو سر جمله اینجا نیک دانی
ترا زیبد که گویی سر اسرار برای از وصال انور سر دار
ترا زیبد که پیر راه باشی که امروز از عیان آگاه باشی

انا الحق میزنی بر کل عشاق / که تا سر فکنی اینجا بعشاق
جهانی خلق و پیدا ر تو دارند / درین بازار راز او تو دارند
تو اینجا میکنی از عیان فاش / تو داری جان جان اینجا در پاش
چو از خود تو گردی فاش عالم / تو دانی چون توی نقاش عالم
بجز تو هیچ نقاشی دگر نیست / کسی را از تو اینجا که خبر نیست
کنون تو بایزیدا اینجا علامت / ورا دیدار تو اینجا تمامت
علاف از دل و جانم حقیقت / یقین و دیدار تو عین شریعت
چنان از شوق اینجا بی تو مانده‌ام / که میخواهم که با تو عشق بازم
درین معنی خبردارم من اینجا / که گویی چون تو بردارم من اینجا
توی بردار گویا بایزیدت / ز تو پیوسته گویا بایزیدت
توی با ما بجان جانا در اینجا / توی با ما یقین جانا در اینجا
مرا منصور جانت ای سرافراز / که پرسم از تو اینجا یک سخن باز
مرا منصور کرده جان حاصل ای جان / که تا کردم ز تو موج اصل ای جان
بگو با من حقیقت زود ای دوست / برون آور چو شبلی زود از پوست
بگو اینجا یکی ای جان و دلدار / که با تو جانم اینجاست بردار
من و تو هر دو اینجا در یکی کم / تو همچون قطره و ما عین قلزم
و یا ما قطره‌ایم و عین دریا / اگر بنماز همیم اینجای پیدا
تو باری در حقیقت ما تیماریم / تو بودادی و ما پیداریم
سوال اینست جانا باز گویم / که تا جان چیست اینجا راز گویم
چه باشد جان بگو تا من بدانم / که از دل خوار و سرگردان چو جانم
بلای جان کشیدستم در اینجا / ز دل غم‌ها بدیدستم در اینجا
گهی چون قطره‌ام پیدا نموده / گهی چون بحرم و غوغا نموده
۵۰ زجان اندر بلای دل فتادم / چو تو این راز من مشکل فتادم
مرا این راز از جانت منصور / نمی یابم در اینجا کرد مشهور
زدست این عوام الناس اینجا / که در شورند و در وسواس اینجا
درین شور و شغب چون راز گویم / که سر عشق با تو باز گویم
عوام الناس ما را دوست دارند / حقیقت جمله مغز و پوست دارند
تو مغزی در میان جان ایشان / توی پیدا و هم پنهان ایشان
حقیقت چون حقیقت اصل آمد / ترا این سوز عشق از وصل آمد
کجا بتوانم این پاسخ نمودن / بجز در حضرت خاموش بودن
تو بیدانی بدانی بایزیدت / ولی میگویم این مثل من مزیدت
جنید راه بود هم پیر حضرت / ز تو امروز بانزدیکی حقیقت
ولیکن کی چو ما باشی با تو / کتاب سحر برخواند با تو
سوال قطره بد از راز جانم / بگو تا کل شود عین روانم
بگو تا کل شود جانم ز اسرار / ز بود تو شود اینجا خبردار
اگرچه در خودم هم راه دارد / بتو جانا ز تو هم راه دارد
ره او در تو مکشوف و عیانست / کنون با تو درین شرح و بیانست
بگو تا جان فشانم در ره تو / بکل جان کرده دم زان آگه تو
اگر جانم کنی در عشق آگاه / فشانم جان و خون خود درین راه
بگو جامی بده با بایزیدت / چو دید اینجا یکی او دید دیدت
بده جامی بدین شوریده تو / که او اینجاست حاجت دیده تو
بده جامی بدین مسکین درویش / که تا مرهم بود او را دل ریش
بده جامی تو از جام ملامت / گر او پیدا ندارد از هدایت
بده جامی کنون تا جان فشانم / غباری بر سر میدان فشانم
بده جامی چو در جام حقیقت / هم آغاز و انجام حقیقت
بده جامی که وصلش در نمودست / که جانم با تو اینجا بود بودست
اگر واصل کنی جان من امروز / ز بخت من شود دل نیز فیروز
دل و جان هر دو مرد داغ تو دارند / دو جا کز نزد حکمت پایدارند
چو باشد جان بگو تا سر اسرار / کنی با بایزید خود پدیدار
مرا چون سر جان مشکل فتادست / حقیقت خواستم در دل فتادست

مرا از جان کن اینجا آگاه و واصل / بکن منصور این درویش حاصل

جواب منصور با سلطان بایزید

جوابش داد شاه آفرینش / که بگشا این زمان عین بینش
کنون تو بایزیدا دیده بگشا / که تا واصل شوی از من در اینجا
سوالم کردی از جان بر زجانان / بگویم با تو اکنون راز پنهان
حقیقت جان توام امروز ما هم / که بود خود درین صورت تمامم
توی صورت هم جان تو اینجا / یقین پیدا و پنهان تو اینجا
ز پیدایی درین صورت نظر کن / ز پنهانی تو از جان خبر کن
خبر کن جان و بنگر در درونت / همی گویم که هستم رهنمونت
قل الروح است امر من نهانی / در آنا سرم اینجا باز دانی
قل الروح است جان نقشی ندارد / ابا ما اندرین جانی ندارد
قل الروح است جان با تو سخن گوی / ز بهر دید ما در جست و در جوی
قل الروح است جان با تو ضرورت / نموده روی خود در عین صورت
قل الروح است جان آگاه ما است / فتاده با تو اندر راه ما است
قل الروح است از ما در عیانست / مرورا داده‌ام عین عیانست
قل الروح است از ما بی نشانست / نموده او با ما جاودانست
قل الروح است از ما در بر تو / حقیقت بایزیدا از سر تو
قل الروح است از رازم خبردار / حجاب صورتت از پیش بردار
تو از مایی بجز از ما چه چیزست / درین ره دید غیر ما چه چیزست
ندارد از صور جان نشانی / ز من بشنو دگر شرح و بیانی
دلت چون خانه راز است ما را / دو چشم جان تو باز است ما را
چنان ای بایزید اینجا که رفتار / بماندستی تو اندر پیچ و در چار
تو صورت بینی و گویی که معنی / همی بینی تو در پندار دعوی
ببین ما را چنین اینجا حقیقت / همی گویم دمادم از شریعت
بجز من هیچ منگر در درون را / که باشم من ترا هم رهنمون را
توی نادیده از من هیچ اسرار / اگر نه همچو من بودی خبردار
نوای از من همی نادیده بوی / عجایب کردی اینجا گفتگوی
ز دریا گر خبرداری در اینجا / توی دریا و من دری بدریا
وجودت قطره اندر بحر بودست / درو پیدا عجب دری نمودست
تو اینجا جوهری از قطره آب / ولی از ذره یکدم خبر یاب
خبردار از عیانی بحر و جوهر / که جان جوهرست او را تو بنگر
گر اینجا قدر آن قطره بدانی / شود پیدا بتو راز نهانی
همه قطره است شفاف او را / که بود او هم از دریا او را
چو قطره عین دریایی حقیقت / که این دریا بود دایم رفیقت
تو اول آنچه گفتی با من اینجا / ز بحر و قطره شد روشن اینجا
مرا تو باز دانستی که چونست / نمود من ترا این ره نمونست
همه تو تو منی ای عارف پاک / اگر بیرون شوی از آب و از خاک
چنین آتش که سودای جهانست / یکی لمعه در اینجا که عیانست
اگر از بار پندار وجودت / برون آیی بیابی بود بودت
رها کن بایزیدا این جهان را / که تا بیرون شوی با این چه کار
ازین صورت اگر فانی شوی باز / بیابی در درون دایم عیان باز
تو کام خود ز جان اینجا بیابی / یقین میدان که جان پیدا بیابی
نیابی جان تو پیدا سوی صورت / که صورت دارد اینجا که کدورت
نیابی جان تو با صورت در اینجا / همی بشنو ز منصورت در اینجا
حقیقت جان و ذاتم بی کمالست / یقین خود را درین صورت نوالست
چو جان تو ازین صورت جدا است / که در ذات حقیقت جان خدا است
کنون ای بایزید از دان تو / ز من این نکته دیگر باز دان تو
ز دل بنگر سوی جانان در اینجا / که او در دل بود پیوسته پیدا
درون دل منور دار دایم / که دل از جان بود پیوسته قایم
چو دل با تو شود هر دو یکی باز / یکی باشد ز ذاتم بیشکی باز

نمودار کنون در جان نهانت / کنم پیوسته بی نام و نشانت
چو جان اینجاست از دید آگهم / شده در نقطه پرکار ما کم
تو با ما جان بوی ما در اینجا / نمود ما کجا پیدا بیابی
کجا پیدا بیابی جان در اینجا / که جان در ما بود پنهان در اینجا
چو جان با ما چه گویی با چه جویی / چو نطق ماست تو اکنون چه گویی
بما پیداست عرش و فرش عالم / که تا پیدا کنیم سود و عالم
بما پیداست اینجا آنچه بینند / کسانی کاندرین عین یقینند
مراد آمد جان اینجا بود راه / نموده یار ما هستند آگاه
حقیقت صورت از جانست با علم / بود جان مثال ماه یا بدر
مثال بدر آمد جان درین راه / که این بدر اینجا بر سر راه
چو جان را بنگری اینست مثالت / که بعد پانزده او را زوالست
چو جان باشد حقیقت بدر این راه / بود دیگر مقبول حضرت شاه
قبول حضرت بیچون بیاید / تمامت قبه گردون بیاید
شود سالک منازل در منازل / بنور خود شود در عشق واصل
ز بعد آن کم او را ره باسرار / شود دیگر چو از وی ناپدیدار
چو یکی او ز حالش محو کرده / بساط عشق دیگر در نورده
بهر روزی که آید کم شود باز / با خر تا با خر کم شود باز
چو دور افتد زجرم آسمانی / شوی نزدیک شاه از بی بدانی
چو مه در جرم کرده ناپدیدار / تو اندر خود نظر میکن پدیدار
همه خورشید کرده صورت ماه / نماند ور حقیقت گرد آگاه
چو جان اینجا و ماه روی تم اینجا / دو روزی رخ نموده سوی تم اینجا
نموده روی با من در صور باز / نخواهد ماند در این ره گذر باز
شوم محو فنا از سر بیچون / دگر خورشید کردم بی چه و چون
چو من خورشید جمله عاشقانم / گهی پیداست جان گاهی نهانم
نهانم از نهانی شود مطلق / که پیدا دیدم و گفتم انا الحق
از اول ماه بودم اندرین راه / شدم خورشید انور هر گاه
بگشتم گرد گرد و نهاس اسر / نمودم جرم خود در منزل آخر
سراسر سیر کردم در دو عالم / سده کم عاقبت اندر حالم
چو با خورشید عزت کم رسیدم / بجز خورشید من چیزی ندیدم
چو ذات ما بنور او فنا شد / حقیقت بود شد عین خدا شد
چنان خورشید اینجا آشکارست / که ذراتش بنور اندر نظارست
همه ذرات از خورشید پیداست / ز خورشید این همه شور و غوغاست
ز نور ذات او روشن شده کل / ز نور ذات او روشن بده کل
یقین ای بایزید اینجا بدان باز / که میگویم ز سر جان جان باز
یقین خورشید منصورست آیات / ترا امروز در عین صفاتست
درون من منور شد حقیقت / نهان او مصور شد حقیقت
فرستادم ترا در عین هستی / که چون ماهی شدی و خود پرستی
چنانت رخ نمودستم درین راز / نمی یابی مرا اینجا یکی باز
مگر ما را بچشم ما به بینی / نهانی و عیان پیدا به بینی
منم خورشید و تو ماهی درین راه / ترا محو آورم آخر درین راه
چنانت محو گردانم باخر / که خورشیدم به بینی جان بظاهر
چو آخر محو گردانم نهانت / درین پیدا بیابی سر جانت
دم آخر طلب کن سر جانان / که می پیداست اینجا صورت جان
حقیقت جان چو محو این جهان شد / نماند و جان بکلی جان جان شد
منست او و منم ای شیخ جانم / درو گم گشت جان او شد جهانم
چو او در ذاتم اینجا زد انا الحق / نباشد چه که او پیوسته مطلق
مرا معبود اینجا آشکارست / حقیقت در دل و جانم نظارست
چو من چون اندرین جا باز دادم / تمام راز کاینجا باز دادم
چو من جزوم در اینجا جمله جزوند / چو من جانم در اینجا جمله عضوند
چو من دیدار بنمودم در اینجا / نظر کردم همه من بودم اینجا

دیدار

چو دیدار خود اینجا باز دیدم / جمالم در جمال او بدیدم
جمالم در تو پیدا شد نه بینی / مرا بشناس اگر صاحب یقینی
یقین بیش از وی بگذر از گمان تو / مرا بین در درون جان جان تو
عیان اینست کاکنون کامی نمودم / ترا اینجا یگه شاهی نمودم
عیان اینست کاکنون گرد آگاه / بمعنی و بصورت خود توی شاه
تو شاهی بایزیدا از قرب اعلی / حقیقت غرقه در نور تجلی
تو شاهی بایزیدا اصل بنگر / مرا بین در درون وصل بنگر
تو شاهی بایزیدا اینجا حقیقت / سپردستی یقین راه شریعت
تو شاهی بایزیدا از سر ما باز / نظر کن این زمان انجام و آغاز
چنین دان بایزیدا اینجا بتحقیق / که بخشیدم ترا اسرار توفیق
ترا تو فتوح دادم تا بیابی / ترا تحقیق دادم تا بیابی
که من جان توام اینجا یقین دان / چو جانت را درون پیش بین دان
ترا بخشیده‌ام جان و جهان من / نمود خود نمودستم عیان من
درون جان ما میبین رخ یار / حقیقت باز می بین پاسخ یار
ترا جانم در اینجا و تن و دل / ترا خود کنم ای شیخ واصل
کنم واصل ترا اینک حقیقت / تمام من ترا اسرار دیدست
زجان اینجا نظر کن در دل خود / حقیقت عرش بنگر حاصل خود
بجان بنگر که من خورشید هستم / درون پیدا ات جاوید هستم
نباشد جز رخ من هیچ خورشید / که خواهد بود اینجا گاه جاوید
نباشد جز رخ تو جاودانی / مراد جانم از جان و جوانی
بمانم جاودانی در بر تو / درون جمله باشم رهبر تو
منم راه و منم رهبر در اینجا / حقیقت زود تو ره بر در اینجا
چو ره بردی کنون در جسم و جانم / منم هم آشکارا و نهانم
نهان و آشکارایم همیشه / ترا اینجای بنمایم همیشه
نهانی بس هویدایم درونت / منم در عشق کل صبر و سکونت
درون جان تو جانان هستم / که هم پیدایی و پنهانت هستم
سلوک اول در صورت اقبال / ازان در راه ما مغرورت اقبال
سلوک آخرت اینجا وصالست / ترا اکنون بهشت عین سالست
چو سال آمد مبارک دان تو نوروز / که دیدستی حقیقت عید و نوروز
بروز نو کنون چون در رسیدی / بهار و سال نو را باز دیدی
کلان شکوفه و نرگس بار آورد / وصالی در درون این بار آورد
یقین جانان منم امروز پیدا / ببخت و طالع اینجا مه و پیدا
همه ذرات صورت زنده گردان / ز خورشید رخم تابنده گردان
حقیقت زنده کن ذرات عالم / نظر کن زانکه هستی ذات عالم
تو ذات عالی اینجای شناسی / توی پنهان شده پیدای شناسی
چو پنهان یافتی پیدا بدانی / چو پیدا یافتی یکتا بدانی
دمی بخشیدمت از خود بیکبار / که تا اینجا شدی از ما پدیدار
دمی بخشیدمت از لامکان من / ز ذات خویشتن اندر جهان من
دمی بخشیدمت تابنده باشی / ز خورشید رخم تابنده باشی
ترا این دم که داری این زمان دان / مران چیزی که میخواهی همان دان
ترا اینجا چو دادم روشنایی / حقیقت دادمت هم آشنایی
ز نور ذات خود من آشکاره / ترا کردم همی کن میان نظاره
نفخت فیه من روحی جانت / نمود ما درین عین عیانت
نفخت فیه من روحی ز اسرار / تو کلی ذات مایی دم نگه دار ۱۱
ز ذات ما یکی لمعه بدیدست / ترا یک سلسله زان دم رسیدست
ازان یک لمعه جمله جهان بین / ازان صد شور و آشوب و فغان بین
منم مرکوی خود را خبردار / نمودارم کنون بنگر برین دار
همه مائیم چه دار و چه زنجیر / ولی در عشق گردستیم تا خیر
که بنمایم اینجا راز بیچون / بگویم آنچه هستم بی چه و چون
بگویم آنچه ما را آشکارست / صفات ما بما اکنون نظارست

وصال ما کسی یابد که جان دید مرا اندر عیان جان جهان دید
وصال او بیابد از ما کو فنا شد ز بود خود یقین آگاه ما شد
وصال او بیابد از ما در عیان باز که ما را دید و ز ما شور افراز
وصال او بیابد از ما در دل ریش که ما را دید اینجا حاصل خویش
وصالم هر که یابد جان فشاند بجان و سر ز وصل ما نماند
کنون ای بایزید ار عاشقی تو فنای عشق ما را لایقی تو
اگر از عاشقانی جان بر افشان تو جان جان طلب کن بگذر از جان
وصال اینجا ببینی هم تو روزی همی آور دمی سازی و سوزی
چو این پرده حقیقت بر درانم ببینی این زمان از بی نشانم
در آن ساعت نشان بی نشانی بیابی عین الا آن دم بدانی
چو در عین فنا یابی بقایت یکی باشد ز دید ما لقایت
لقای آخرین مایم بنگر حقیقت در همه جاییم بنگر
همه جانی ز ما تا بنده باشد یکی داند که از جان زنده باشد
ز حال این حقیقت هست آگاه کسی کو همچو ما گردد یقین شاه
مرا از اول حقیقت بنده بودم ببوی وصل جانان زنده بودم
وصال ظاهر صورت چو جانست ترا امروز او عین العیانست
وصال باطنت مایم بیشک دم آخر چو بنمایم بیشک
بدانی وصل کل در آخر کار چو بردارم حقیقت پرده یکبار
چو بردارم ز رخ پرده حقیقت بیابی یار گم کرده حقیقت
شدم از بندگی در قرب شاهی کنونم این زمان دید الهی
بصورت لیک معنی جان جانم چو میدانی حقیقت دانکه آنم
کنون آنم که جویانند جمله بدو از عشق گویانند جمله
چو من آنم کنون در وصف ذاتم کجا گویم که من عین صفاتم
ز وصف ذات خود هم خویش دانم حقیقت نکته با تو بخوانم
منم کون و مکان از باز بینی مرا اینجا حقیقت راز بینی
منم اینجا حقیقت جوهر ذات فکنده عکس خود بر جمله ذرات
منم اینجا نموده نقش آدم مرا از آدم آرم من دمادم
بما آدم درینجا گشت پیدا تو او بی باز بین او را هویدا
تو و او مرد و نور ذات مایید حقیقت صنعت آیات مایید
یکی نور پدید ظاهر در هویدا حقیقت دان هر انجام و ز پیدا
حقیقت بر سر دارم تو بنگر ز بود تو خبر دارم تو بنگر
منم بر دار اینجا بر تو بر دار منم آیینه بیشک تو خبردار

نمودار سر توحید بهر نوع فرماید

تعالی الله منم خورشید و اختر مرا گویند کل الله اکبر
تعالی الله منم منصور حلاج همه بر رحمت من گشته محتاج
تعالی الله منم سر عیانی ز من گویند هر شرح و معانی
تعالی الله منم اینجا خداوند وجود خویش از من جمله پیوند
تعالی الله منم اسرار لایی نموده در نمود خود خدایی
تعالی الله منم هم نفخ و هم ذات کنم اندرون جمله ذرات
زهی دیدار ما با جان و دل حق منم اینجا حقیقت واصل حق
تعالی الله روح از ماست پیدا بما پیوسته و یکتاست پیدا
همه آغازم بانجام پیاپت الست ربکم ما را تمامت
نداند ذات ما جز ما کسی باز صفات ماست هم انجام و آغاز
الست انور ازل گفتم ابد را تمامم چون نمودم نیک و بد را
الست ربکم گفتم بذرات دمیدم در تمامت نفخه ذات
نداند هیچکس چون خوانده ام من حدیث عشق کلی رانده ام من
مرا انکس را که میخواهم برانم مرا انکس را که میخواهم بخوانم
خداوندی مرا زیبد باسرار که هستم آفرینش را نگهدار
خداوندی مرا زیبد که دانم تمامت در یقین راز نهانم
ز صنعم آفرینش جمله پیداست ز نور ذاتم اینجا که هویداست

نشان دارم

نشان دارم صور گر باز یابند مرا بینند و ز من راز یابند
دوی بنمودم ار اینجا یکی اند حقیقت جزو و کل بیشکی اند
صفاتم کس ندید و کس نبیند اگرچه عقل بسیاری نشیند
درینجا بهر دیدن بر سر راه کجا گردد دوی از اسرار آگاه
منم اسرار خود اینجا نموده درون جانها پیدا نموده
منم اسرار خود بنموده اینجا ابا خود گفته و بشنوده اینجا
منم خورشید در ذرات عالم دمیده از دم خود در همه دم
زهی فر و حضور جمله ذاتم که آدم بود خود عین صفاتم
حقیقت آدم آمد ذات ما را درینجا علم الاسماء ما را
حقیقت بایزید اینجا خبردار که من بردار تو بر من نظر دار
انا الحق میزنم اینجای دیگر مرا در سکر ماوای دیگر
انا الحق میزنم از جان گذشته بساط جزو و کل را در نوشته
انا الحق میزنم در کاینا تم حقیقت ذاتم و عین صفاتم
انا الحق میزنم بیچون منم آن که بنمودم حقیقت نص و برهان
چو حق در جان من گوید انا الحق ترا میگوید اینجا راز مطلق
چو در جانت جانان بنگر اکنون فکنده نور خود بر هفت گردون
درون تو چو جانان بنگر وجود ذات او انسان بنگر
ز اول تا بآخر لا گرفتت حقیقت لا بود الا گرفتت
ز اول تا بآخر ذات بیچون نمودی از صفاتش بیچو گردون
ز اول تا بآخر در یکی باز نظر میکن بیاب انجام و آغاز
ز اول تا بآخر در یکی بین همه جانت اینجا بیشکی بین
ز اول تا بآخر یکدم آمد کمال این حقیقت آدم آمد
ازان دم یافت آدم روشنایی درین دم دید زان دم آشنایی
ازان دم یافت آدم نام اینجا ازان دم آدم آمد دام اینجا
چو جام حرف را داد او دم آدم حقیقت باز دید اینجای آن دم
حقیقت بایزیدا آن دم مرا بین تو بیشک این زمان آدم مرا بین
دمادم باز گشتم سوی آن دم دم من بد درینجا نام آدم
هزاران طور گشتم در زمانی بهر دم یافتم عین مکانی
از اول تا بآخر باز گشتم درینجا گاه صاحب راز گشتم
چو دیدم باز آن دم در یقین من شدم در جمله اشیا پیش بین من
چو اینجا پیش بین گشتم باسرار ز سر خود شدم اینجا پدیدار
فراغم در وصال اینجا عیان بود اگرچه نقشم اندر بی نشان بود
نشان را محو کردم بی نشانی حقیقت ماند جانم در نهانی
چو دار خویشتن کردم تماشا حقیقت جزو و کلی هویدا
ز جزو اینجا یکی اکنون شدم کل بکردم اختیار خویشتن ذل
چو دانم اختیار افعال اینجا ازان ای دوست یار افعال اینجا
مرا انکو اختیار آمد درین راه حقیقت دید یار آمد درین راه
چه بوزینی تا تو اجانان بود دوست تویی تو در ره بیشکی اوست
چو کل کردم درینجا اختیارم نه بینند هیچ جز دیدار یارم
همه مایم اینجا بایزیدم درونم با برون گفت و شنیدم
تو اکنون قطره شو در دید دریا تو جزوی کل شو از توحید پیدا
تو کل شو بایزید و جزو بگذار تو جان شو بایزید و عضو بگذار
چو کل گردی چو من میگوی مطلق درون جان با ما ما انا الحق
انا الحق چون زدی در راستی تو همه بازار ما را راستی تو
درین بازار اگر یاری تو ما را برون خویش باز آری تو ما را
انا الحق گوی و بیجان شو چو ما تو یکی می بین درین عین فنا تو
چو اینجا که بگفتی کل انا الحق همین باشد حقیقت راز مطلق
فنا باش و بقا میجوی اینجا همین سر لقا میگوی اینجا
چو شد بر تو حقیقت راز ما فاش تو در نقش و ما باشیم نقاش
چو نقش خویش اینجا در فکندی شوی آزاد از این مستمندی

تو حق باشی و من در حق یکی باز یکی باشیم ما اینجا سرافراز
سرافرازی کن و سر را ببر تو که هستی جوهر و هم بحر در تو
چو جانت این زمان جوهر برد باز ز من دریاب این عین الیقین باز
چو جانت جوهر و بحر مایم کجا این جوهر اندر تو نمایم
درین بحری تو اکنون باز مانده چو جوهر در صدف هی باز مانده
صدف بشکن که تا جوهر ببینی چنین کن بیان گر صاحب یقینی
بسی مردند و این جوهر ندیدند درون بحر مرده آرمیدند
هر انکو یافت جوهر همچو ما شد حقیقت جوهر اسرار ما شد
بصد قرن اینچنین جوهر نیابند بسی گردند خشک و تر نیابند
ندانست این بیان که کس بداند بجز منصور دیگر کس بداند
اگرچه من کنون منصور عشقم حقیقت غرقه اندر نور عشقم
حقیقت جوهر خود باز دیدم چو جوهر بود خود را باز دیدم
چو جوهر جان بود اینجا بتحقیق ز جان جان پدیده سر توفیق
رسیده سوی یار و او شده فاش ز جسم و جان حقیقت یافت نقاش
حقیقت دید جان دیدار جانست درینجا دید جانان دید ذاتست
درینجا یار دید و آشنا شد عیانی گرد محو و کل خدا شد
خدا شو جان ابا منصور اینجا خدا منصور را بنمود اینجا
خدا شد این زمان منصور در عشق درون جزو و کل مشهور در عشق
خدا شد کرد او سر را با آفاق که تا افعال چون بود او طاق
خدا شد این زمان با یار دیدت حقیقت خویش خود دیدار دیدت
خدا شو در خدایی دان انا الحق ابا ذرات گفت او راز مطلق
خدا شو تا مکان بی مکان دید همه جان بود و خود را جان جان دید
خدا شو تا یکی آمد پدیدار خدایی بیشکی آمد پدیدار
چو در عین خدایی پاکبازیم حقیقت ما درینجا پاکبازیم
ز عشق خویشتن خود آفریدم جمال خود در آیینه بدیدم
بعشق خود ز مرآیینه دیدم نمودم سر عشق خود با دم
بعشق خویش اینجا در نمودم درون جمله خود گفت و شنودم
چو در صنعم کنون پیدا درینجا یقین کردم چنین غوغا درینجا
ره عشقم چنین است ار ببینی همه بلعجب اگر صاحب یقینی
فراغم در وصال آمد پدیدار وصال عاشق اینجا شد خبردار
حقیقت شرح جان گفتم تر است من که باشد سر جان اسرار روشن
ندارد نقش جان نقاش بشناس جمال ماست اینجا فاش بشناس
ازین ظلمت که تن خوانند بگریز بنور ذات حق خود را در آویز
ازین ظلمت که تن خوانند بر وای همه ذرات ما را رهنمون ای
ازین ظلمت اگر آیی برون تو ابا ما گردی اینجا خاک و خون تو
چو تن دیدی و جان بشناختی باز تن اندر سوی جان انداختی باز
تن اینجا ظلمت و جانت نورست بنورست این تن و جان کل حضورست
حضور جان طلب نی ظلمت تن که جان آمد حقیقت نور روشن
چو نور افزود اینجا صبحگاهان نظر میکن تو در خورشید تابان
بخندانی که چون خورشید بر آید کجا ظلمت درینجا که نماید
نماند هیچ ظلمت نزد خورشید حقیقت محو گردد سایه جاوید
چو خورشید عیان آید پدیدار حقیقت سایه گردد ناپدیدار
حقیقت سایه صورت برافتد نقاب از روی صورت بر افتد
تو از جانان بیابی راز منصور یکی گردی بکل نور علی نور
اگر این سر بدانی بایزیدی ازین اسرار ما سالک مزیدی
حقیقت در خدایی رهبری تو هم از کون و مکان بگذری تو
سراپایت یکی گردد در راد ترا اسرار ما آید پدیدار
سراپایت یکی گردد چو جوهر چو مردان تو کل گیری بجزو و کل
سراپایت یکی گردد چو ماهی زنی بر هفت گردون تخت شاهی
سراپایت یکی گردد ز بینش تو باشی مغز کل آفرینش

کاینات

سراپایت یکی گردد چو من پاک نماند هیچ زار و آب با خاک
سراپایت یکی گردد بهر جای بوصل خود شوی آنجا گرفتار
سراپایت یکی باشد نهانی تو باشی بود خود اما چو دانی
سراپایت یکی باشد همه لا تو لا باشی حقیقت مرد یکتا
چو در یکی جمال خود بدیدی چو ما اینجا وصال خود بدیدی
چو در یکی تو باشی خود همی دان تو بود خویش را خود یکی دان
یکی ذاتست بود ما همه را نهاده در درون هاد همه را
چه شورست این که خود ار دیدم بلا در عشق خود داران کردم
چه شورست این که در جانها فکندم که در هر قطره طوفانها فکندم
چه شورست این که آن جانست بنگر بحر ما جسم و جانست بنگر
بعشق خویش شور انگیز خویشم حقیقت نیک و بد یکسان ببینم
چو یکسانت ببینم نیک یا بد هر آن چیزی که کردم کرده خود
گهی جانم گهی جسم و گهی دل مرا مقصود هر چیزست حاصل
چو مقصود من اینجا ذات آمد یکی ذاتم که این آیات آمد
بیان این معانی کرد آگاه صفات ذات پاکم قل هو الله
منم در قل هو الله راز دیده درینجا که هو الله باز دیده
منم در قل هو الله راز گفته انا الحق در عیانم باز گفته
چو ذاتم قل هو الله است بنگر نمود من هو الله ست بنگر
نمودم از هو الله ست پیدا عیانم قل هو الله ست پیدا
یکی ذاتست کاین راز بیچون که من گفتم ابا تو بی چه و چون
چو جان در نور حق از روشنایی ورا در عاقبت دید خدایی
چو جان از نور حق در قربت آمد ازان در حضرت و در عزت آمد
گهی گردد فلک گه مهر گه ماه گهی باشد زمین گه کوه گه کاه
گهی نورست و گاهی عین ظلمت گهی در ذلت و گاهی عز و قربت
گهی جان و دل آمد که دل و جان دل و جان شد یقین امروز جانان
منم جانان یقین اینست رازم ز هر نوعی حقیقت گفته بازم
منم جانان تو کاینجا پدیدم ترا اسمای اعظم بایزیدم
منم جانان تو از جان آگاه نگردیدم ز جان و دل مرا خواه
بگفت این سر و بی زد صاحب درد انا الحق میزد اینجا صاحب فرد
دمی زد بعد از ان خاموش گشته ز عشق ذات خود بیهوش گشته
چنان بیهوشی و بیهوش از ان ذات که بیشک در حضور کون و مکان ذات
چنان در قربت او راه دیده درینجا که جمال شاه دیده
درینجا در برون و در درون راز که اینجا آمده در عشق شهباز
دمی دیگر بزد پس گفت الله انا الحق گفت و دیگر قل هو الله
بخواند و کرد خود انور دمیدش جوابی داد بیشک بایزیدش
چنان خواهم که با من راز گویی سوالم در شریعت باز گویی
چو من با شرع تو در نار و سوزم ز نور شرع اینجا بر فروزم
بپرس آنچه ندانی تا بگویم دوای درد تا اینجا که جویم
دمی کاینجا یکه از عمر ماندست بصورت لیک دایم جان بماندست
سوالی کن ز وحدت گر توانی تو بنگر سوی کثرت تا توانی
همه ذرات خود را دادای تو کثرت ز کثرت در گذر شو سوی وحدت
که در حضرت بیابی آنچه خواهی ترا بخشد کمال پادشاهی
هر انکو سوی دنیا باز ماند ز کثرت از کجا او راز داند
همه دنیا پر از کثرت نمودم درین کثرت یقین وحدت نمودم
کسانی چند کثرت را ز وحدت یکی دانند در اسرار قربت
ولیکن صاحب شرع اندر اینجا دوی گفتست و اصل و فرع اینجا
حقیقت اصل اینجا بهتر آمد حقیقت شرع اینجا برتر آمد
ازان گفتم که فرع صورت خود چو مردان دیده ام در راه جان بد
بد از خود دور کردم تا بدانند کنون در عشق فردم تا بدانند
بدو نیکم کنون یکسان ز در عشق کنون اسرار ما از جانت در عشق

زکثرت درگذر وحدت نظر کن / نظر اینجا بسوی صاحب خبر کن
همه دنیا بیک جو می نیرزد / چه یک جو بلکه خاکستر نیرزد
چو دنیا نزد من چون پر کاهست / مراد دنیا حقیقت عذر خواهست
درین دنیا تمام تا ابد آنی / که من بودم همه راز نهانی
درون دنیاست یکسر شور و غوغا / حقیقت گفتن بیهوده پیدا
زپرگفت اندرین دار دنیا / نیرزد نزد عاشق بار دنیا
بیک ارزن که دنیا ارزنی هست / بنزد عقل کین دنیا زنی هست
تو این دنیا زنی دان ای برادر / یقین چون ارزنی دان ای برادر
همه دنیا کنی خاکست بنگر / چو غم چون حضرت پاکت بنگر
حقیقت در که پاکت بنگر / حقیقت ذره خاکت بنگر
اگر تو واصلی خواهی در اینجا / که بگشاید ترا بیشک در اینجا
دمی بی او قدم اینجا مزن تو / وگر بی او زنی باشی زنی تو
زنی باشد که بی او دم زند باز / کجا گردد چو مردان او سرافراز
سرافرازی عالم مرد دارد / عیان عشق صاحب درد دارد
مر آنکو درد دارد اندرین دار / درونش درد او گیرد یقین دار
چو درد دردین یقین در ما نماند / از اول جان و دل شیدا نماند
ز درد عشق اگر جانت خبر یافت / همه در یک حقیقت در نظر یافت
همه مردان درد اوست دائم / برون جسته چو مغز از پوست دائم
ز درد اینجا شوند از خویش مست / نماند تن بماند جان و دیدار
حقیقت بایزید او درد داری / نداگویم که جان فرد داری

در عذرداری اسرار توحید و حقیقت فرماید

بگو بشنو تو از من این سخن گوی / که بردم بیشکی اندر سخن گوی
حقیقت بایزیدان لحظه بگریست / بدو گفتا چه نوای جان و دل کیست
بجز تو کیست اینجا تا ببینم / بجز تو کس نبد صاحب یقینم
بجز تو نیست اینجا در خیالم / زمی جان و دلم عین وصالم
بجز تو نیست اینجا رهبر من / توی چرخ فلک ساز بر من
تو دارم این زمان و کو ندارم / بجز تو راه پیش و پس ندارم
کسی گر جز تو بینم دیده دوزم / ز سر تا پای در آتش بسوزم
اگر جز تو ببینم اندرین راه / مرا انداز جانا در بن چاه
بجز تو کس نبینم من بعالم / توی در چشم من اینجا دمادم
ترا دارم درون در آشنایی / مرا جان و دلی عین خدایی
ترا دارم دل و جانم ز تو شاد / نیارم جز تو من چیزی دگر یاد
توی جان جهان و جان عالم / که میگویی مرا سر دمادم
دمادم راز من گویی بخود باز / منم گنجشک و تو هستی چو شهباز
حقیقت بود من بود تو باشد / بجز تو دیدن من از چه باشد
همه جانا توی دیگر مبا شد / ز دید از آن بود خود فنا شد
خبر یافت آنکه از خود باز برداشت / وجود و جان خود بهر تو در باخت
خبر یافت کاینجا باز دیدست / پدید اینجا رخ شهباز دیدست
همه جویای وصل تو درین راه / همه گویای وصل تو درین راه
همه چون ذره و تو عین خورشید / وصال از امی جویند جاوید
وصال از امی جویند جانا / نه یابند از می گویند جانا
تو خورشیدی همه اعما بماند / بصر رفته سوی دنیا بمانده
کجا اعما ببیند نور خور باز / کزان شرحی دهد اینجا خبر باز
تو خورشیدی بجز نورم نه بینی / بجز دیدار منصورم نه بینی
تو خورشیدی بگرد چرخ گردان / کواکب در تو محو و مانده حیران
چو خورشید رخ پیدات امروز / ازان این شور و این غوغاست امروز
فلک از شور عشقت گشته گردان / دلم از تف تو مانده است بریان
فلک مر گر چنین روزی نه دیدست / که مانند تو پیروزی نه دیدست
همه مردان اسرار حقیقت / ترا صاحب گرفتند در طریقت
شد از جان و بجان اینجا نماند / ابا تو جز بتو چیزی نداند

کنون استاد نزد صاحب راز / اگر گویی همه کردند جان باز
مرید تو همه از جان علامت / توانا بخشکان و مانده حاجت
همه جانند نزد پخته عشق / رموزی گویشان از پخته عشق
رموزی گوید اینجا مرکجی باز / مگو یابند از نور سرشته باز
توی سر رشته ایشان طلبکار / همی سر رشته شان او و پدیدار
چه باشد گر توانی حسن گو دارا / کنی از وصل اینجا آشنا را
مرا شاهزاده اینجا آشنایی / ز ظلمت ده رهی در روشنایی
مرا دانی که جانت مریدم / غلام ذات او چه بایزیدم
مران چیزی که گفتی مرمرا باز / بدانستم یقین ای صاحب راز
مرا دیگر سوالی هست از تو / که جان و دل یقین شد مست از تو
چنان خواهم که با من راز گویی / سوالم در شریعت باز گویی
مرا از تو همه نور و حضورست / مرا از تو کنون عین سرورست
حقیقت از تو دیدم هستی یار / حقیقت ای اندرین پیدار
حقیقت نیست جز تو صاحب شرع / که میدانی حقیقت اصل با فرع
ز اول چون بگفتی مرمرا باز / ز اصل و فرع اینجا صاحب راز
که جان اصلست اینجا را سر اوست / حقیقت جان مثال مغز در پوست
ز جان کردم حقیقت سیر در خویش / حقیقت جان بود از جسم در پیش
بنور جان زنده مرده بیدم / من از جان اندرین گفت و شنیدم
یقین جانست جانانم در اینجا / یکی شد کفر و ایمانم در اینجا
درین معنی که گفتی از عیانم / یکی بود است اینجا جمله دانم
مرا این لحظه وصل دلگشاست / در اینجا شد حقیقت کل [illegible]
حقیقت بایزید انوار اسرار / ترا داند ترا بیند همه یار
توی هم اصل و هم فرع معیشت / حقیقت در یقین شرعی معیشت
تواشرع است اصل شاه کامی / که میخواهی در اینجا نیک نامی
حقیقت شرع میگویم بگویم / یکی نکته بود در گفت و گویم
مراجه از برای خود حقیقت / جوابی خوب در راه شریعت
گرامی انبیا همچون تو بردار / در اینجا امد از بهر تو بردار
دگر گویم جوابی بهر همچون / که چون پیداست اینجا گرد دون
حقیقت آسمان چرخ و افلاک / ز چه پیداست اندر خطه خاک
درین معنی بگو تا چیست خورشید / مرا این است اینجا گاه امید
چو جانان این همه پیدا نمودست / درون او این همه غوغا نمودست
بگو تا سر رازت باز دانم / نهانی گفته رازت باز دانم

جواب منصور سلطان العارفین را

بدو منصور گفت ای از دید / کنون بگشای ای شهباز دیده
ز شرع این بیان اینجا بگویم / ترا از نهان پیدا بگویم
حقیقت انبیا ان گوهر بردار / درینجا رفت بیشک تا بر یار
حقیقت بود عیسی سرافراز / چو شد بردار آنکه او سرافراز
بسوی حضرت بیچون ما مان / بسی اینجا نمودم سر و برمان
چو عیسی پایداری کرد با ما / در اینجا گاه امد فرد با ما
ملامت دید عیسی از جهودان / که شد او باز اینجا پیش جانان
تو می ترسی که بد بودم در اینجا / ابا او زانکه معبودم در اینجا
نمودی می نمودم در درونش / در اینجا گاه کردم رهنمونش
چو عیسی از وصال ما خبر یافت / بنزد خویش دنیا مختصر یافت
چنان بگذشت عیسی روح کل شد / ازان اینجای با ما عین کل شد
ز جان بگذشت تا دیدار امد / ابا ما همچنین بردار امد
چو از دارش فرستادم جبریل / مرورا بود با ما سر انجیل
بسوی حضرت خود راه دادم / مر او را قرب و عز و جاه دادم
حقیقت چون یقین بشناخت یارا / خود اندر راه کل در باخت یارا
کنون عیسی ابر چرخ چهارم / [illegible]
ز بینش عیسی و با ما منست جانست / مرا او داده ام از لطف ذات

تمامت عین جانانت اینجا / حقیقت در عیان جانت اینجا
ندای سر این معنی تو بشنو / حقیقت این از نبی وحی بشنو
یقین جانست عیسی شیخ اعظم / سوی دنیا رسیده اندرین دم
تو از عیسی جان اکنون خبر یاب / توی در چرخ چارم در نظر یاب
چهارم چرخ سوی شیب و بالا / تو اینجا باز مانده در سوی ما
چو عیسی صاحب اسرار باشد / حقیقت اول اندر دار باشد
اگرچه بود اینجا پاکباز او / یقین در عشق آمد بی نیاز او
چنانش پاکبازی بود اینجا / که پیشش پاکبازی بود اینجا
چو اندر پاکبازی گشت آگاه / وصال ما در اینجا یافت آن شاه
وصال ما در اینجا یافت تحقیق / زسوی حضرت ما یافت توفیق
حقیقت بود عیسی صاحب راز / که شد بردار گفتم با شما باز
چو جان عیسی بکیدم در نکند او / گنه ره بیشکی زبند بند او
حقیقت گشت عیسی جوهر پاک / بسوی ذات شد از باد و از خاک
چو در چارم یک سوزن بماند / حقیقت باز ماند از آتش و باد
درین ره گر ببویی باز مانی / حقیقت ره بدان مانداني
کنون عیسی حقیقت بایزیدست / که در روی پایداری کل پدیدست
تو عیسی سیرتی ای شیخ عالم / نظر کن عین روح الله این دم
تو در چارم بمانی باز زنده / درین عین فنایی باز مانده
ترا تا سوزن عیسی فرو بست / ازان ذات تو بالا اندر پیوست
اگر چون من برون ای تو روشن / تو بندی دل درین معنی بسوزن
نمانی همچو جانی در افق باز / شوی ذات من انکامی سرافراز
درین سوزن بمانده شیخ اکنون / کجا بتوان گذشتن از فلک دون
حقیقت من زعیسی درگذشتم / بساط نیستی اندر نوشتم
در ان عالم که عیسی ان پدیدست / در انجا سوی گردون ناپدیدست
در اینجا هیچ نیست و جملگی هست / ولیکن تا بسوی اینجا که پیوست
در ان عالم قدم زد جان منصور / ازان از دار کل افتاد او دور
قدم زد آنکه او کون و مکان دید / نمود خود همه پیغمبران دید
در ان حضرت چو دیدم باز اینجا / درون من یکی شد باز اینجا
حقیقت در امکان لامکان داشت / بتحقیق او نمود جان جان داشت
ازان شهباز را پرواز دادم / نمود خود بجانان باز دادم
یکی دیدم در آن حضرت طرایق / یقین من بود هستی عین خلایق
همه در چنگل شهباز مانده / همه در عشق صاحب راز مانده
چو از خود هم راشد فاش اینجا / حقیقت من بدم نقاش اینجا
منم نقاش مر دانی که پیداست / حقیقت عین فردانی که پیداست
همی پیداست من نقاش هستم / یقین با رند و با اوباش هستم
که من عیسی جان در پای دارم / نمود ادم در اینجا پایدارم
همه از ذات من گویا و در راز اند / همه از شوق اینجا بیقرار اند
همه با من سخن گویند اینجا / ز من هم راز میجویند اینجا
نمودم انچه بنمودم بتقلیش / ازینجا که ربودم من بتقلیس
چو از صورت برونش او رسیدم / شود من من در اینجا بدیدم
حقیقت جهد باید کرد زین راز / که مانند اینجا یک سوزن یقین باز
نمانی بایزید اینک تو بشناس / منم عیسی تو این بنیوش و خوش باش
اگر مانی بیک سوزن بمانده / تو باشی کمتر از یک ارزن بمانده
حقیقت زان صاحب شرع است / که عین هستی حق جاودانست
حقیقت عین هستی خداوند / نکو میگو که با خداوند در چند
حقیقت انچه بینی آفرینش / همه پیدا نگر در عین بینش
از اول آسمان بنگر تو در خویش / حقیقت پرده او ورده در خویش
دگر عرش و فلک هم مهر با ماه / درون تست و تو خورشید این باه
تو خورشیدی کمان بنگر حقیقت / بما جشن بود اندر حقیقت
دگر عرشست دان و دل در اسرار / ازین معنی بود اینجا خبردار

توی چرخ و فلک گردان نموده / ز سر ذات تو حیران نموده
فلک اینجا توی تا چند کردی / فلک شاید که گردی در نوردی
ز عرش دل در اینجا گه نظر کن / درون خویش روح الله خبر کن
اگرچه عرش دل امد درین راه / حقیقت فرش کل امد درین راه
اگر از عرش اعظم راز جویی / که عیسی از چهارم باز جویی
چو عیسی در درون عرش پیداست / حقیقت عکس او بر فرش پیداست
تو عیسی جوی اینجا یار ره گرد / که چون عیسی شوی اندر جهان مرد
همه گفتم سخن ای شیخ دانی / توی چرخ و فلک عرش نهانی
درون تست پیدا اگر چه مایم / ترا این وز ما بود دایم
درین ره همچو عیسی باش زاده / ز عشق و تن ده ما جمله بر باد
چو عیسی زنده میوای زنده دل پاک / که تا چون جز نمانی در کو خاک
چو عیسی گر شوی از خویش بیزار / بمانی زنده دل در حضرت یار
بنور عشق اگر عیسی بو بینی / ز دیدار او یقین مولی بر بینی
ز عیسی گر خبر داری خبردار / ترا چون او بباید رفت بردار
زمی نادیده بوی از حقیقت / چنین خواهی زدن دم از طبیعت
سخن میگویم اینجا در ضرورت / کجا ره یابد اینجا عین ذرات
سخن وصلت از منصور بشنو / ز ظلمت درگذر از نور بشنو
سخن اینجا بلند افتاد اسرار / حقیقت بایزید امد خبردار
خبر دار جواهر بایزیدست / که اسرار خدایی ناپدید است
خبر دارست اینجا جوهر ذات / بدو نازان حقیقت جمله ذرات
حقیقت بایزیدم باز مانده / عجایب مانده اندر راز مانده
سوالی کودکانه کردی از من / ترا اسرار گفتم جمله روشن
اگر عیسی صفت ای تو بردار / کنم بردار اینجا از نمودار
اگر بردار مایی زمانی / ترا بردار بنمایم عیانی
اگر بردار آیی از دل پاک / چو عیسی جان شود مر جسم تو پاک
چو عیسی جان شوی در عالم کل / تو باشی در یقین روح الله کل
منم امروز اندر پایداری / چو عیسی مر زمان در بیقراری
وصال اندر فراقم در گداده / مراد لدار جامی مست داده
چنان از جام معنی مست گشتم / که در ذات خدا پیوست گشتم
مراد لدار جامی داد امروز / ز دست خورده ام ان جام دل افروز
حقیقت انبیا و اولیایم / ابا روح الله اینجا آشنایم
خدای دارم اینجا در یقین من / ازانم در دو عالم پیش بین من
ازانم در حقیقت پیشوایی / که دارم در همه عین خدایی
خدایی یافتم اینجا نهانی / دگر اسرار و انوار معانی
انا الحق یافتم از راز خود باز / منم اینجا حقیقت سرافراز
سرافرازم میان عاشقان من / خبر دارم حقیقت واصلان من
ز جانان بر خوریدم امروز اینجا / حقیقت ره بریدم امروز اینجا
وصال امروز عین الناس باشد / همه در سوی نور ما شتابند

اسرار گفتن منصور بر دار

چو منصور حقیقت عین روحم / در اینجا جملگی فتح و فتوحم
منم منصور اینجا جان جمله / ز چرخ عشق من تابان جمله
منم منصور کاینجا جان جهیدم / درون جملگی من پروریدم
بمیرانم همه از شوق و از راز / دگر زنده کنم مر جمله را باز
نداند کس که بیچون و چگونم / همه اینجا بدانم رهنمونم
حقیقت لامکان اندر صفاتم / خدایم در حقیقت کل ذاتم
صفات ذاتم امد قل هو الله / حقیقت بایزیدا کو سوی الله
زسبحانی حقیقت دم زد ستی / بنوش از جز خانه دم زد ستی
متوس از مرد در ره عاشقانی / همین دم بین از سر معانی
یقین منصور دان بیشک خداوند / که با ذاتت اینجا گاه پیوند
کسی دیگر تو این اسرار منمای / همین دم بین از وصلم بیاسای

خواهم این زمان در عین جلوت شده از من همه عین کدورت
چنین دان با یزیدم روز اینجا منم با جان جان پیروز اینجا
کنون وقت گذشتن ابدای دو که بیرون آوری ما را ازین تو
فنای خویش می بینم لقایم لقایم هست کل عین لقایم
منم منصور کل از خویش بیزار نخواهم هیچ چیزی جز رخ یار
یقین ای شیخ جمله ذات بینم بذات او همه ذرات بینم
خلایق جمله حیرانند و گریان همه وصل منند اینجای جویان
همه ای دوستان اکنون بیایید حقیقت زود تر نزد من آیید
کجا بیدای که دم اینجا زدید جمال یار بینی همان پرستید
جنید آمد بر سلطان عشاق که آمد در حقیقت بیشکی طاق
بجان درد وقت بدار جانان ولی اشاره بد در عشق پنهان
خبر بودش از و در حضرت شاه اشاره پیش او خورشید درگاه
بپرسیدش ز سر و راز منصور سوی شیخ کبیر آن شاه مشهور
عجب مردی که چون او من ندیدم چنین مردی ز نی از کس شنیدم
شراب غالب آمد نزد عشاق فکند او دمدمه در کل آفاق
برون از شرع میگوید سخن باز بچشم جان بود است این سخن باز
سخن کین گفت این دم از ره شرع حقیقت دانم اینجا این سخن فرع
ز زندان باید بخاش او بر دم بسوی دار او را بر کشیدم
چنین او گفته اینجای مطلق دم کل میزند انور انا الحق
انا الحق میزند یا بید معنی چگونه این زمان تدبیر معنی
شریعت غالبست اینجا حقیقت نگنجد هیچ جز عین شریعت
دگر گردیم اینجاگاه بر دار مگر باشد ز سر ما خبردار
نباید رفت او اینجا بریدن نباید این سخن از وی شنیدن
چه میگوئی حقیقت شیخ عالم بگو تا چون کنیم از شرع این دم
جوابش داد شیخ جمله عشاق که همچون او نبینی گرد آفاق

همه اینجا حقیقت هست الله منم پیدا کدام از راز آگاه
کنون وقت گذشتن ابدای یار که ما را محو گردانی برین دار
کنون وقت گذشتن آمد اینجا که گردانی فنا ما را تو اینجا
منم منصور و جانم گشته جانان نموده از حقیقت راز با جان
منم منصور با جانان سخن گوی همه با من شده در کل سخن گوی
فنا خواهد شدن جسم درین راه که خود جانان بیشک خود یقین آه
چو وصل من کسی اینجا که خواهد حقیقت زود تر نزد من آید
در آید آنکه از جانی خبردار حقیقت دید دیدار است هم یار

سخن گفتن جنید با شیخ کبیر در کار منصور

بر شیخ کبیر اشاره بد او همه دیده در و بنهاده بد او
از اول تا باخر بر سر دار جنید پاک از بودش خبردار
یقین چون شیخ معنی دید اینجا که کل میگفت از توحید اینجا
چنین گفتا که ای شیخ جهان بین درین حالت کنون صاحب قران بین
عجب رازیست امروز آشکارا بگو تا چیست با من جز تو یارا
قدم از شرع این بیرون نهاد است ندانم سر این تا چون فتاد است
سخن اینجا بلند آورد دردم که دیدم من یقین مستم ز آدم
چگونه بینی او را بر سر دار انا الحق میزند مردم بگفتار
قصاص شرع راند عشق حقیقت که تا یکدم زند انور شریعت
دم کل میزند اینجا چو ما او حقیقت بس بلند این گوی و این گو
حقیقت آنچه گوئی آن کنم من مرا ای شیخ دین برگوی روشن
حقیقت کافرست این مرد اینجا که پیدا شد حقیقت شور و غوغا
دو رفت او در اینجا که ببریم که او خود مهره است و ما چو دریم
زبانش هم بباید کرد بیرون که تا خاموش شود چون ماند در خون

جواب شیخ کبیر شیخ جنید را

وجود او کجا در سر باشد که مثل ذات او دیگر نباشد

چو این دیگر نباید در جهان باز که این تا هست در عالم سرافراز
من او را دانم اینجا سر بیچون که بنمودست رخ در بیچه و چون
نمود بود خود را می نماید در عشاق اینجا می گشاید
بگو هم بگوید او بسی راز در آخر او بود در عشق سرباز
حقیقت آمدست او بر سر دار که مستان را کند از خواب بیدار
نهان نی در همه آفاق مشهور منم امروز دانم سر منصور
بسی اسرار از و دیدم من اینجا وصال او چو دیدم من در اینجا
اگر من قصها گویم از و باز سخن بسیار باشد ای سرافراز
همه مقصود او این بود کامروز کند فریاد کاری این دل افروز
خدا دانم خدائی صورت او را یقین او است می بین صورت او را
منت گفتم رموزی تا بدانی کنون تو صاحب شرع و بیانی
مرا از پیش گفت او راز خود باز مرا بنمود او انجام و آغاز
وصول شرع دیده در نهانی ولی میخواست او صاحب قرانی

راز گفتن شیخ کبیر در کار و حال منصور

بهم دستان من و او یار بودیم من و او صاحب اسرار بودیم
من ای شیخا حقیقت دان خدایم یقین گشتی چنان راز منمایم
خدایم من نشسته سوی کشتی درین اسرار شیخا کی گذشتی
همه از من پدیدار است امشب ز من بیشک پدیدار است امشب
بدستم آسمانها و زمین است مرا خورشید در مهر نگین است
ببین شیخا درون بحر مستی مرا اینجا خدایم در پرستی
من اینجا بر سر کشتی اسرار درون بحر هستم در شهوار
همه ذرات آمد از من پدیدار منم در وصل خود خود را پدیدار
چه باشد نزد من دنیی و عقبی منم اسرار دان بر جمله مولی
کجا دارم حقیقت دار خود باز که تا بر دار خود گردم سرافراز
که بنگر همان چو تو شیخ کبیری بمانده در کی صورت اسیری

من او را دانم اینجا کس نداند نمود او بجز من کس نداند
کمال وصل دارد در دل و جان حقیقت جان او بودست جانان
در عشاق او خواهد گشودن وصال عشق او خواهد نمودن
ورا اینجا جمال دوست پیدا چنان کاینجا جلال اوست پیدا
جنید را صبر من پیر راهم معاینه یقین دیدار شاهم
سفرها کرده ام با او بسی من وز و اسرار دیدم جمله روشن
من از وی دیده ام کل پایداری که او بودست اینجا پایداری
حقیقت دان تو هم منصور واصل در و مقصود ما کلی بحاصل
درین گفتار می بینم کنونش خدا داند خدا را رهنمونش
جنیدا این زمان تو پیر راهی بمعنی برتر از ماهی و ماهی
اگر خواهی قصاص شرع ران تو که میخواهی برین شاه جهان تو
ریاضت یافت این شرع دیده حقیقت اصل یا و فرع دیده
چو شبها اندرین بحر شریعت بکرده نوش او رمز شریعت
بچشم خویش دیدم سوی دریا که یکشب در یقین ای شاه بینا
حقیقت آن شب اندر کشتی راز مرا میگفت نزد آنکسان باز
خدایم من که در کون و مکانم بدان شیخا که برتر ز آسمانم
فلک را با ملک در سوی دریا من امشب دیده ام در خویش پیدا
همه در من من انور خود نشسته مهار عشق را بر جمله بسته
مرا پیوسته اینجا آشنا یست ابا ذراتم اینجا که خدا یست
حقیقت کافرم هم بت پرستم حقیقت جوهری در بحر هستم
نظر کن در من و بنگر در اینجا حقیقت در مرا جوهر اینجا
خدای بر و بحر جمله کانم محیط جمله کون و مکانم
درون جمله اینجا راز بینم کجا در دار خود را باز بینم
عجب ماندم در آنشب که چنین گفت در اسرار آنشب اینچنین سفت
مرا هم صورت و ذات معنی منم پیوسته در آیات معنی

قال النبی علیه السلام

چنانم در جلالم بحر مانده بسی در بحر خود کشتی برانده
درین بحر فنا بودم گرفتار دو روزی با تو در دریای اسرار
برون خواهم شدن از انور خودم تمامت بحر با اسرار منم
در آن روزی که در بغداد آئی ابا ما یکدمی در لقا آئی
مر آن روز بیابی شاه عالم مر آن لحظه بیابی آگاه عالم
تو شیخا این زمان از ما نهانی که ما دانیم راز و تو ندانی
تمان کین وصل باید همچو ما باز که گرد سوی دریای فنا باز
بدریای فنا خواهیم شدن کل که تا یابی چو ما در عین این دل
که کم گوای فضول هرزه گو تو حقیقت این دگر اینجا مگو تو
ترا کی زیبد این گفتار و این راز که کیوان می نگوید این سخن باز
کنون باید ترا کشتن در اینجا ز هر آئینی تو برگشتی اینجا
توی اینجا حقیقت همچو مردار کجا از سر او باشی خبردار
اگر هستی خدا امشب در اینجا فرو شو این زمان در سوی دریا
تمامت انبیا این سر نگفتند چنین کفر از یقین ظاهر نگفتند
مگر دیوانه امشب حقیقت که اشغفت اینجا که طبیعت
کنم اینجا شفاعت من تو بیدل که از دیوانگی کردی تو غافل
تو مرد نفسی و اهل هوائی کجا اینجا یکه مرد خدائی
مگوای ابله دیوانه این باز وگرنه لایقی بر تیغ و بر دار
منم خورشید و تو ذرات مائی کجا در عین این آیات آئی
مرا زیبد که اکنون انور بحر روم نزد شما و انور قهر
توانم امشب اینجاگاه جانم کنم محو و نمایم در نهانم
یقین شیخا که من از واصلانم نه همچون این خراج جاهلانم
مرا وصلت شیخا باز دانی ببغداد که تو این باز دانی
بپا برخوان این شور بده حیرت میان خویشتن محکم فرو بست
مرا اعیان پیدا تا بدانی نمود ما کنون یکتا بمانی

کنون از بحر خواهم رفت بیرون تمام راز اینجای چه و چون
کنون شیخا چو وقت رفتن آمد مرا اسرار با تو گفتن آمد
تو شیخا دل ابا ما راست پیدا که ما را باز بینی بر سر دار
مر آن انور ببینی خوار و خسته طناب ذات انور دست بسته
چنین خواهد بدن گر باز بینی مرا در عشق صاحب راز بینی
درین ره گر چه بیشک واصلانند ز سر کس وصل کل اینجا بدانند
بدریای فنا خواهم شدن من بگو سر کل خدا خواهم شدن من

مگو این کفر ای بی دین کافر که هم کوری تو اینجا گاه هم کر
تو بیشک کمترین کافرانی که چیزی گفته و می ندانی
نباید گفتن این راز گفتن دگر این کفر اینجا باز گفتن
دمادم گوئی اینجا که خدایم اگر هستی خدا رازی نمایم
وگرنه تن زن و خاموش بنشین تو اکنون از کجا و گفتن این
تو چه میگوئی و شرمی می نداری که هم دیوانه و هم بیقراری
اگر دیوانه زنجیر دارم برای به شدن بد بید دارم
دگر سر کز نگوئی کفر مطلق که اینجا که خدایم من انا الحق
تو زخم این خوری ای حقیقت که گفتی این سخنهای طبیعت
بخندید آن زمان منصور و این گفت که نتوانی بکل خورشید بنهفت
مرا زیبد که در کشتی و دریا کنم اسرار خود این لحظه پیدا
بسی بیهوده گفتی اندرینجا بحل کردم ترا ای خام شیدا
اگر نه شیخ اینجاگاه بودی یقین منصور تو با تو نمودی
کنون برو د باش ای شیخ با داد که تا با هم رسیم از سوی بغداد
بچشم خویش بینی شیخ آندم که تو منصور بینی انور دم
بشد او تا لب کشتی و گفتا مرا ای شیخ اعیانست پیدا
کنون خواهم شدن تا دید جانان درون قعر در توحید جانان

درین بحر معانی غوطه ارم نهان خواهم شدن اکنون یاری دارم
در آن روزی که من خواهم ز شیراز ترا در نزد خود ای صاحب راز
کنون ای شیخ اینان عاقلانند کجا اسرار ما اینجا بدانند
ولیکن صبر دارم در حضورم ز اسم من به بین اسم صبورم
صبورم در همه آفاق گفته میان سالکانم طاق گفته
کنون دانم که جمله یار گشته ز سر عشق بر خوردار گشته
کنون یارم که آگاهم ز خورشید که ذات ما است روشن مانده جاوید
کنون چون باز میگویم مر از راز یکی معنی بگویم با تو من باز
در امشب آنچه گویم گیر بر یاد که معلومت کنم در ملک بغداد
چو از صورت گذشتی بی تو با آن که خورشید یقین بیگیت تابان
ابا تو دم زدم کل از شریعت ز سر رازی نمودم دید دید
تو شیخا کل ز من واصل شده جان تو خود زین معنی اینجا که مر جان
نه همچون دیگران ای شیخ اکبر توئی هم پیشوای دین و مهتر
وصول واصلان از کوی وطن در مسکن شیراز جوئی
کنون دانی که کل منصور باشد درین گفتار ما معذور باشد
کنون تا این دمت من یار بودم ترا من صاحب اسرار بودم
معانی که تو داری در امروز کجا بیند بخود چرخ دل افروز
نه بیند چشم عالم تا باخر چو تو دیگر یقین ای قطب ظاهر
تو قطب جمله کون و مکانی ز کون این لحظه در کون و مکانی
چو بودم غمگسارت تا باکنون کنون از پرده خواهم رفت بیرون
من از پرده کنون بیزارم اینجا که بیشک صاحب اسرارم اینجا
کنون ای شیخ در عین الیقین باش چو مردان هر زمانی پیش بین باش
که ما از اصل فطرت دوستانیم بصورت هر دو اندر بوستانیم
ور این جان ان ما بودست پیدا تو میدانی حقیقت شیخ دانا
که قدر دوستی صورت انیست وگرنه کل ترا عین الیقینست

تو شیخ این یکدم از ما بشنو اکنون که تا من باز گویم بیچه و چون
چو اینجا یار داری کنی با ما زمانی پایداری
ز بهر عزت تو ای سرافراز بماندم من درین گفتار ما باز
صبوری پیشه منصور آمد از آن پیوسته غرق نور آمد
صبورم این زمان در کاینانم بصورت زانکه معنی جمله ذاتم
کنون دانم که آگاهم ز اسرار مرا جانست دانم بر سر دار
کنون چون یار در جانست یارا چو خورشیدی و جانانست یارا
در امشب سر ما بنگر یقین تو درون جان و دل شو پیش بین تو
حقیقت دار شرع و فرع بگذار بحر حق جمله اصل و فرع بگذار
ریاضتها بسی اینجا کشیدی چو من هم معنی دیگر ندیدی
درین معنی که میگویم بسنجی وزین نقد گهر یابی تو گنجی
تو اکنون واصل منصور مستی که همچون دیگران نی بت پرستی
تو اکنون پیشوای سالکانی حقیقت هم خدای سالکانی
کنون عین الیقین داری در اینجا که بیشک صاحب اسراری در اینجا
چو منصورست در جانت نظر کن دل و جان واز راز ما خبر کن
ترا معلوم کردم از ریاضت بخشیدم ترا عین هدایت
چو تو شاهی نگر بر چرخ اسرار که هستی در جهان جان نمودار
تو قطب عالمی و شاه عشاق فکنده زمزمه در کل آفاق
تو میدانی که یار تو که باشد حقیقت غمگسار تو که باشد
کنون از پرده خواهم رفت بردر تو در پرده نشین اکنون و بر خور
مرا این پرده اکنون گشت پاره چنین تقدیر بد بهر نظاره
دمی بی یار ما اینجا مزن تو حقیقت مرد باش اینجا و زن تو
چو ما در اصل کامستیم باذات کنون دانیم با در عین ذرات
توئی اکنون من و من هم تو باشم بهر جائی که باشی با تو باشم
کنون عین الیقین داری در اینجا مرا مکذار ضایع شیخ دانا

وفاداری کی این اوزی که دانی مرا ملکوار ضایع تا توانی قدم رنجه کن اندر سوی بغداد مرا اینکه توانی درکوی بغداد
ازان تکرار میگویم دمادم که تو داری حقیقت کل در ادم چگویم وصف تو نقش ازانی که چون من در حقیقت جان جانی
حقیقت فرع ما اینت ای یار که من خواهم شدن اندر سوی دار تو صورت کوش دار و عین تقوی که در روی نام قطبی سوی دنیی
حقیقت آخر زمان تو باشد که این منصور قربان تو باشد مت قربان ایام شیخ بیچون که می ریزم بپای دار تو خون
بریزم خون خود قربان را مت نیندیشم زجان عذر خوا منت منم اکنون شده در سوی بغداد کنون بررو دباش و دار بر باد
بگفت این و فرو رفت او بدریا فتاد اندر میان بحر غوغا عجب اشوب اندر موجها زد عجب کشتی ما بر فوجها زد
همه نزدیک من انجا دویدند حقیقت جملگی عذر او ریدند که ای شیخ جهان اخر دعایی که جز تو نیست مارا پیشوایی
چه سر بود اینچنین اسرار امشب که اینجا گشت در دیدار امشب چنین شوری که اندر بحر افتاد تو گویی کشتی اندر قعر افتاد
کدامست این بزرگ و از کجا بود ورا این عزم بر سوی کجا بود من ان لحظه چو دیدم آنچنان کار خدا را گفتم ای دانای اسرار
تو راز جملگی پیوسته دانی که از غرقاب ما را وا رهانی تو ای منصور اکنون یاریی ده مرا از راز برخوردار بی ده
بگفته بود انجا ان سخن من که شد ان شب خیال روز روشن تو گویی بود ان شب صبحگاهی همه عالم پر از نور الهی
چنین این مرد دیدم راز انجا دگر امروز دیدم باز اینجا حقیقت این بزرگی پاکبازست ز معنی و ز صورت بی نیازست
درین معنی که او دیدست گفتم بگوش سر از او اکنون شنفتم همان دم کانوران دریای اعظم همی زد میزند اینجا همان دم
همان دم میزند در پاکبازی که دارد قرب ذات بی نیازی دم کل میزند اگاه گشته سراپایش همه الله گشته
سراپایش همه ذات باشد همه سر رشته مر ذات باشد چو میدانو زبان جملا این را زبان اوست در عین الیقین را
یقین صرف دارد در معانی که بیچون در صاحب قرانی من این دیده کو بسیار دیدم ولیکن در یکی دلدار دیدم
جنید این بیشک عین دلدار دگر او را درین معنی جنید دار که دارد شیخ ارامی درین عام وصال دوست دارد در سرانجام
سرانجامش چنین وقت بود دار زکون و از مکان خود خبردار رسیدست این نشان در اصل جانان یقین دارد یقین از وصل جانان
چو وصل او درینجا منکشف شد دل و جانش بجانان متصف شد چو جانش متصف شد کشف جانان وزان پیدایی امد باز پنهان
بصورت لیک جانش او ز اسرار جنید اراه میر نیکو تو دلدار ببین تو نیک رخش چون ماه گشته ز خورشیدست او اگاه گشته
همه بردار با او بیت بردار ز اسرارت او اینجا خبردار کنون اینجا جنید اپاک بین تو درین رویت جمال او ببین تو
که روی او یقین بیت الهیت ورا در کل کمال پادشاهیست کمال پادشاهی بر جبینش گواهی میدهد عین الیقینش
گواهی میدهد بروی دل او جان مرا بیشک که او را هست جانان گواهی میدهد جانم ز معنی که هست این مرد کل دیدار مولی

جواب شیخ جنید شیخ کبیر را

جنید را سر بگو ای جهان بین تویی در عصر یارا در عیان بین
جهان جان و دریای معانی حقیقت جوهر دریا و کانی تو داری انچه ما اینجا نداریم نهای همچو تو پیدا نداریم

تو می

تو هستی قطب عالم اندر آفاق حقیقت او عیان حتی تو خود طاق بدین معنی که دیدستی ز منصور بیانی گو که میدار معذور
کنون در ملک عالم کن نظر باز مشایخ چند هستند ای سرافراز حقیقت انبیا بسیار بودند حقیقت مومن و عیسی دار بودند
همه واصل بدند و کار دیده درینجا که جمال یار دیده همه در وصل خود صورت نگهدار ز بهر دعوت ایشان بود اظهار
درینجا امدند از کارسازی خدا بخشید هر یک سرفرازی چو ایشان سرفراز راه بودند ز بهر دعوت آگاه بودند
نگفته هیچکس اینجا انا الحق حقیقت جمله گفتند حق مطلق همی دانیم ما اسرار اینجا که چیزی نیست جز دلدار اینجا
همه دیدار جانان دانیم یقین خورشید تابان دانیم چو خورشیدست او در نور پیدا که نور اوست کل مشهور اینجا
محمد آفتاب و ماستاره بعین دعوتش عالم نظاره کجا چون او دگر اید حقیقت که مانندش نبود اندر طریقت
چو او سرخیل ما و پادشاهست گدایانیم ما و او پادشاهست چو او شاه هست اندر لامکانی ورا بد جمله اسرار معانی
نگفت این سر و دعوت کرد اینجا ازان کو بود صاحب درد اینجا بدعوت پاک اینجا نعت و نام میان انبیا امد سرافراز
بدعوت شرع کرد اینجای بنیاد که تا ناید ابر ذرات بیداد ز بهر دا اخر افاق امد بختم از انبیا او طاق امد
سعادت هر دو بخشیده بد حق درینجا او نگفته بد انا الحق اگر حقست حق در جمله رازست حقیقت دیده چشم بازست
ز بهر امر معروف اینجا که منکر نهی معروف اینجا مرا نگویی اگر اید درین راه سزای او دهد اینجایگه شاه
ادب داران ما اینجا ببین به پیوسته همه با صاحب دین شریعت به این بود دا احمد که تا پیدا نماید نیک از بد
چو نیکی روز و شب او را بد امد مثل گویی ازین معنی شب امد چو میدانم که در شرع جهاندار حقیقت گفته بد کردیم بردار
ورا زیرا که تا اصل جهان کل ورا اینجا همی بیند در دل دگر کس می بگوید انچه او گفت که او بیشک درون خاک و خون خفت
حقیقت اینچنین خواهد بدن راز که این صورت نخواهد ماند کل باز ازین ارکان نهان خارج شود او حقیقت گفته تا خود بشنود او
نخواهد ماند صورت پایدارش نباشد وصل اینجا در کنارش طبایع محو خواهد شد و ارام نخواهد صورت از وی ناگاه این دم
نخواهد بود اینجا پایدار او ز روی شرع بد گفتن بدار او درین بستان که بردارست اینجا کجا از ما خبردارست اینجا
حقیقت این زمان چون از زمانست بروتش نیزه انم جان جانست زوال صورتت اخر رساید حقیقت هیچ او انجا برآید
خدا دان ملک و ملکش مالک امد حقیقت کل شیء هالک امد خدا پاک و منزه از کی و خاک چه نسبت دارد اخر خاک با پاک
خدا پاک و منزه در حقیقت کجا گنجد درین عین طبیعت منزه امد از گردون و عالم ولیکن صنع بنماید دمادم
نشاید این حقیقت پیشوایی کجا او را بود دید خدایی خدا جان داد و دیگر می ستاند چو اسان داد اسان می ستاند
تمامت پادشاهان بنده او اگر چه اینچنین دانی نه نیکو تو شیخ از اعتقاد پاک مگذر حقیقت زین بیان امروز بر خور
چنان کاول بگو این باز مر کر بقول مصطفی دین العجایز نگه میدار کفش در دل و جانت که عالم صورتست او هست جانان
دگر جان حقیقت اوست تحقیق که او دارد یقین در شرع توفیق کی گویایی بر بالا نهادست ز بالا تا که هی بر سر قدرست

محمد دان وجود ذات محمد بخوان جز ذات و ایات محمد محمد حق شناس اینجا نه منصور مشو ای شیخ عالم زین سخن دور
محمد دان یقین ذات خداوند که او امد حقیقت ذات و پیوند ز بهر دعوت کل امم بود بمعنی و بصورت محترم بود
نگفت این راز چون منصور باز ازان دانم مر او را صاحب راز حقیقت هر که اگاهست از وی بنور شرع چون ماهست از وی
چو او بیشک نماید راه جمله حقیقت او بود هم شاه جمله خدا او را چنین عزی عیان داد ورا تمکین ابر مرد و جهان داد
ابا حق جمله گفت لیک معراج نهاده بر سرش از فقر ان تاج چو او را برگزید و اشنا کرد میان انبیایش پیشوا کرد
بجز او پیشوا دیگر نگیرم یقین این است ای شیخ کبیرم محمد دانم الله و خدا من محمد را شناسم پیشوا من
مرا او پیشوا بس کس نخواهم بجز او هیچ دیگر کس نخواهم ره حق یافتم من از وی باز حقیقت او بود هم شاه را باز
خبر دارم که حق ما انچه دادست درون جان ما چه سر نهادست حقیقت گنج گنجش یافتستم بسوی گنج خود بشتافتستم
مرا گنج معانی اشکارست مرا گفتار او تا پایدارست حقیقت ذات دانم در صفاتم حقیقت شد یقین چون نور ذاتم
اگر از ذات من ذاتم درینجا مرا سر عین ذاتم درینجا چو او واصل شدست و کارسازم ازان از گفت او بی نیازم
ره شرع محمد میسپردم محمد امد که همچون بایزیدم که چون او دید گفتار انا الحق ز تو ماند او مردم انا الحق
بگفت او و جهان شد پر ز انوار که از اعیان شرع او دور افتاد چنان دورست این ساعت ز جانان که تا اید بر خورشید تابان
ضیا از روی و در تاریکی افتاد چراغ وصل او شد کشته در باد ازین گفتار ما او غره امد ز خورشیدی بسوی ذره امد
کنون شیخ کبیر و قطب اسرار و هم شرعت میدان تو زگفتار مرا نگو مرد راه و اشنایست همیشه راز دار مصطفایست
حقیقت سالها بودرگه او نشستم تا شدستم اگه او چو من اگاه گشتم از شریعت حقیقت بود هم کل طریقت
حقیقت در شریعت دان دین تو شریعت دان یقین عین الیقین تو بشرع احمد او محرز نهاد که اندر شرع کلی یابی تو دلدار
شریعت بود راز جان و از دل که در شرعت شود دلدار حاصل شریعت را بود زو نام بر تو پس الکافی مراد و کام بر تو
چو منصور است اینجا گاه بی شرع سخنهایی که میگوید همه فرع ز فرع اینجا شرع افتاد بردار که تا دلها ازین معنی خبردار
مرا نگو با ازین بیرون نهادست قدم در خاک و اندر خون نهادست ادب داری چو مردان باید کرد شراب وصل او دم باید خورد
ادب پیش آر اینجا همچو مردان که دارد دوست اینجای جانان ادب داران راه او درینجا همیشه بوده اند نیکو درینجا
اگر چه راز جانان بود شان پیش نگفتند و نهفتند با دل ریش ادب اینجایگه میدار جانان وگرنه جای بین بردار جانان
بحکم شرع امد بی ادب او بدارش کردم از بهر سبب او سبب اینست بشنو شیخ تحقیق که تا پیدا بود صدیق و زندیق
اگر چه جمله در تحقیق اوست بدی بد دان و نیکی خود نکوست ازان اصل و فرع کرده ان دوست که این معرفت بیشک نهفته اوست
حقیقت اصل شرع احمد امد که او از سر او نیک و بد امد اگر کافر بود همچون مسلمان لکم دینکم حق در قران
کسانی کاندرین معنی نراندند ز خود تعبیر ما بیهوده خواندند که این جملگی گفت بیچون مت گویم بیانی نه دگرگون

محمد

همه از کارگاه کردگاریم همه از صنعش اشکاریم همه از او شده پیدا درینجا همه از اوست گویا اندرینجا
کمال قدرتش او بی شمارست محیط جمله را پروردگارست همه از ذات او پیدات اینجا چه پیدا و نهان چندانت زیبا
همه از اوست اندر شرع نیکو چنین دان تا بود اسرار نیکو حقیقت دان تو حق نه ان دیگر دگر باطل قران خوان و بنگر
یکی را گفت کافر دیگری دوست مسلمان خواند و گفت این راه نیکوست حقیقت فرقها اینجاست بسیار بود عاقل ازین معنی خبردار
ازان یک شو گفتم شیخ عالم نیارم زد بنزدیک تو ان دم که میدانم که تو اسرار شاهی مرا هم شاهی و هم جان پناهی
که منصورست مردی راز دیده نمودی از حقیقت باز دیده نمودند سر و راز انجا نمودند بیک ره بود جانش در ربودند
که دارد ذات کل ور نه بگفتی در اسرار اینجا که سفتی اگر بودی حقیقت ذات اینجا نگفتی نیز با ذرات اینجا
چو چیزی هر و را اینجا نمودند دری ناگاه بر رویش گشودند ازان بر قدر خود وصلی بدیدست ولی در عشق کلی ناپدیدست
نگویم این سخن من نزد هر کس ترا میگویم این اسرار ما بس سخن از عشق میگویند از عقل کجا گنجد بنزد عشق در عقل
سخن بی عقل میگوید در اسرار شنودم گفت او بر سر دار حقیقت گفت اندر سوی زندان سخنها او لیی از سر جانان
ولیکن چون نه او در خانه باشد بنزدم بیشکی دیوانه باشد سراسر گفت او در عشق پیداست ولیکن این سخن نه گفته ماست
عوام الناس یکسر همچو دیوند ابا بانگ و خروش و با غریوند وصول ما کجا مر کز بدانند وگر ره می برند عاجز بمانند
ره وصلت نه راه مجازی بیفتادست این راه مجازی ره عشقست و در وی سازها هست دران اندیشه او راز ما هست
ببازی راست ناید راز گفتن بر هر کس انا الحق باز گفتن اگر این مرد راه این کرده باشد نه همچون دیگران در پرده باشد
حقیقت در رسیده سوی منزل بود مقصود او پیوسته حاصل وصالش جز و کلی در رداده بود اینجا نباشد دوست ساده
نه از دیوانگی میگوید این راز که منصور از برا بود داد اواز که ای شیخ کبیر و عالم کل ترا دانم حقیقت ادم کل
کجایی ای جنید اخر دمی بیش درای و بهتر از انم ببین دلریش سخنها را بگو اینجا بشرح ای چو تو شیی این مان در عین بیش ای
سخن از شرع گفت این زمانت ابا شیخ جهان راز نهانت همین بد جملگی من می شنودم که در عین ازل ذات تو بودم
بخاصه این زمان چون بر ازانم ترا زین گفت اکنون باز دانم تو ای شیخ جهان و پیر افاق ز بهر دیدنت بودیم مشتاق
کنونت باز دیدم اندرینجا نظر کن باز بیدم اندرینجا رسیده در وصال ما بمعنی بسوزت یافته دیدار مولی
حقیقت راز دار مات اینجا حقیقت امد اینجا رات با ما ولیکن این جنید از ماست بس دور ورا میدار قطب ذات معذور
که میداند ولیکن می نداند کتاب سر بتو چون بخواند کتاب سر میخواند تو اباز خبر دارد هم از انجام و اغاز
ولیکن بخته و بس بار دیدست اگر چه شیخ و پیر و بامریدست تو گفتی باز بهر او درینجا شنیدم قصه ان لیل و دریا
چه باشد ان عجایبهای دیگر نمودستم بسی در بحر و در بر دو سال و نیم با هم یار بودیم ز دید خویش در اسرار بودیم
نمود من تو چندین دیده باز دگر چندین چنین بشنیده باز بچشم خود دران شب باز دیدی دگر امروز ما را باز دیدی

مرا آنچه رفت زان ح بگر مگو تو   مرا آنچه کم کنی دیگر مجو تو
تو شیخا تو جنید را اسیر گوئی   که داری اندرینجا چشم بر گوی
نبودی شاه در میدان ستاره   ازانی چشم بر گویش نظاره
تو چندین راز ما دیدی بمی باز   بماندستی کنون ماندن باز
چو میدانی که آن رازی که ما راست   درینجا کی نمودستم من آن راست
ز تو پرسید و اول باز گفتی   اباا و او حقیقت راز سفتی
کسی گو من نه بیند اندر اسرار   ز ذات من بباشد او خبردار
حقیقت پرده ام شد پاره پاره   نمانده اصل دل در من نظاره
نمیگویند اینجا که سخن دان   که هستند صاحب تخمیر و برهان
چو اینجا جنید اندر طریقت   سخن میراند از عین حقیقت
چو من اینجا نمودار خدایم   حقیقت انبیا و اولیایم
بحق گویم باحق جمله گویم   حقیقت حق بود چون جمله اویم
حقیقت می نماید بود بودش   اگر چه جملگی کرده سجودش
چو عشق خویشتن آورد در پیش   حقیقت نوش خود اسد کرد در پیش
منزه از وجود واز طبایع   بخود او است مر صنع و صنایع
نه دیوانه بود او مر مرا گو   کند اینجا بگفتاری جفا او
بود دیوانه او کاینجا بدانند   نمود عشق ما دیوانه خوانند
نمانده کودکان چون اند احمد   حقیقت رهنمای نیک یا بد
ولی کنه محمد ان ندانند   که با او گوید و با او بخوانند
محمد میزند در ما انا الحق   همیگوید مادم مرمطلق
چو من واصل ز ذات مصطفایم   یقین با انبیا و اولیایم
مرا او کرد واصل نزد عشاق   نمیدانم در نهان جملگی طاق
وصال مصطفی در جان منصور   چو خورشیدست کل نور علی نور
چو از او واصلم اینجا حقیقت   سپردم بیشکی راه شریعت
ازان گوی انا الحق برده ام من   که نی چون دیگران در پرده ام من

سخن از نقد گو وصل جانان   مران جائی که گوئی اصل جانان
تو گوئی عشق سرگردان بدیدی   ولیکن شاه در میدان ندیدی
تو روی شاه بنگر تا بدانی   وگرنه قصه مرزه چه خوانی
حقیقت شیخ دین بی نظیری   توئی قطب این زمان شیخ کبیری
تو دانی این سخن بی مرزه گویا   سخنها با جنید ای شاه میران
جواب داد او از شرع و فرع   که او دید او نمیدانیم در شرع
رسیدستم بعلین منزل خویش   جمالم رخ اینجا گاه از پیش
ز سر جانست وصل همچون جنید   شناسا مرغ دام ما و قید
سخن زان دار ما اینجا ستاره   داع جان سوی ما اینجا نظاره
بگویند کودکان زین گونه اسرار   که گفت ای پیر با تو نکته بسیار
درون جان من میدان انسان   جانشم بکلی باشم پریشان
خدایا من سخن میگوید اینجا   رضای دار چو دیجوید اینجا
حقیقت خود شناسایست خود را   برش یکسانست اینجا نیک و بد را
حقیقت حق ز خود آمد خبردار   ز عشق خویش این لحظه بر دار
خدا بود و بود پیوسته هر جا   کنون با ذات هم امروز پیدا
چو او در جان ما هم خانه باشد   کجا منصور کل دیوانه باشد
جنید اینجا محمد داند و بس   بجز او می نداند نیز هر کس
همه ذرات عالم با شناسند   محمد را ز جان و دل شناسند
محمد در درون ماست اینجا   حقیقت رهنمون ماست اینجا
محمد رخ نمود اینجای حلاج   نهادم عاقبت بر سر از او تاج
مرا هم رهبر و هم رهنماست   حقیقت در درونم او خداست
ز وصل احمدم بر دار مانده   ز عشق او چنین در کار مانده
وصال مصطفی بخشیده جانم   کنون بنمود کل عین عیانم
ره شرع بجان اینجا سپردم   ازان گوی انا الحق نیک بردم
ره او کردم و منزل بدیدم   اگرچه من منزل ناپدیدم

چو او دیدم

چو او دیدم چه خواهم کرد منزل   چو جان دیدم چه خواهم کرد با دل
ز حق آمد حق آمد همیشه   ز حق دانم همه اسرار و پیشه
ورا این راز اینجا در عیانست   ازین معنی بکل صاحب قرانست
چو دعوت مر ورا بد در شریعت   ازان معنی نمود اینجا حقیقت
بیان شرع کرد و راه بنمود   حقیقت مر علی را شاه بنمود
مرا انکو راه او کردست اینجا   حقیقت در پس پردست اینجا
تمام مصطفا او را درین دم   تمامت انبیا با دید آدم
ولیکن او بخود می باز ماندست   چو کنجشکی بدست باز ماندست
دگر از سر ذاتم در حقیقت   که حق بیند ز ذراتم حقیقت
که هر انصاف ما اینجا بدید او   بجان خویشتن منت نهاد او

در عین العیان توحید و اسرار کل گوید

جهان را من سپردم با منزل   که ما را دوست امروزست حاصل
جنید پاک با تو گفتم اسرار   اباتو او شرع آمد خبردار
مرا امروز بنمودست اینجا   که در من زین قفس بنمود اینجا
جمالم صورتست و افرینش   وگرنه جملگی ذاتست تو بینش
حقیقت دم زدستم از خدائی   نخواهد بود تا او یم جدائی
اگرچه سالکست و در وصالست   ولی از دیدن خود در وبالست
اگر خواهد مر این صورت باعزاز   که گردد بی نشان از بی نشان باز
که تا منصور آید واصل کل   ورا دیدار باشد حاصل کل
اگر با ما یکی ذاتی تو شیخا   بجان تو که با من کن تو این را
قصاص شرع را ان با باز باشم   ز سر عشق برخوردار باشم
نمیخواهم من این هر دو قدم را   قدم میخواهم اما مر عدم را
نمیخواهم وجود خویشتن من   که بی صورت شدم اسرار روشن
اگر چه خود قلم راندم بتحقیق   مرا از عین آمد عین توفیق
قلم راندیم ما در اصل اینجا   که بی صورت ببینم وصل اینجا

چو او دیدم چه کارم با جنیدست   مرا هیچ قدرت جمله صیدست
ز حق گویم که چون احد حق آمد   ز سر من دانی مطلق احد
ازان اینجا نگفتم او همی باز   که دعوت خواست کردن آن سرافراز
ز بهر دعوت خود او نهان کرد   حقیقت راه شرع اینجا بیان کرد
سخن بسیار ای شیخ کبیرست   محمد در میانه بی نظیرست
اگر اینجا جنید پاک دینم   ببایدی گرمان عین الیقینم
اگر باید همی او بر سر دار   کنم او را در آن اعیان بر دار
ندانست این که کردم بر سر دار   بدین شکرانه کو دانم خبردار
مرا او در درون جانست اینجا   نمیدانند و تابانست اینجا
که گفتارش زبان دانی بدانی دوست   سخن بی مغز اینجا گفت از پوست
توای شیخ کبیر و قطب عالم   مرا دانی و می بینی درین دم
مرا حاصل وصال جان بجانست   چه جای این همه شرح و بیانست
بگو مانند بحکم شرع جانان   که هر چیزی که باشد با تو آزان
جمالم هیچ نیست ای شیخ عالم   بجز صورت درینجا گاه این دم
جمالم صورتست و جان جانست   ولیکن هر دو را در بر جهانست
درو واصل کنم در خویش اینجا   جمالم برکنم از پیش اینجا
همه رنج منست از بیم صورت   وگرنه نیست اینجا که کدورت
چنان کاول نمایش بی نشان بود   ورا این از روانه در جهان بود
کنون چو دوست من اینجا بعینست   زبان و پایم اینجای سرافراز
بگو ما تا دو دست و پایم اینجا   ببوس با زبانم شیخ دانا
نمیخواهم من این دست و زبانم   کزین دست و زبان عین جهانم
نمیخواهم بجز دیدار جانان   چنین خواهد بدل اسرار جانان
درین دنیا ز صورت مبتلایم   فتاده در گو و جنگل قضایم
قلم راندیم و آنگه در کشیدیم   قلم بر نقش ذات خود کشیدیم
قلم راندیم دیگر می چه ماندست   انا الحق میزنم دیگر چه ماندست

مرا جانست و جانانست در خیالم   نموده این زمان عین وصالم
چو جانان این زمان مر خویشتن را   درین بغداد جان با ببیاد اد
توای دار این زمان میدان معذور   که یارست اینجا که منصور
وصال عاشقان آمد سر دار   که تا هر سالکان دارد خبردار
وصال عاشقان در جان فشانیست   که عاشق در ازل راز نهانیست
همه عشاق حیرانند منصور   سخن از وصل را نور در نور
وصال ما حقیقت در فنا بست   وصال این ما را کل صنایست
من این پیوند میخواهم جدائی   که تا یابم بکل سر خدائی
که با پیوند تو در سوی ما تو   نیابی راه خود در کوی ما تو
نمود خویشتن بی دست و بی پا   که داری در درون خلوت جا
نهان شو تا عیان گردی چو منصور   بمانی جاودان نور علی نور
چنین میگویدم دلدار اینجا   خبر کردم ز سر اسرار اینجا
انا الحق کی زند منصور بی یار   انا الحق حق زند اینجا بگفتار
انا الحق میزند اینجای مطلق   یقین گفتار او حقست الحق
بجز حق حق نداند حق توان دید   که چشم جان تواند جان جان دید
خدا دیدم درین آینه اینجا   انا الحق زد به آینه اینجا
حقیقت جسم منصورست جان حق   ازان جانان بیردم زد انا الحق
ازان جام خورده بیدار اینجا   که بیشک نیست تدبیر اینجا
ازان جامت خورده بر سر دار   که خود با شود خود نگهدار
از اول میزدم اینجا دم کل   که تا پیدا کنم من آدم کل
ازان مستم که روی شاه دیدم   من انور پر درویش ماه دیدم
ازان مستم که در عین خرابات   نمی گنجد همی سالوس و طامات
ازان مستم که خواهد بود ما را   یکی ذات عیان معبود ما را
بت خود می بسوزانم درین دار   که تا بت در فنا گردد خبردار
بت خود گر بسوزد جان شود کل   ز بعد جان یقین جانان شود کل

سخن گو وصل گوی جانسوزست   با جو چون سخن از دلفروزست
سرافرازست و دارد همچو جانم   همیداند یقین راز نهانم
توای دار ار حقیقت پایداری   ابا ما یکنفس دیدار یاری
وصال عاشقان سر بازی آمد   که منصور از یقین پردازی آمد
وصال عاشقان خواهی ببر سر   که تا یابی مقام خویش آن سر
وصال ما فراق ماست ما را   که وصل کل فنای ماست ما را
کنون شیخ جهان تا چند گویم   تو پیوندی چه پیوند جویم
من این پیوند میسوزم درینجا   چنین گوید دل افروزم درینجا
اگر در کوی ما خواهی قدم زد   قدم باید ترا اندر عدم زد
زبان بردار اینجا بی زبان شو   چو گردی بی زبان در ما نهان شو
نهان شو همچو ما در بی نشانی   بگو اخر که قصه چند خوانی
انا الحق میزند منصور بی دوست   که منصورم فنا گفتن هم از اوست
انا الحق بر زبانم اوست گفته   در اسرار اینجا اوست سفته
چو حق گوید یقین هم حق بداند   نمود خویشتن مطلق بداند
خدا خود دید در دیدار منصور   نمود خویشتن را کرد مشهور
مرا آینه درینجا پاک ساخت   که بود ذات چو منصور بودست
چو منصورست حق حق جمله داند   بجز حق حق یقین اینجا که داند
ازان جامت خورده در ازل او   که هر گز حق نه بیند جز خلل او
ازان جامت خورده در حقیقت   که جز حق می نه بیند در شریعت
که پیدا نیست بیشک من منصور   شرابی خورده ام روز مخمور
ازان مستم که دادم جام اینجا   نمود آغاز با انجام اینجا
ازان مستم که دایم در وصالم   وصال امروز در عین و بالم
یقین میدان که من امروز مستم   بحمدالله که من نی بت پرستم
بت خود گر بسوزد پاک گردد   نمود جمله افلاک گردد
بت خود چون بسوزانم حقیقت   خدا باشد حقیقت از طبیعت

دوروزی

دو روزی سیر با ما کرد اینجا   یقین خواهد بد از ما فرد اینجا
خود اراده این بت من بر قراری   طلبکار وصال آمد به یاری
نه کافر باشد این منصور اینجا   که بت سوز آمدست ای شیخ دانا
و ما را اختیار خویش کردم   حساب خویش را از پیش کردم
بمعنی آمدستم نه بدعوی   که در معنی نگنجد هیچ دعوی
دگر دعوی که دیدی بر سر دار   که بنمودم درینجا اول کار
چو دعوی باطل آمد اندرین راه   ز معنی باش و از اسرار آگاه
حقیقت یار ما معنیت جانی   نمودستیم این راز نهانی
مرا معنی درینجا پای بندست   درین اسرار عشقم او فکندست
مرا معنی بجان جان رسانید   ز پیدائی سوی پنهان رسانید
مرا معنی چنین بر دار آویخت   حقیقت عشقم اینجا فتنه انگیخت
همه مردان بلاکش در فراقند   ببوی وصل او در اشتیاقند
همه مردان درینجا در بلایند   چنین افتاده در دام قضایند
مران کز جان خود در سر در این راه   کجا گردد ز عشق دوست آگاه
سر و جان را فدای راه دلدار   کنم امروز بیشک بر سر دار
چو ما هستیم اینجا بر سر دار   همه هستند اکنون بیشیار
که هشیارست اینجا در خرابات   که با او راز بنمایم نه طامات
همه مستند هشیاری ندیدم   من انور نور درویش ماه دیدم
ازان مستم که خواهد یار ما را   همیشه با نگاه دم کار ما را
بده جامی دگر تا عین زنار   بسوزانم درینجا گاه زنار
بده جامی و بربایم حقیقت   که تا پنهان شود عین طبیعت
دم از ذاتت زنم در عین توحید   نگنجد در دم اینجا گاه تقلید
دم از ذاتت زدم در جان تو دانی   تو سر جان و جسم و دل بدانی
دم از ذاتت زدم چون انبیا من   انا الحق اندرین قرب بلا من
اگر من یادگاری یادگاری   که همچون تو نخواهیم یافت یاری

بسی دارم بسی اسرار بیچون   بگو دارم ترم در خاک و در خون
بت من یافتن این جان جانان   حقیقت میکند او خویش پنهان
حقیقت چون چنین اعلام ای شیخ   ز بود خویشتن زادم ای شیخ
سخن در صورتست و معنیت اینجا   یقین ای شیخ نه دعوی اینجا
یقین معنی و دعوی بود آن   که در دریا نمود اینجا تواب
دگر این نقطه معنی دان ز دعوی   که غیبی نیست جز دیدار مولی
همه مردان ز دعوی باز گشتند   درین اسرار صاحب راز گشتند
اگر دعوی بود در ملک بغداد   فنا آورد می بیشک بیک بار
مرا معنی نخواهد سوختن در نار   حقیقت خرقه و با تسبیح و زنار
مرا معنی درینجا دیده بارست   تنم از عشق در سوز و گدازست
همه مردان بلای بار دیدند   همی چندی خود اندر وی دراز دیدند
همه خونهای مردان ریخت در خاک   کنابی این بلا در چرخ و افلاک
قضا را با بلا دیدند اینجا   بجان و سر نکو دیدند اینجا
مرا انکو لرزد او بر جان خویشش   کجا بنماید او دیدار پیشش
سر و جان را فدای یار کردیم   حقیقت جام مالامال خوردیم
که هشیارست اینجا تا بدانیم   کنار وصل خود با او بخوانیم
همه مستند و اندر خواب رفته   جهان بیخود اندر خواب خفته
ازان مستم که دایم در وصالم   وصال امروز در عین و بالم
بده جامی دگر این جام بستان   که بی رویت نخواهم باغ و بستان
بده جامی دگر چون راز گفتم   انا الحق با همه سرباز گفتم
چو جان خورده ام اینجا مدامم   ازان اینجا زنم از ذات او دم
دم از ذاتت زنم کاینجا تو بودی   حقیقت جمله منصورت تو بودی
دم از ذاتت زدم از سر اسرار   اگر ما را تو سوزانی ابر نار
همی گویم یقین و گفت خواهم   همین گویم حقیقت سفت خواهم
نمیدانند کسی جانا نمودت   اگرچه کرده اند اینجا سجودت

سجود میکنم انور سر دار / که عشاق تو کرده در این جهد دار
سجودت میکنم اینجا بتحقیق / که دادم از تو جانان توفیق
سجودت میکنم در پاکبازی / چنان خواهم که باشم پاکبازی
سجودت میکنم من سرزمان بان / بشکر آنکه دیدم جان جانان
سجودت میکنم مانند مردان / سجود ما یقین بر قدم مردان
سجودت میکنم زیرا که ذاتی / حقیقت هم جهان و هم صفاتی
در اینجا سجده خواهم کرد با تو / چه در عین فنا در پرده با تو
دمادم سجدهٔ دلدار باید / بکردن خاصه بر این دار باید
مرا انکو کرد چون با سجده بر دار / چو ما دلدار بر روی شد نمودار
نمودارت دلدارم حقیقت / یقین انور سر دارم حقیقت
نمودارت و میگوید نمودار / که دیدستم دگر این یار خود یار
دگرباره مراد از دار دادت / رسیده در چنین معنی سوی ذات
همه بی ما و بی ما هم به بینند / ابا ما در سوی خلوت نشینند
بخلوت بعد ازین یار ابین یار / همه ما بین تو در عین یقین یار
اگر عین یقین اینجا نباشد / درین ره مرد دل دانا نباشد
دل دانا درین ره یار باید / ره او سوی جان دلدار باید
دل دانا کشد اینجا بلا او / که تا ماند بکلی پیشوا او
درین ره دل چو خون کرده حقیقت / برون آید بکلی از طبیعت
درین اسرار مردی باید و پاک / که خون کرده حقیقت در دل خاک
چو خون شد دل حقیقت جمله جوید / دگرباره صفات پاک جوید
چو در خون رفت دل مانند منصور / میان خون خود یابد یکی نور
ازان نور حقیقت بی طبیعت / بیابد یار بی نقش طبیعت
کند از جوهر او راه انور سوی کل / بیابد او چو مردان آنکه بی دل
کشد خواری چو واصل شد درین راه / حقیقت همچو من انور بر شاه
مرا خواریست در نوهٔ یکی بیچون / دلم یکباره کی افتاد در خون
دلم غرقست در خون یا بدانی / چو ما در خون فنا شو گر تو دانی
فنا در چون و در بیچون نظر کن / همه ذرات در خود بی نظر کن
بر پرده از نا یابی بشارت / بشارت باشدت دیدار یارت
چو اول در فنا باشی حقیقت / بشب خاک و خون کرده طبیعت
ازان خون بعد از آن بودت پیدا / حقیقت دید منصورست پیدا
بود ار آن اگر چه خود شناسی / وجود خود ز نیک و بد شناسی
تو بر دار دمادم عقل یا تو / کند اینجا یکی هم نقل یا تو
ازان سر نقل و سر ابی که خواهی / تو جان جانی و جان سیاهی
ازان ذاتی که اصل تو وجودست / که اینجا با عیان دیدار بودت
دمی در پوست می‌ای عیان تو / دمی با دوست می‌ای نهان تو
یکی با پوست دیگر با عیانست / ای صورت بود ای جان نهانست
نهان تو بود پیدا درین یار / درین معنی نهانی تو در یار
مرا انکو شد ز خود پنهان جانان / همه جانان بود در عین پنهان
مرا انکو شد ز خود پنهان چو منصور / یکی گردد ز سر تا پای پر نور
چو پنهان نیست او را جمله پیداست / حقیقت دید منصورست پیدا
چو در یکتایی جانان رسیدی / ز پیدایی و را پنهان بدیدی
در این دم چون شوی پنهان در اینجا / همه پیدایی و پنهان در اینجا
سخن بسیار ای شیخ حقیقت / علی پنهان منصور از طبیعت
کنون پنهان شد و پیدا ببینش / درین دم شور و غوغا ببینش
ازان پنهان شدم در پاکبازی / که در پنهانی امد سرفرازی
ازین پنهانی منصور سکر / درون جملگی پر نور مکر
سراسر نور منصورست اینجا / که انور جمله مشهورست اینجا
چو نورم در همه اینجا بدیدت / ازان پنهانیم پیدا بدیدت
همه نور منست و می نمایم / درون جملگی روشن نمایم
همه نور منست و من یقین جان / بوم در جملگی هم نور جانان

همه نور منست و هیچ نبود / حقیقت نقش هیچاهیچ نبود
چنان نقشی نهادم در صفاتم / که تا پیدا بود از عکس ذاتم
جهان زین نقش دارم جو پیداست / که در کون و مکان این نقش پیداست
جهان زین نقش مردان یار بینند / کزین نقشم حقیقت راز بینند
جهان زین نقش اینجا در نمودم / که گویی انور اینجا خود نبودم
طلبکارند نقشم جملگی راز / همی جویند ذاتم جملگی باز
منم با جمله لیکن می ندانند / همه در نقش این می بدانند
کجا سر گر بلا بینند در ما / که یک لحظه نه بنشینند با ما
جهانی در غم جانها بداده / جهانی در پی شادی فتاده
جهانی منتظر پاکی نمایند / درین پرده در اینجا کی گشایند
جهانی منتظر در دید دیدم / فتاده در پی گفت و شنیدم
جهانی منتظر اندر دل خاک / که تا کی شان بود ان خاک پاک
جهانی منتظر در عقل و گفتار / جهانی دیگر اندر کل طلبکار
جهانی دیگرم در جنت و حور / همی بینند و دیگر باز جویند
جهانی دیگر بلا انور سر دار / همی بینند و از ما با خبر دار
خبردار از ما مار اینا بند / بکل در سوی ما اینجا شتابند
جنید اروز امروزت بیوز / مرا در آتش عشق بکل سوز
جنیدا سر بکشادم بند تو / منم منصور ... تو
جنیدا مر چه خواهی کن ز خواری / که ما را نیست میل بی نهاز خواری
جنیدا حکم شرع ما برای بیان / که حاجت نیستم در نص و برهان
جنیدا میزنم دم در حقیقت / نمودم می نمایم در شریعت
انا الحق میزنم در نزد عشاق / که من انور خدای کل شدم طاق
جنیدا پاک دین پاک ره بر / چو من کن پاکبازی پاک ره بر
که چندین سر که گفتم پاکبازم / در اینجا پاکبازی بی نیازم
اگر چون من در اینجا پاکبازی / حقیقت پاکبازی بی نیازی
مرا انکو پاکباز آمد درین راه / رسید از پاکبازی تا بر شاه
نشان مرد عاشق پاکبازست / که منصور انور اینجا که نه نازست
نشان عاشقان اینست بنگر / که انور دار بینیم مرد بی سر
نه سر دارم نه پا و پای دارم / بلای قرب خود را پایدارم
حقیقت دان سر سر پرورم من / ازان بر هر دو عالم سرورم من
شمار ایم سروسم پیشوایم / که اصل کل شمار امی نمایم
شمار امی نمایم تا بدانید / که بودم دار جنت و بدانید
که من بودم شمایم در حقیقت / که بنمودستم این راز شریعت
اگر چه در سجودیتی در اینجا / بر بینی سیر بودم جمله در ما
نگر انکه بدانی این خبر باز / که هم از ما کنی در ما نظر باز
نظر از ما هم انور سوی ما کن / چو ما سرگشته خود در کوی ما کن
چو ذره باش سرگردان بر ما / که تا کلی شوی انور بر ما
تو اینجا که اگر چه سوی مایی / ستاره این ما در کوی مایی
منم با تو تو با من بیقراری / منم بر دار و تو در پای داری
دلت شیدا در اینجا راز دارست / زمالیکی عجایب بیقرارست
دلت شیدا در اینجا راز ما باز / همی گردد که باشد زود سرباز
اگر با ما دمی بیدار آید / چو ما بی سر ز پای دار آید
شود واصل چو ما در لامکانه / نشان عین گردد در نشانه
شود واصل چو ما اینجا یقین باز / چو ما آید بعین عزت راز
بر او اینجا نباشد هیچ پوشش / که اینجا راست اینجا گاه کوشش
ز عاشق باشد اینجا که نه از دوست / که معشوقست یکی دید خود او دوست
که این سر می نماید بر سر دار / که تا عشاق گردانند خبردار
مر آن عاشق که اینجا آشنا شد / ز لیلی همچو مجنون در بلا شد
مر آن عاشق که اینجا دید پیدا / بجان شد دید جانان را هویدا
مر آن عاشق که چون من عاشق آمد / قبای دار بر روی لایق آمد

بلای قرب هر از ذات اینجا / که چون عشاق باشد ذات اینجا
فنای قرب از دیدار بر خاست / ازان منصور سوی دار بر خاست
بلای قرب چون جان پیدا نمود / مرا اینجا که بر دار بنمود
طریق عشق جانان بی بلا نیست / زمانی بی بلا بودن روا نیست
بلای دوست راحت دان در اینجا / یقین عین سعادت دان در اینجا
بلای یار کش همچو صبوران / که تا نزدیک باشی نزد دوران
تو از نزدیکیان یار کامی / حقیقت این زمان نزدیک شاهی
جنیدا در بلایم سر برافراز / مرا امروز سر از تن جنیدا باز
چو تو نتوانی اینجا که بلایم / کشیدن کی بیابی این لقایم
اگر چه من درین معنی حقیقت / کنم با تو درین دعوی حقیقت
بدان گفتم که میدانی تو رازم / کجا یابی درین معنی تو بازم
کجا یابی دگر باز اینچنین یار / که بر دارت کند اینجا خبردار
خبردارت دمادم میکنم من / ترا اسرار گفتم جمله روشن
اگر چه سالکی هم کرده واصل / که از وصلم کنی مقصود حاصل
اگر از وصل من یابی فنا تو / ازان عین فنا کردی بقا تو
اگر وصل من اینجا که بدانی / ترا روشن شود راز نهانی
ز وصلم بر خور و هجران رها کن / پس انکه روی در درگاه ما کن
ز وصلم بر خور اینجا دم بدم تو / یکی بینی وجودت با عدم تو
ز وصلم بر خور اینجا در حقیقت / یکی گردانم از کفر طریقت
تو وصلم در حقیقت داری اینجا / ولی از نقش برخورداری اینجا
بهر نوعیت گفتم باز اینجا / مرا بین صاحب هر راز اینجا
منم اصل و منم وصل و منم یار / که اینک با تو میگویم برین دار
مرادان هیچ دیگر را مبین تو / حقیقت اینست می بین شیخ دین تو
مرا انکو دید دیداری یقین شد / نمود اولین و آخرین شد

سوال جنید از منصور در حقیقت سر

بدو انکه جنید پاک دین گفت / که ای ذات تو با عین الیقین جفت
دمی بگذار تا ما هم بگوییم / دوای درد خود از تو بجوییم
دمی بگذار مستی تا که دلدار / تو میدانیم ازین معنی خبردار
دمی هم گوش با ما سوی ما کن / پس انکه هر چه خواهی پیشوا کن
تو امروزی حقیقت رخ نموده / ابا ما دم بدم پاسخ نموده
کجا بود آشته عین الیقینی / میان جملگی تو پیش بینی
ازان در پیش بینی پادشاهی / که هم در عشق ذاتی و الهی
تویی اصل و منت هم اصل دانم / حقیقت بود تو از وصل دانم
بدین معنی ترا دارم دل و جان / مرا در بود خود اکنون مرنجان
چو در بود توام معبود مایی / درین جا نیاز یاران سود مایی
زیان و سود ما اندر بود تست / حقیقت ذات تو اندر خود تست
بکاس در خور تو ذات باشم / بخاصه چونکه در ذرات باشم
تو در ذاتی و ما در عین افعال / که در افعال کی باشد یقین حال
حقیقت ذات تو در جمله پیداست / تو در در همه چیزی هویداست
یقین دانم که موجودی نه باطل / که از تو میشود مقصود حاصل
حقت دانم که بر حقی تو بیچون / که کل میگویی از کل بی چه و چون
حقت دانم که بیچونی تو مطلق / دم کل میزنی انور انا الحق
حقت دانم که دیدار الهی / حقیقت صاحب اسرار الهی
حقت دانم که گفتی راز سرباز / حقیقت با جنید خود سرافراز
تو حقی و یقین اینجا حقی تو / بمعنی سر ذات مطلقی تو
کنون ای سرور سلطان اسرار / جوابی ده مرا سان بر سر دار
بگویم سان جواب از روی معنی / کنون چون حاضری در کوی معنی
بر تو جمله یکسانست دانم / مرا گویی که تا رازت بدانم
تویی در جملگی پیدا حقیقت / تویی بر جملگی دانا حقیقت
تویی در گفت و گوی جملگی دید / حقیقت در مکان عین توحید

تو هم جانی نموده سالکی دل / درین بر و درین بار و درین کل
درین صورت نمودی روی ما را / حقیقت نیز از هر سوی ما را
یکی ذاتت با تو هر چه هست / دل و جانم ز دیدار تو مست
ندانم هیچ بی روی تو اینجا / فتاده جمله در کوی تو اینجا
تو خود آورده اینجا نمودت / تو خود دانی حقیقت بود بودت
تو اینجا دیدهٔ دیدار جانان / درین دیدار خود اسرار جانان
بود بیدستی حقیقت کس نداند / بجز تو دید خود می بس نداند
تو پنهانی تو میدانی دو جمله باز / کجا یابد بجز تو سر تو باز
تو دانای زمین و آسمانی / تو مانی ذات و دیگر کس نمانی
ز دانایی خود بینی یقین است / که نورت نور بود در پیش بینست
طلبکارت بدم تا دیدمت من / مرا سر یقین از تست روشن
ز نور امت روشن همچو خورشید / بتو دارم حقیقت جمله امید
ره از نور روشنت و تو چو نوری / درون جملگی دانم حضوری
حضور از تست و آسایش حقیقت / کنی ما را پاک از رنگ طبیعت
چنان اینجا حضوری در درونم / که هستی دانم اینجا رهنمونم
اگر چه رهنمون و آشنایی / ز عشق خویش در عین بلایی
یقین دانم که عشقت نیست اینجا / نمودت نیز هم پاکست اینجا
ز بهر عاشقان اینجا تویی شاه / که تا ایشان کنی از راز آگاه
درین ره نیز ما از عاشقانیم / ز اسرار تو هم یکذره دانیم
بقدر خویش ای دانای اکبر / ترا دانیم ای بر جمله سرور
جنید خویش را آزاد کن تو / ازین معنی و را دلشاد کن تو
بگو با من که اینجا چون یقین راز / همه یکیست در انجام و آغاز
همه از اصل تست اینجا پدیدار / یقین هم زشت و هم زیبا پدیدار
همه دیدار تو در سیر نبود / همه دیدار تست و غیر نبود
تویی جمله عیانی هم نهانی / تویی فی الجمله راز کل تو دانی
جواهر یک نمود و شیء دگر سان / حقیقت انور این دیدار انسان
سخن ز انسان نه حیوان درین راز / بگو با من که تا دانم ز سر باز
یکی را انبیا و ره نمودی / مر ایشان را دل آگه نمودی
دگر کافر دگر دیندار اینجا / مرا بر گوی این اسرار اینجا
یکی را بت پرست خویش کردی / یکی را مومن و درویش کردی
دگر خونی و دزد و زشت کردار / براری همچو خویشش بر سر دار
یکی را معتکف در کعبه داری / مر او را دم بدم پاسخ گذاری
یکی دیوانه داری در ابجا تو / نه بیند در جنون او جز ترا تو
یکی را ره دمی در وصل اینجا / نمایی مر و را در اصل اینجا
چو جمله خود تویی پس نیک و بد چیست / چو تو عشقی حقیقت جز تو خود کیست
عجب ماندستم ای جان من درین سر / که از هر گونه کردستی تو ظاهر
عجب ماندستم اینجا در حقیقت / که چیست این مختلف در دید صورت
عجایب مختلف افتاد احوال / که می بینم همه در قیل و در قال
بسی گردم ز تو در تو دمادم / حقیقت سیر ما با تو درین دم
بهر نقشی که آمد در برم باز / ترا دیدم حقیقت ای سرافراز
بگو تا سر این معنی چگونست / که این یکره روان یک بگونست
که انور ذات تا از سر بگویم / نمود باطن و ظاهر بگویم
ز ظاهر گویم اینجا چون تو دانی / که بیشک معنی بیرون تو دانی
ز ظاهر گویم اینجا در حقیقت / که در ظاهر بود حکم شریعت
بسی خون خورده ام شاها تو دانی / تو میگویی مرا سان کین تو دانی
بسی خون خورده ام اندر ره تو / که تا کلی شوم من آگه تو
بسی خون خورده ام در پاکبازی / سوالت کرده ام از سرفرازی
نداری از جنید پاک یادت / تو کل با من بگو اینجای رادت
حقیقت سر ببازم در ره تو / اگر کلی شوم من آگه تو
چه باشد جان چو میدانی بگویم / بزن شاها تو این چوگان چو گویم

جنید ار هرچه گویی پیش دارد / که از تو عقل پیش اندیش دارد
اگرچه عشق تو دارد کمالی / زند عقل از وصال تو خیالی
درین قال تو اینجا عقل شاکست / که با گفتن ورا این سر فتادست
ازان اینجا نمی‌بیند یکی او / که دارد چو تو اینجا بیشکی او
نه شک دارد اگرچه در حقیقت / ولی در کفر دید پیش طریقت
ره شرع تو بسپردست عقلم / ز نور عقل دایم نور نقلم
ز قرآن گوی تا گویی زنم من / ز قرآن سر این روشن کنم من
ز قرآنت اسرارم درینجا / ز قرآن من خبر دارم درینجا
هر این معنی ز قرآنم بگو تو / دوای دردم از قرآن بجو تو
ز قرآن گوی تا تحقیق یابم / بنورش شاه کل توفیق یابم
ز قرآنم بگوی و جان ستانم / تو باقی مان که من باقی نمانم
تو باقی باش هم ساقی مرا دوست / که قرآن در حقیقت مغز هر پوست
تویی منصور دانستی و دانم / مرا از گفتن اینجا که رهانم
مرا مقصود ازین گفتارها است / بدانم مختلفها گرچه ساخت
مرا مقصود ازین گفتار این بود / که تو گفتی منم در اصل معبود
تو معبودی یقین در آفرینش / تمامت داده هر عین بینش
بگو اسرارم و برقع بر انداز / جنید امروز با عشاق بنواز
بگو اسرارم اینجا دوست اینجا / که تا بیرون شوم از پوست اینجا
بگو اسرارم ای پاکیزه گوهر / مرا گوهر نما ای بحر اکبر
بگو اسرارم ای سلطان حقیقت / که تا بشناسم این برهان حقیقت
جنید اسرار میجوید در امروز / تویی هم تو بتو میگوید امروز
نه فرقست از میان ما حقیقت / که ماندستم درون شیدا حقیقت
من این دانم همی دیگر ندانم / ولیکن درس در عشق تو خوانم
تو استاد تمامت کاملانی / که درس عشق نیکوتر تو دانی
تو استادی و ما هستیم مزدور / یقین نزدیک بی از صحبت دور
تو استادی و تلقین ده بیارم / پس آنگه ده ز عشق خود بیارم
تو استادی کنونم نکته گوی / که سرگردانم ای استاد چو گوی
تو استادی و ما را رهنمونی / گرفته هم درون و هم برونی
درون آگاهی و بیرون حقیقت / بگو دیدن در دیدار دیدست
بگو اکنون مرا این راز مطلق / اگر در راستی گویی انا الحق

جواب منصور جنید را

بدو منصور گفت ای راز دیده / تویی اسرار معنی باز دیده
سوالی میکنی کان خود تو دانی / حقیقت نیک نیز و بد تو دانی
سوالی میکنی از نیک و بد باز / ز خوب و زشت اینجای سرافراز
سوالی از یکی بودست چندین / بگویم با تو از راز نخستین
نخستین راز گویم تا بدانی / ترا سرباز گویم تا بدانی
و گبر و از جهود و اصل زنار / حقیقت جملگی بیدار تو دین دار
بچشم خود همی نگر سوی کس تو / چو طاوسی همی بین در مگس تو
همه نیکو نگر چه خوب و چه زشت / که بود تخم در جمله یکی کشت
حقیقت هرچه بینی نیک بین باش / حقیقت اندرین عین الیقین باش
هم از کارگاه ماست پیدا / دویی هم اندرین یکتاست پیدا
حقیقت اصل جوهر باز دان تو / ز جوهر آنکه این راز دان تو
تو اینجا که ندیدی اصل جوهر / بگویم با تو هم در شرع ره بر
ز قرآنت بگویم راز سرباز / نقاب آنگاه ازین معنی برانداز
چو ذاتت پاکم اینجا قل هو الله / عیان شد جوهر نقش هو الله
ز اصل آفرینش من نمودم / بمعنی ذات مخفی جمله بودم
بدم موجود ز ازل اندرینجا / نمودی کردم ای معبود درینجا
نمودی کردم از اعیان ذاتم / یکی جوهر نموده در صفاتم
یکی جوهر نمودم از حقایق / که کس اینجا نداند آنک لایق
نیارد هر کسی چون باز دیدن / هرین جوهر درینجا باز دیدن

عجایب جوهری

عجایب جوهری از خود نمودم / درینجا نقش نیک و بد نمودم
عجایب جوهری انور عیان یاب / درونش پرز خورشید جهان تاب
عجایب جوهری نه ابتدایش / نه دیدارش نه نیرویش انتهایش
همه خورشید بینی در درونش / حقیقت عقل کلی رهنمونش
همه اسرار من اینجا عیان بود / نشانی هر مراد بی‌نشان بود
نشانی آمده از بی‌نشانی / عیانی آمده اندر نهانی
نشان بود آن از عکس ذاتم / جمالی آمد از دید صفاتم
چو دیدم من جمال خود درینجا / نکندم من جلال خود درینجا
جمال خود جلال خویش کردم / نمود خویشتن در پیش کردم
نظر کردم درینجا من باعیان / جلالم کرد اینجا نور تابان
ز نور میلت نور جلالم / همه شد محو در نور جلالم
جمالم با جلال اینجا نهان شد / دگر این هفت چرخ اینجا عیان شد
ز تاب نور دودی نیز برخاست / حقیقت نور بگرفت از چپ و راست
ز دود جوهر اینجا هفت پرکار / عیان شد بعد ازین در عین دیدار
مه و خورشید کردم آشکاره / درینجاگاه از بهر نظاره
ز عکس ذاتم اینجا نور بنگر / بهرجانب جهانی حور بنگر
سراسر شد پر از در جواهر / ز یک جوهر چنین در صد مظاهر
ز گوهر جوهر اینجا که زمین بین / عیان گردستم از بهر مکین بین
مکینم دایما عین مکانت / درین مسکن مرا از نهانست
چو کردم از یکی جوهر پدیدار / منم در جمله اینجا ناپدیدار
همه از خویشتن کردیم پیدا / منم اینجا حقیقت خوب و زیبا
صفاتم چرخ دان در عرش اعلا / نظر میکن درین نور تجلا
درینجا چون عدد در کار آمد / مرا در جملگی دیدار آمد
بهر نقشی که کردم آشکارم / درینجا باز بین دیدار یارم
تو هر نقشی که بینی اصل بینش / درینجا که نمود وصل بینش
تو هر نقشی که اینجاگاه بینی / چنان باید که در روی شاه بینی
تو هر نقشی که بینی من نقاش / چه در گبر و جهود و رند و اوباش
چو از جوهر چنین افعال کردم / نمود روز و ماه و سال کردم
ازان مخلوق میگویم این راز / که از هر جانبی یابی رخم باز
منم خورشید اندر روی جهان تاب / بامر ذات را عین عیان یاب
بفعل این کارخانه کرده‌ام راست / حقیقت میخ پرده کرده‌ام راست
درون پرده ارواح بنیاز / یکی ابلار یکی انجام و آغاز
بهرجایی نمودی آفریدم / درینجا از وجود خود پدیدم
چو عین لابدم در لام اینجا / ازان بنموده‌ام این جمله پیدا
همه از من پدید آمد ز توحید / حقیقت دان جنید اندرین دید
نظر میکن ز اعلا سوی اسفل / یکی می‌بین همه از دید اول
یکایک را نظر میکن حقیقت / تویی هم نقطه پرکار حقیقت
تو اینجا نقطه و اندر نشانی / بصورت لیک معنی بی‌نشانی
نشانی یاب از اصل جواهر / که اندر بی‌نشان باشی تو ظاهر
همان اصل اندرینجا که طلب کن / همان وصل اندرینجا که طلب کن
ازان میجویمت این راز اینجا / همان میگویمت سرباز اینجا
اگر ره می‌بری در سر پرکار / ببین هان اندرینجا جز که دیدار
تو خود پرکاری اندر اصل فطرت / بگویم تا بدانی وصل فطرت
تو از اصلی ز جوهر بی‌نشانست / نگه کن در مکین و در مکانست
همه ذاتی هو آمد در حقیقت / دگر می باز گویم از شریعت
درین جایی که دنیا نام دارد / که عاشق دید او ناکام دارد
تمامت عاشقان مهجور کردم / تمامت عارفان معذور کردم
همه دیوانگانم در سلاسل / شده اندر جنون مقصود حاصل
باصلم دیده دیدار دیدند / مرا از خویش برخوردار دیدند
همه دیوانگی با کیا زند / ازان از مرد و عالم بی‌نیازند

همه کبران مرا جویند بابت / چنین حکمت فتاد از عشق لات
جهودان در کنشت خویش جویند / مسلمانان درون کعبه جویند
درون کعبه با من راز گویند / ز دیرم باز جمعی باز جویند
همه با من من اندر جمله باشم / که اسرار نهان بر جمله پاشم
همه نزدیک من یکیست اینجا / نمودارم زمین و نیست اینجا
خیالم آنکه اینجای خیالست / نخواهد بود خورشیدم زوالست
چو دیدی اصل لات اندر الا / ز لا جوی ذاتم ذات الا
بصورت لیک معنی ذات بنگر / تو نحن اقرب از آیات بنگر
حقیقت ذات با جان انس دارد / که رنگی اندرینجا که ندارد
ابی رنگست ذات ای شیخ عالم / ولی بنگر که بنمایم دمادم
ابا تقدیر حق تدبیر چه بود / درینجا که جوان و پیر چه بود
جوان و پیر در عین بلایند / درینجا جمله در عین قضایند
قلم راندست اینجا بوجه باز / فکندست از حقیقت دمدمه باز
همه در اصل یکی بنگر و باش / چو در یکی شوی بینی تو نقاش
یقین نقاش میداند ترا یار / نماید راز خود اینجا یکی یار
مرا دان رازی که پیدا و نهانست / بر نقاش کل عین العیانست
چو نقاش است از کلی خبردار / اگر خواهد برارد جمله بردار
چو شاهد او جنید از شریعت / همه نیکو کند بنگر ز دیدست
کند هر حکم کو خواهد درینجا / ز حکمش ذره کی کاهد درینجا
حقیقت جمله گفتارش نمودست / تمامت آفرینش در سجودست
سجودش میکند خورشید و افلاک / دمادم گرد طوف کره خاک
همه ذرات عالم در سجودند / همه حیران و سرگردان بودند
درینجا هرچه می‌بینی ز بینش / دمی بگشای و بنگر گو ز دینش
بهر ملت که بینی کفر و کویت / ولیکن احمد اینجا برده گویت
خلاصه در شریعت راه دیدم / درینجا من بدان کل رسیدم
شریعت نور راه مصطفاست / که اندر شرع کل نور خداست
شریعت میدهد فتوی که منصور / حقیقت نور شد نور علی نور
درینجا مسکن یارست ما را / ازانم دیده دیدارست یارا
چو قرب یار ما را دیده آمد / ازانم جزو کل با دیده آمد
ولیکن ای جنید از عین اعیان / نظر میکن تو اندر عین قرآن
همه پیوسته می‌بین هرچه بینی / ازان پیوسته می‌بین هرچه بینی
همه پیوسته من اما نهانی / ازین پیوستگیها باز دانی
که پیوستن درینجا شکسته / شود ازیکدگر بنیاد گسسته
توان دم زنده باشی گر بدانی / بدین راز زنده باشی گر بدانی
چو بود صورت تو جمله جانست / نظر میکن که چه دیدار یارست
درین صورت همه منصور پیداست / عجایب صورتش مشهور پیداست
چو منصورت چنین ای جزو کویی / که بگرفتت کل ظلم و در کوی
چه داند هر که او را این بلاست / پس این معنی حقیقت هر زه خواست
تویی منصور بردار و خبر شد / وی اندر تو خبردار و خبر شد
تو باشی از وصال او خبردار / خبر یابی ازین مان اندر سودار
فلاکن هم سر و هم پای اینجا / بگوی و بعد ازین بنمای اینجا
انا الحق گر چه هستی سر مطلق / دمی با شرع او گو تو انا الحق
اگر گویی انا الحق باز رستی / هم از انجام وز آغاز رستی
ترا اینست تو این سر نگه دار / نگه داری تو این سر بر سر دار
طوافی کن چو هر دان در حقیقت / منه پایت برون تو از شریعت
چو این اسرار اندر جمله پیداست / بعقل آفتاب اینجا هویداست
کنون اسرار فاش افتاد اینجا / که بر دل دار فاش افتاد اینجا
هم از گفتار جانان جنید / که اینجا گفته تا نیمه منصور
اگر منصور اینجا دید جانان / حقیقت هر کسی را نیست پنهان
خبردار نه لیکن بیخبر باز / از اینجا میدید بیشک خبر باز

بیچونی

که چون بیت جز دید از منصور / نمی‌یابد کسی اسرار منصور
جنید پاک دین در صبغة الله / دم کلی زدی عین هو الله
ترا شد منکشف اسرار بیچون / نکو بنگر بسو معنی کردون
چو داری دیده دیدار بینش / نکو کن سر بسر در آفرینش
ندانی مرد و چندین اینجای مانند / بجز یکی یکی انوار اند
خدا بینان درین ره سر فرازند / گهی عشق و جان کو سرببازند
هر آنکو سر درین سر باخت تحقیق / درینجاگاه او سر یافت توفیق
یکی بین آنچه بینی چون بدانی / درین گفتار بیچون چون بدانی
ترا چون این نظر آمد پدیدار / که گردی محو یار اینجا پدیدار
بگوید با تو چون من هر زمان راز / بر اندازد در آن دم بو قبح باز
کند در جان شیخت چیست بنگر / حقیقت نیز شیخت کیست بنگر
شریعت نکته اصلست اینجا / حقیقت جملگی وصلست اینجا
تو هم از شیخ بیرون شو بافسوس / گذر کن هم ز ننگ و نام و ناموس
چو رندان در دمیکش در خرابات / زمانی بانگ بیعون در مناجات
نه مرد خرقه‌ام نی مرد زنار / گهی مسجد و طی کامم گهی دار
ز نام و ننگ اینجا که گذر کن / دل خود را ازین معنی خبر کن
بسالوسی نیابید این خبر را / بران شیخا که این معنی شمارا
بسالوسی کجا کامی بری تو / چو خود در باختی نامی بری تو
هر آنکو خویشتن در باخت در عشق / حقیقت نیز سر انداخت در عشق
هر آنکو جان فدای روی او کرد / بماند تا ابد در جزو و کل فرد
حقیقت هر که اینجا یار دیدست / حقیقت دیده و دیدار دیدست
چو من باشد یقین در جزو در کل / حقیقت باشد او را غرا باذل
چنین تا چند گویی راه کن راه / که خود کردی ز سر کار آگاه
جنید عاشق و دیدار ما باش / دمی استاده زیر دار ما باش
جنید واقف کردم ز اسرار / ترا کردم خبردار از نمودار
جنیدا چون تویی از جوهر کل / درینجا بر آنی رهبر کل
جنید این زمان بنگر مرا تو / کنون خواهم که بری سر مرا تو
قصاص شرع را بر من برانی / چو دادستم ترا چندین معانی
بران اینجا قصاص شرع جانان / که هرگز می‌نماند عشق پنهان
ازان ما حقیقت عشق آید / وجود ما درینجا می‌رباید
ازان در عشق اینجا پیشوایم / نماید در انا الحق رهنمایم
دمادم سر بیچون بی‌چه و چون / بخواهد ریخت هر منصور را خون
بانشای کنون ای شیخ اعظم / چنان خواهم که این ساعت در این دم
بری این دست و پایم این زمان تو / همی گویم بر خلق جهان تو
تمامت کاملان کارد دیده / که ایشانند بیشک یار دیده
درینجا ایستاده چشم بر من / کنم اسرار اینجا بر تو روشن
مترس از جمله تا اینجا چه گویند / چو من چشم بگو از من چه جویند
همه فتوی دهید اینجا یکایک / که تا پیدا کنم اندر سر دار
بپرس از جملگی مردان فتوی / که ایشان تا ابد برهان فتوی
که بیشک اینچنین باید یقین یار / که تا پیدا کنم اندر سر دار
قلم رفتست دیگر می نگردد / حقیقت جسم اینجا در نوردد
قلم رفتست اکنون بیان تو / ز من بشنو توای صاحب قران تو
چو این دم از وجود آگاه هستم / ز کشتن این زمان باشاه هستم
چه باشد گر بماند نام منصور / که کشتن بود اینجا کام منصور
چو اصل این بدان در اصل فطرت / چنین کردم ز ذات خویش قسمت
ازین معنی جنید سر این زمان تو / بپرس این لحظه از خلق جهان تو

تحسین جنید منصور را در اسرار

جنید راسبو چون راز شنید / تبسم کرد و گفت ای صاحب دید
ترا زیبد که این گویی حقیقت / چنین خواهد بدن عین الحقیقت
حقیقت آنچه او داند تو دانی / که او را یار غاری و تو دانی

که او اینجا چه چیز و در چه صورت / که در آفاق همچون جان عزیزست
عزیزست این زمان در آفرینش / وزو روشن شده اسرار بینش
من اینجا گرچه شیخ و پیشوایم / تو سلطانی و من همچون گدایم
گدایم من تو سلطان کبادی / که تاج سلطنت بر فرق داری
تو تاج سلطنت داری از سر / حقیقت میدهی هم تاج و افسر
نداند هیچکس مقدار صفات / مگر آنکس که او بشناخت ذات
مر آنکو ذات خود بشناخت اینجا / ز شادی جان و دل در باخت اینجا
عجایب جوهری تو باز دیدم / هم از تو جان و دل هم راز دیدم
سرافرازی و سربازی درین راه / که از راز خودی ای شیخ آگاه
تو آگاه خودی در آفرینش / تو همراه خودی در کل بینش
ندیده چشم عالم چون تو شاهی / نخواهم یافت چون تو جان پناهی
تو شاه آفرینش آمدی کل / چرا افکنده خود را در این ذل
نخواهم دل او نه دیگری هیچ خواهی / همه اینجا بکش چون پادشاهی
حقیقت جملگی را قهر گردان / بر آنگه از میان چرخ گردان
بلا تا چند اینجا میکشی تو / گهی اندر خوشی گه ناخوشی تو
چو بود تو یکی بودست اول / همی کن بود را اینجا معطل
برون انداز خود را از سر دار / که تا چیزی نباشد لیس فی الدار
چو میدانم که کلی جوهری تو / حقیقت نور ذات سروری تو
تو اصلی این همه فرع تو آمد / مصاحب نیز از شرع تو آمد
از آن اینجا کمال خویش بر دار / نمودستی تو از بهر نمودار
ازل را با ابد پیوند داری / چرا خود را تو اندر بند داری
چو خواهی رفت عالم را بسوزان / که هستت تخت و تاج نیک روزان
چو خواهی رفت ازین صورت برون تو / بگردان جمله را در خاک و در خون
چو خواهی رفت چیزی را بگذار / بجز ذات خود ای دانای اسرار
بشرع اقوال پاکت یافتستم / نمود خود ز خالت یافتستم
من اندر اصل جوهر از تو بودم / بجز ذات تو در کلی نبودم
تماشا کردم و سوی که گفتی / تو خود گفتی و هم از خود شنفتی
رهی بردم بسوی اسرار ذات / بماندستم کنون اندر صفات
چو ذات در صفات هست موجود / همه ذات نمودست و نمی جز بود
جنید این ذات هست اینجا حقیقت / ولیکن در صفات اینجا پدیدست
جنید این ذات تن و خود تو دانی / که میدانی که اندر جان نهانی
جنیدا مر ورا چیزی نماند / بجز در تو همه حیران بماند
چو میدانم که چیزی می ندانم / صفاتی چند اینجا گاه خوانم
صفات کی جنید اینجا بیابد / چو تو کی صید کی اینجا بیابد
چو تو مرغی که سیمرغ مکانی / نموده روی خود در لامکانی
که داند تا چه میدانی در اینجا / که بگشای صفات خود در اینجا
وصالت اندرین مفرست اینجا / که بگشای وصال خود در اینجا
مثال جوهرت اینجا نمودست / همه ذرات بینم در سجودست
اگر شیخم تو شیخی دادیم دست / وگر عزم تو اینجا کرده ای پست
تو شیخی این زمان من فارغم باش / بجز تو نقش خود می بینم اغیار
ز شیخی فارغم وز املاک ساکن / حقیقت جملگی میدانم افسوس
ز شیخی فارغم وز نام و از ننگ / شکستم شیشه تزویر بر سنگ
ز شیخی فارغم هم وز مریدان / نه بینم هیچ جز تو جان جانان
ز شیخی فارغم وز عین تقوی / ترا میدانم ای دنیا و عقبی
چه خواهم کرد شیخی زین سپس من / ترا می بینم اندر جمله بس من
ز شیخی جانم آمد بر زبانم / بطاق افتاد از این کار جانم
کنون بودم درین عین بلا / ازین پندار جان من برون آر
تو گفتی آنچه اینجا گفتنی است / دلم زان تو از جمله یقین است
همه فعلند و تو عین صفاتی / صفات این همه تو بود ذاتی
من اینها را ندانم چون تو دیگر / کجا باشد صدف مانند گوهر

صدف

صدف را اگرچه گوهر دار باشد / کجا همچون در شهوار باشد
درین دریا که اینجا جوهرست / حقیقت عقل اینجا در مسیرست
اگرچه عاشق معشوق گردی / ز عشق خود کنی این ره نوردی
جگر می بشکنی بی باز و جودت / که تا پیدا نماید بود بودت
چو بود تو یقین هم تا پدیدار / جنیدت عاشق اندر پای دار
ز چندین راز کاینجا گفته ام باز / در اسرار همی ام سفته باز
توقع دارم از شیرین زبانت / که برگویی بسی شرح و بیانت
بیانت هم بدم ذات خود آمد / از آن نحو و ایات خود آمد
تو نزدیکی چرا دوری که بینی / ز ما امروز معذوری نه بینی
همه معذور را سیم ای سرافراز / تو از بهر چه ای سر انداز
چرا دست و زبانت دور داری / ازین گفتن مرا معذور داری
چرا خود را نمودانی در آتش / چرا بیرون روی از بیخ و از نش
درین ترکیب رخسارت پدیدست / درین صورت ترا گفت و شنیدست
همه معنی ازین صورت عیانست / وزین صورت همه شرح و بیانست
درین صورت ترا بینند آفاق / وزین صورت همه شرح است و مشتاق
ازین صورت ترا بر دار بینند / حقیقت نقطه و پرگار بینند
چو مار این صورت اینجا آشنایم / نمود تو درین صورت نمایم
چرا می محو خواهی کرد صورت / چه افتادست بر گوی ضرورت
چو در اصل تو صورت هست پیدا / وجود جمله اندر لا و الا
تو دانی از تو ظاهر هست دانم / ازین سر نکته دیگر ندانم
من این فتوی نخواهم داد اینجا / که بر نوبت زبان یاد تو یابا
اگر سر میرود ما را حقیقت / نخواهم ترک کردن بود دیدت
مر این سر فرازی از سرت / مرا بر سر حقیقت افسرست
مرا بودست دستان تو باشد / بخاصه چون قدم زان تو باشد
حقیقت خود بسوزانم درین راه / ترا مرگر توانم سوخت ای شاه
ترا اینجا اگر جمله بسوزم / از آن هیکل وجودت بر فروزم
حقیقت اینچنین است ای یگانه / مرا از مرده نباشد در زمانه
که کاری اینچنین آرم پدیدار / تو باقی هرچه میخواهی پدیدار
تو اینجا حاکم بود و وجودی / کنی هر چیز اینجا که بودی
ولیکن باز بسیارست دانم / تو ازین کار بس بارست دانم
حقیقت شیخ دین شیخ کبیرست / که در معنی و صورت بی نظیرست
بو بینم تا چه میگوید درین راز / پس آنگه آن همی گوی ای سرافراز

سخن گفتن منصور با شیخ کبیر و پرسیدن اسرار

زدار آنگاه منصور حقیقت / جوابی داد کای پیر طریقت
تو ای شیخ کبیر عالم خاک / که خود منکر شدستی چرخ افلاک
تو ای شیخ جهان تا کی داری / سلامت تن زده در پایداری
تو ای شیخ این زمان خاموش مانی / زمانی در مکان بیهوش مانی
تو این باشد وفا و مهربانی / که اسرار نکویی چون بدانی
تو میدانی مرا اسرار اینجا / تو گردستی مرا بر دار اینجا
تو میدانی مرا اسرار تحقیق / که در کشتن مرا از تست توفیق
تو میدانی که گفتستم ترا راز / دگر گفتم جنید اینجا یکی باز
نمیدانند ایشان گرچه دانند / که اینجا مردن کی توانند
مرا زیبد ز خود مردن درین راه / که هستم از حیات جمله آگاه
مرا زیبد که جان بازم بر دوست / که من از تو هم این بوست
چو ایشان این زمان در هم نشستند / حقیقت در خرابانم شکستند
منم اسرار ایشان را نمودار / همی گویم حقیقت بر سر دار
بیازی نیست انجام درین ازخویش / مرا زیبد که جانان جو بودم از پیش
ولی دانم که ایشان نا تمامند / درین سودای ما ناپخته خامند
ره شرعم اگرچه کرده ایشان / ولیکن مانده است در پرده ایشان
اگر این پرده از هم بر درانند / مرا اینجا ببینند و بدانند

اگرچه پخته رازی در اینجا / ز راز من تو آگاهی در اینجا
تو دانی راز من در پرده راز / که اینجا دیده انجام و آغاز
ستوده ذاتم اینجا از همه چیز / همه رازم در اینجا اینم نیز
تویی اسرار و من اسرار دانم / تو بر کاری و من بیکار مانم
ترا زیبد کنون سلطان معنی / که بر گویم ترا بر ما جان معنی
که اینجا محو کن اسرار عالم / بر انداز این زمان این پرده هم
توانم کرد این ما حقیقت / درین معنیست ما را اصل طریقت
کسی ای شیخ دین ما را ز غشتا / بگو تو لاجرم بودم ازین باخت
من اینجا بهر تو دیدار کردم / ز عشق خویشتن بر دار کردم
که سر خواری که می اینجام آباد / که نفس خود دهم اینجایگه داد
مرا این آفرینش بر این بود / مرا این سر یقین عین الیقین بود
کنون خواری نخواهم من دگر کس / مرا زیبد در اینجا گفتن و بس
مرا اینجا بباید خویشتن سوخت / حقیقت هم دل و هم جان و تن سوخت
بسوزانم کسی را خود بسوزم / جهان را شمع وحدت بر فروزم
نخواهم کشت کس را خود بکشتم من / شرابی صرف وحدت در کشم من
از آن خمخانه خوردستم شرابی / که دنیای نماید چون سرابی
از آن خمخانه کردم جرعه نوش / که دنیا کرده ام کلی فراموش
از آن خمخانه شیخا نوش کن جام / چو دیدستی یقین آغاز و انجام
در آن خمخانه می امروز مستم / بت خود را بیکباره شکستم
از اول بت پرستیدم در اینجا / ندیدم هیچ ازین بت جز بلا اینجا
بدیدم در کشید و مست کردم / حقیقت نیست کردم هست کردم
کنون مست جلال جاودانم / عجب مست جمال دلستانم
چنان مستم که جانم پیش گوست / مرا دیدار او در دیده جوست
مرا این مهلکان اینجا نعمت / که اکنون میخیانم پیش بینت
سلاک عاشقان در دید یارست / از آن منصور اینجا بیقرارست
نمی خواهم قرار خود دگر بار / که بردارم ز جان خود دگر بار
مرا با اوست صورت در دو دیناست / که ذاتم می نمایم جاودانه
نخواهد جاودانه ماند صورت / مرا هم سوختن آمد ضرورت
کنون شیخ جهان لاهگان تو / که شتت از زمین و از زمان تو
اگرچه نیو شبلی پیر راهست / در اول دید منش او عذرخواهست
مر آنکو آشکار او عیان او / حقیقت هست در دل بی نشان او
رسیدست او اگرچه نادیدست / پدیدست او و بیشک ناپدیدست
مر آنکو ناپدید آمد در اینجا / در آخر او پدید آمد در اینجا
مر آنکو ناپدید بار گردد / ز بود جسم و جان بیزار گردد
چو گردد جسم و جانش ناپدیدار / در آخر جان جان آید پدیدار
جمال یار اینجا بی نشانست / بجز منصور او را کس ندانست
ندیدم هیچکس اینجای دیدار / منم هم عشق خود از خود پدیدار
تویی شیخ زمین و آسمان تو / کد شتی هم ز کون و از مکان تو
بنویسم که تا دست و زبانم / ببر نو بین شرح و بیانم
قدم فرمای تا اینجا جدایم / کنند و بنگری صنع خدایم
اگر با من تو این خواهید کردن / در اینجا جملگی خواهید مردن
فلک را در فلک اینجا زنم من / حقیقت دور گردون بشکنم من
چنان راندستم اینجا که قلم باز / که جسم اندازم و سوی عدم باز
عدم خواهم که دنیا دیده ام من / قدم خواهم قدم را دیده ام من
در ارزن کجامی شرح فردوس / کنم آدم کنون من فرع فردوس
نخواهم دم دنیا کردن اینجا / که دنیا از چه آمد خوب و زیبا
مر آنچه از کار گاه ماه پیروز / حقیقت در بر چرخ دل افروز
همه نیک از ما در شریعت / بدی میدان گرفتار طبیعت
همه مردان ره گفتند این باز / چه بر زین یافتند از عین دین باز
همه مردان ره دیدند خواری / ز دستانش بکرده پایداری

مرا دنیا

مرا دنیا بود دین بوک گاهست / که بر تو زین مرا خود پایگاهست
چو صورت عین دنیا بود اینجا / یقین جان دید مولی بود اینجا
نه دنیا و نه مولی در بر من / مرا جنت از اسرار روشن
بجز ذاتم همه اینجا هبا است / که ذاتم عین دیدار خدا است
بر عاشق همه دنیا سرابست / بر عاقل همه دنیا خرابست
تو ای شیخ کبیر جمله مردان / مرا زین نقشها آزاد گردان
چو دنیا هیچ و من آمد اینجا / که در اینجای این آمد اینجا
حقیقت جایگاه دیو کردم / که زین معنی اینجایگاه فردم
کنون صورت نمیخواهم ز دنیا / نخواهم ظلمت از نور تجلا
مرا بس اندر اینجایگاه دیوان / که کردستم عجایب در غریوان
همه مقصودم اینجا هست کشتن / وزین صورت بکل آزاد گشتن
سخن از شرع گفتم در حقیقت / تو میدانی یقین پیر طریقت
جنیدم را همو سلطان دینست / بجان پاک او صد آفرینست
ولی باید که بهتر زین بدانند / مرا در کشتن خود راز دانند
کنونستم این زمان از جسم و از جان / نمی بایدم مرا جز دید جانان
همه گفتار ما از بهر اینست / همه کردار ما از بهر اینست
چه به زین چونکه جانان زنده دوست / مرا امروز او پاسخ نمودست
چرا میگوید این منصور امروز / ترا با خود کنم مشهور امروز
ترا باید نمودن راز من باز / بیا زاین سر که تا کردم سرافراز
سرافرازی ترا خواهد بدن بس / نخواهد بود چون تو دگر کس

اسرار گفتن منصور با شیخ کبیر بهر نوع در اعیان

بگو شیخ کبیر کار دیده / که تقوی دار ای پیر گزیده
بتقوی راه گو در سوی ما تو / مبین در هیچ بد در کوی ما تو
ترا بگزیده ام از بی نیازی / که کار او خود اینجا باز بازی
مر آنکو کار ما امروز سازد / حقیقت ذات ما او در نوازد
بسازی کار خود امروز اینجا / تو نیکی بد مبین خود اندر اینجا
بجز نیکی مکن در دهر خوار / که دنیا بد سگالست ای وفادار
وفاداری تو ای شیخ یگانه / مرا گر دستگیری در زمانه
زمانه بگذرد صورت نماند / ولیکن ذات هر صورت بماند
تو با منصور اینجا آشنایی / که قطبی در کبیری و خدایی
تویی قطب و منم خورشید عالم / که تو خورشید و من جاوید عالم
تویی قطب ملایک در زمین تو / که خورشید مکانی و مکین تو
نداند قدر تو جز ذات منصور / فدای تست هر ذرات منصور
بخواهم رفت دیگر باز آمد / دمادم صاحب این راز آمد
بخواهم رفت ازین صورت برون من / شوم ذرات کلی رهنمون من
چو هستم رهنمون جمله ذرات / از آنم محو اقرب عین آیات
جمال آفتاب مرنهانست / همه ذراتم اینجا که عیانست
چو کل شیء در جمع نمودست / همه ذراتم اینجا در سجودست
طلب کردند در آن مسکن خویش / حجاب جملگی رفت از پیش
حجاب از پیش اینجا برگرفتم / نمود ذات را از صبو گرفتم
مرا علم حقایق نور ذاتست / بیان شرع از ذات و صفاتست
همه گویا من در اصل بنگر / بیان شرح من در وصل بنگر
چه بود از وصل ما شیخا درونست / نظر میکن که هستم رهنمونت
چه بود از وصل شیخا در دل و جان / نظر میکن که هستم راز پنهان
حقیقت راز میگویم ترا باز / وصال ما نگر اینجا سرافراز
خدایی کن که تو شیخ کبیری / که امروزم حقیقت دستگیری
خدایی کن تو اندر بندگی دوست / دمی منگر ز معنی در سوی پوست
خدایی کن ای شیخ وفادار / در اینجا خویشتن را پای بیدار
تو از شیدا امروزت که آورد / ترا اینجای از بهر چه آورد
بلا آورد امروز اینجا / که تا گرداند پیروز اینجا

توی پیروز در کون و مکان باز   حقیقت فارغ از دیدار اعیان
کسی باید که تو تو بیرم بیابد   درینجاگاه بیشکی بر سر آید
حقیقت قل هو الله ذات بودم   ازان اینجا کنم مردم سجودم
سجود خود کنم در عشق دایم   که ذاتم هست در اسرار قایم
منم در شوق دایم قایم الذات   که یکی قل هو الله دام زایات
نه من از کس نه کس از من بزادست   یقین ذات من اینجا داد دادست

در صفات بعیان و عین الیقین فرماید

تعالی خالق الخلق قدیم   که بسم الله رحمن رحیم
مرا اینجا نباید خویش و پیوند   حقیقت نی نزاج نی یار و فرزند
تمام هیچکس را من بتحقیق   دهم هر کس که خواهم عین توفیق
صفاتم بین منزه از همه کس   مرا منکر تو هم از پیش و از پس
نداند وصف من کردن بجز من   تو اسرارم حقیقت بین روشن
منم منصور شاه آفرینش   حقیقت عذرخواه آفرینش
بدان میگویم این اسرار بر باد   که خواهم باختن اینجا یکی و بدان
وصالم آفرینش پایدارست   دلم با جان درینجا بود دارست
سزای خود دهم اینجای با خود   برم یکسان اینجا یکی باید
کنون اینجا منم سلطان عالم   یقین هم جان و هم جانان عالم
منم جان در تن هر کس حقیقت   که باشد جز من اینجا پس حقیقت
منم جان در تن این جمله اینجا   همه نادان و من در خویش دانا
منم جان در تن و نور دو دیده   کسی وصلم درینجا کل ندیده
که یابد وصل من کو جان شود باز   حقیقت بود ما باشد یقین باز
تو اینجا اینچنین دان سر توحید   که در توحید موجودست تقلید
شنیدستی قیامت را که گویند   قیامت روز ما هم روز ست جویند
قیامت روز نور روز ست اینجا   از آنم بخت پیروز ست اینجا
قیامت روز امروز ست بنگر   همه ذرات من نزدیک او در
قیامت جو یقین دادست کل باز   اگرچه مانده اندر عین دل باز
قیامت دیده امروزی ببین   زمن بشنو حقیقت صاحب دین
ببین منصور جز دیدار بیچون   که بنمودست دانای چه و چون
که بی مثلست در آفاق میدان   فتاده اندرین سر طاق میدان
ندارد مثل در آفاق منصور   که بیشک او فتاده طاق منصور
درین نه طاق او بی او بدیدست   ابا تو این زمان گفت و شنیدست
مرا ای شیخ دار جا دار اینجا   که میگویم ترا در دار اینجا
جهان می بین تو شالان از رخ من   حقیقت گوش کن این پاسخ من
بود منصور دان لایزالی   درین منزل تجلی جلالی
ور از بیدار که اینجا می نماید   در وصلت درینجا میگشاید
در وصلت گشادم می نه بینی   ترا من جا دادم می نه بینی
هنوز اندر گمانی بار اینجا   نمیدانی یقین گفتار ما را
گمان بگذار و بنگر دید دیدم   که گویم در حقیقت ناپدیدم
گمان بر دار و ما را پیشوا بین   چو منصور اندرینجا که خدا بین
منم الله جز من نیست ای خلق   وجود ذات من یکیست ای خلق
خلایق این زمان ما را پرستید   درینجا هر که اسرارست و هستید
خدای خویشتن منصور باشد   در دلش بین همه پر نور باشد
خدای جمله منصورست حلاج   نهاده بر سر ای شیخ جهان تاج
خدای جملگی منصور شنخت   ولیکن در میان منصور شنخت
کجا بینید این سر می ندانید   همه منصور را بینید و خوانید
همه منصور دانید از حقیقت   پرستیدش همه اندر شریعت
بجز منصور اینجا نیست الله   که از اسرار در جانیت آگاه
خبرتان میدهد از سر اینجا   نمودارست او بر دار اینجا
نمودارست رویش باز بینید   پرستیدش اگر صاحب یقینید
خدا منصور و منصورست خالق   وصال اینست اینجای خلایق

خلایق جمله

خلایق جمله در گفتار ماندند   همه در پرده پندار ماندند
همه در پرده اند و مانده کل باز   درینجاگاه اندر عین دل باز
منم در پرده جانها حقیقت   پدیدار آمده جانها حقیقت
تعالی الله چه شورست و چه افغان   که تا افکنده اندر دل و جان
خلایق من خدایم تا ببینید   نمودم می نمایم تا ببینید
خلایق من خدایم در نمودار   ز عشق خویش امروزم درین دار
خلایق من خدایم چند گویید   همه خواهید تا پیوند جویید
منم پیوند تان اکنون خلایق   منم جان می ندانید ای خلایق
صفات و ذات من در جمله پیداست   درون جملگی دیدم هویداست
دگر با شیخ گفت ای پیر رهبر   زمانی باش و ما را باش غمخور
زمانی شیخ ما را باوفا باش   بر ما این زمان تو پیشوا باش
بنور ما این زمان کاینجا جنیدست   که سیمرغست و اندر خویش صیدست
بسی گفتم نخواهد برد فرمان   مرا امروز ای شیخ جهان بان
زهرگونه ورا میگویش باز   همی سوزد دلش بر من بر آواز
نمیداند ورا معذور دارم   نمیخواهم که ویرا دور دارم
اگر او عاشق کل پاکبازست   حقیقت بیشکی داند که رازست
بفرمایدم مرا اینجا قصاص او   عوام الناس را باشد مناص او
فتادستند و نادانان ستند   چو امروزی که در دیدار شاستند
نمیدانند شاه خویشتن باز   بماندستند اندر جان و تن باز
مرادانند صورت راز داند   ازین فکرت از ایشان باز ماند
چنان در فکر ماندستند اینجا   فتاده در خروش و بانگ و غوغا
بخواهم کرد اکنون یاد کام   برای شیخ سان برروی دارم
خلایق را بپرس از عالمان باز   یقین از ما گمان از جاهلان باز
که منصورست اکنون راز گفته   حقیقت سر جانان باز گفته
چنان بنموده ات امروز او باز   که خواهد گشت اندر عشق جانباز
بخواهد باختن جان برروی جانان   فکنده دمدمه در کوی جانان
بخواهد باختن جان در حقیقت   ندارد هیچ او سر بر شریعت
چنین میگوید اینجا پیر حلاج   که امروزم کنند از عشق آماج
چو او هم این زمان اندر دل و جان   حقیقت میزنم من دم ز جانان
اگر از عاشقان راه مایید   همه امروز کل آگاه مایید
نخواهم جان و تن بی عز و نه دل   بخواهم این زمان انداختن کل
دل و جان چون حجاب راه ما بود   کنون هم جان و دل آگاه ما بود
چو دل آگاه شد جان هم شد آگاه   شوید آگاه از ما خلق گمراه
کنون سر را بگفتم در قصاصم   نظر میکن تو در عین سپاسم
بگوای شیخ اکنون چون کبیرست   درینجا کرده ام من بی نظیرست
نظیرم نیست اندر روی آفاق   مرا ای قطب در روی جهان طاق

راز گفتن شیخ کبیر با شیخ جنید از هوا داری منصور

چو شیخ این راز بشنید از خدا باز   جنید پیر را گفت ای سرافراز
چنین افتاد اینجا آنچه بینی   شنیدی جمله و صاحب یقینی
عجب حالیست در عین زمانه   که این شهباز ما آمد نشانه
ندا در غیرت کوازه آن گردد   همی خواهد که دامش در نوردد
ندیدم مثل این و کس ندیده   بجز اصل زمانه کس ندیده
وصالش اندرینجا در بدادست   از آن در کشتن اینجاگاه شادست
وصالش از تجلی جلالست   فراقش در میان دید وصالست
جهان مستغرق اسرار آمد   که بیخود جملگی بر دار آمد
توی خود هم صفاتی عین گفتار   که میگوید حقیقت او ز دلدار
همه گفتار او از جان جانست   درین سرش حیات جاودانست
همه گفتار او از دید دیدست   ابا جانان درین گفت و شنیدست
همه گفتار او از بهر مرگست   که این شاه جهان خود کرده ترکست

همه گفتار او در کشتن آمد   از آنش در جهان بر کشتن آمد
بصورت لیک جان جان جانست   حقیقت دان او کل جاودانست
زعهد آدم ای شیخا تو دیدی   چنین شخصی بگو از که شنیدی
چنین شخصی کجا آوازه دارد   که جان عاشقان او تازه دارد
حقیقت فتنه روی زمینست   که از عشاق این کس پیش بینست
نویدم فتنه چون او بعالم   که میگوید یقین این سر دمادم
دمادم راز میگوید عیانی   که خواهم کشتن اندر عین پنهان
تو چون دیدی مر او را بازگو تو   بر پیش من حقیقت راز گو تو

جواب شیخ جنید مر شیخ کبیر را در بر داری منصور

جنیدش گفت ای خورشید آفاق   حقیقت هست این جان جهان طاق
چنین گفتار او انور برد دار   که می بینم ورا از کل خبردار
خبر دارد ز اسرار حقیقت   دم خود می زند او بی طبیعت
دم حق میزند چون یار دیدست   ز جانان معنی بسیار دیدست
دم حق میزند در راز مطلق   دمادم گوید اینجا که اناالحق
دم حق میزند امروز با ما   یقین ما نیز هم گفتیم زیبا
بشکل و صورت اینجا آدمیست   نهانش جملگی در همدمیست
ولی در باطنش سر الهیست   ورا اینجا جمال پادشاهیست
چو عین ظاهر او آشکارست   نمود باطنش هم سر یارست
حقیقت خرده گیرانند اینجا   که راز او نمیدانند اینجا
نمیدانند دانایان حقایق   همی گویند بر سلطان دقایق
ببین با دشمن من چند اینجاست   جهانی پر خروش و بانگ و غوغاست
نه بیند هیچ اینجا دشمن و دوست   حقیقت مغز بین و از برون پوست
نباشد پوست مرکز در نهانی   بدان گفتم که تا مغزت بدانی
حقیقت کار اینجا مغز دارد   که این دادار مغز نغز دارد
چنان در مغز جان بیهوشی است   حقیقت این زمان خاموشی است
همی داند که من اکنون چه گویم   درین گفتن کنون این سر چه گویم
ولی او نیز با او یار باشیم   ز سرش نیز برخوردار باشیم
چه باید کرد این دم ظاهر یار   بعینی صورت او نزد اغیار
جهانی پر غریو گفت و گویست   مرا زان سر درین معنی چه گویست
عوام الناس فتوی او برند   فغان یکباره اینجا بر کشیدند
مر او را چارصد فتوی ده راز   مرا گفتند اینجا کاه کل باز
سر زورست تا که فتوی این کمالست   مراد ادند شیخا زین قیامت
تمامت سالکان صورت اینجا   همی گویند کین صورت اینجا
بباید کشتنش اینجا بزاری   که تا بینیم او را پایداری
بباید سوختن آنگه بکشتن   که تا باشد مر او را بازگشتن
بدان خود نگویید این چه کردار   ز بهر اینش کرد شیخ بر دار
من از فتوی ایشان کار کردم   من این صادق چنین بر دار کردم
تو دیدی حال زندان و شنیدی   بغور سر او اینجا رسیدی
من از فتوی چنین کردم اباء او   که تا کوته شود این گفت با گو
نمی بینی خروش عام انعام   که میگویند چه هم خاص هم عام
بباید کشتن او را بر سر دار   خلایق را همی بهر نمودار
کنون چون واقفی و راز دانی   بگو چیزی که با او میتوانی
مرا هم عوام الناس باشد   ازان در صورتم وسواس باشد
که ایشان جاهل استند اینجا   ازین معنی نه آگاهند اینجا
گمان بردند اینجا صاحب دار   نمود عشق او آمد پدیدار
حقیقت بود و دید یار دارد   نمودش اینچنین بر دار دارد
دم حق یافت و سر مطلق   ازان دم میزند انوار اناالحق
اناالحق گفت او از روز اول   عوام خوش شدند اینجا معطل
اناالحق گفته و ایشان شنیدند   حقیقت ظاهرش اینجا بدیدند

عوام از

عوام از وی کجا یابند اسرار   کنون یابیم ز اسرارش خبردار
بخواهم کشتن او را بزاری   ترا باید نمودن پایداری
تو دانی من ندانم سر این درد   که با او بوده تو صاحب درد
تو او را صاحب دردی در اینجا   که تو مانند او فردی در اینجا
تو او را راز دان و راز دانی   بپرس از وی که تا زو بازدانی
مرا آنچه از وی اثبات آن کن   مراد او تو ای شیخ جهان کن
مراد او بگو امروز تمام   که خواهی برد در روی جهان نام
کنون اتمام کارش کن که دانی   حقیقت در یقین بسیار دانی
درین معنی که او گوید تمامست   حقیقت نام او عبدالسلامست
حقیقت رو نه اول چون بدیدش   زمانی بود و خوش در دیدش
چو گفتارش بدید اینجا سزاوار   که میزد او اناالحق بر سر دار
بپرسیدم ز پیر خویشتن راز   مر این سر خبر ما داد او باز
که ما را شنو جنید و باش خاموش   تو هم چون دیگران میگوی و خاموش
شنیدستم مر او را نام اینجا   که خواهد خوردن او کل جام اینجا
جنید
حقیقت راز دارد در زمانه   میان عاشقان باشد یگانه
نباشد مثل این کس شیخ دیگر   بجاری ای جنید او را تو منگر

اسرار گفتن عبدالسلام بحضور منصور

سوالی کرد از عبدالسلام   که زین معنی جوابی ده تمام
چه خواهد کرد این در ملک بغداد   که افتادست این مر بودش آباد
مرا بر گوی حال این یگانه   چه خواهد کرد این عین زمانه
اناالحق میزند مانند ما او   چه باشد انور اینجا آشنا او
ولیکن ما نهانی راز گفتیم   نه با مرکب معانی باز گفتیم
عوام امروز می بینی یقین تو   درینجا گاه پیر پیش بین تو
همه در گفت و گوی باشند باز   چه باید کرد اینجا گو مرا باز
نه حرف عام این حرف خاصست   که میگوید کجا او زین خلاصست
کشید او را بزاری اندر اینجا   کنید او را بخواری در اینجا
مر ازان خواری آمد بر تن او   نمیکرد او چنین از گفت و گو
اناالحق میزند مانند موسی   بسوی طور در دیدار مولی
اناالحق میزند مانند فرعون   خدایی میکند با فر و با عون
اناالحق میزند مانند عشاق   خوشی افکند در روی آفاق
مگو این مرد ناپخته گویی   بمیزان عقل با سخته گویی
ندارد عقل ای هم درد این بین   چه باید کرد او را عین تدبیر
ندارد عقل افتادست بیرون   بریزندش خلایق جملگی خون
ندارد عقل ازان بادانست   فتاده این زمان در عین جانست
زدا پایی نگوید هیچکس این   نمی بیند کسی این کفر با دین
حقیقت کفر کی در دین بگنجد   مر این عاقل بیک مویی نسنجد
سخن از گو مینداز از دین   ندارد گفتن او هیچ تمکین
حقیقت این ماتش پاره پاره   کنند اینجا یکی دیگر چه چاره

اسرار گفتن عبدالسلام با جنید از حقیقت منصور

ورا عبدالسلام آنگه چنین گفت   که این مرد این همه عین الیقین گفت
که چشم من درین اسرار افتاد   شدم من از وجود خویش آزاد
چو دیدم روی او دیدم حقیقت   نمود سر همچون در شریعت
سراپایش نظر کردم خلافت   اباذات حقیقت آشنایست
جمالش در جلالش هست پیدا   درینجا کرد رازم آشکارا
سخن کین مرد میگوید عیانست   که این بیچاره اندر جان جهانست
سخن کین مرد گفت اینجا یقینست   میان عاشقان آمد سرافراز
سخن کین مرد گفت از بود بودست   که ذات جسم و جان در کل نمودست
سخن کین مرد میگوید خدایست   همه ذرات اینجا ره نمایست
مر آنکو ره برد او را بداند   چو دانا اندر و حیران بماند
من این دلدار دیدم کو چو نیست   که از عقل خلایق او برونست

تو اکنون ای جنید ار باز دانی / سزد گر پیر خود این راز دانی
سخن از عقل میگوئی کر باز / کجا عقل این تواند کرد باز
سخن از عشق میگوید عیانی / بر هر کس یقین راز نهانی
سخن از عشق میگوید در اینجا / تو میدانی چه میجوید در اینجا
فراقی در وصالی باز دیدت / وصال آنگاه کلی باز دیدت
وصالش در فراق آمد پدیدار / نمی بیند بجز دیدار دیدار
مرا بود این زمان ای باز رهبر / تو نیز از عشق او در کوی ره بر
حقیقت این زمانش کی بپوزان / دل او را در اینجا که بسوزان
مرنجان خویشتن که بود اوی / که با او این زمان در گفت و گوی
تو اوئی و تو او می ندانی / که من با او عیانم در نهانی
منم با او و او با من حقیقت / نمودش یافتم اندر شریعت
منم او را و او با من یقینت / که او در من حقیقت زاد بینت
ز بهر من در این بغداد آمد / که کل از جسم و جان آزاد آمد
ز جسم و جان طمع ببریده است او / که صاحب درد و صاحب دیده است او
چو باشد آفتاب انور درخشش / همان خورشید اندر صنع و بخشش
که دارد مثال آفتاب او / از آن اینجایت انور یک و تاب او
از آن خورشید ره میبود ذرات / بماه روی سوی جمله ذرات
همه ذرات کرد اوست اینجا / که می بینند با او دوست اینجا
حقیقت دوست با او در میانست / انا الحق گوی با او در بیانست
چو حق او راست بی مطلق چه گوید / بجز حق در درون او که جوید
خدا با اوست اینجا راز گفته / ابا ما و تو اینجا باز گفته
خدا با اوست میگوید که ماییم / انا الحق با سراسر می نماییم
خدا با اوست از بهر نمودار / بخواهد کردنش اینجای بر دار
بخواهد سوختن در آخر کار / شود در آخر کار او خبردار
اگر چه مر خبر دارد ز بغداد / خبر کل باز یابد او با خبر
با خر هم بسوزانند او را / چنان باشد مر او را الهی گو را
ولیکن چون کنند اینجای بر دار / حقیقت گوید این سر صاحب اسرار
که من هستم خدا بیشک بدانید / حقیقت حق منم یکیک بدانید
از اول اندر اینجا که زبانش / برون آرند اول از دهانش
ببرندش دگر آن دو که پای / انا الحق چون بگوید جای بر جای
با خر دست او بالا پذیرد / نمودش جمله اینجا دست گیرد
بسوزانند آخر ظاهر پایه / شود در آتش آنکه ناپدیدار
بگوید آن زمان خاکستر او / انا الحق میچنان چه گفته در کو
بی ارزت او را اندر اینجا / بهل تا زود بگشاید در اینجا
جنید او را تو اکنون جان بینی دوست / حقیقت حق نگر او را که حق اوست
درون و نظر کن راز مطلق / حقت اینجا و میگوید انا الحق
انا الحق میزند در دید یارست / مر او را ذات جانان آشکارست
جنید این نکته دار و مگو باز / تو این اسرار جز با صاحب راز
چو این مردست از مردان دین دار / میان عاشقان این صاحب اسرار
بخواهد یافتن او سرفرازی / حقیقت دان تو او را نی مجازی
بپرسیدم دگر از پیر خود من / تو این سر بگو که کرد روشن
بگو تا من چو تو این راز دانم / حقیقت سر کلی باز دانم
تو این از خویش میگوئی مرا باز / و یا از دیگری بشنیده راز
بگو این مرد را تا من بدانم / که من بر تو حقیقت مهربانم
جوابم داد کای شیخ سرافراز / مرا مر خضر گفت این سخن باز
شبی در خلوت اسرار بودم / دمی دم دیده بیدار بودم
چنانم وجد بد با حضرت ذات / که گوئی جان شدم مر جمله ذرات
دل و جانم چنان در آشنائی / در آن شب یافت اسرار خدائی
فرو رفتم درون خود حقیقت / برستم من ز شک و بد حقیقت
حقیقت وقت من خوش بد در آن دم / نمودم راز جانان جید دمدم

چو در عین عیان من راز دیدم / وصال یار آن شب باز دیدم
عیانم منکشف شد اندر اینجا / خدا را یافتم من در میانجا
درونم با برون حق یافتم من / حقیقت سر مطلق یافتم من
نبودم من همه کلی خدا بود / که ما را اندر آن دیدار بنمود
دمی خوش چون در آن حالت فتادم / زمانی بر زمین من رخ نهادم
چو با خویش آمدم اینجا یقین من / بدیدم در زمان خورشید روشن
یکی پیری بدیدم ماه رخسار / که شد در خلوت من او پدیدار
چنان پیری که نورش بود در روی / ابا من بود اینجا روی در روی
چو آن حالت بدیدم من در آن شب / که پیری آنچنان آمد چنان شب
چو با خویش آمدم کردم سلامی / بر من کرد پیر دین قیامی
دمی خاموش بود و بعد از آن پیر / مرا گفتا در این حالت چه تدبیر
دمی خوش داد داد از در زمانم / طلب کردی وصال جاودانم
طلب کردی بدانستی یقین دوست / کجا یابی از این عین الیقین دوست
تو آن جم دل و جان محو باشد / که فکرت را با خر صحو باشد
اگر از جان در این ره بگذری تو / جمال یار اینجا بنگری تو
جمال یار میجوئی و بالت / کجا یابی چنین کاری خیالت
زمانی با وصال او نبودت / خیالی از وصال اینجا نمودت
خیالی دیدی و حیران شدی تو / چنین در عشق سرگردان شدی تو
وصال یار را تا بی نداری / کجا اینجا توانی پایداری
نمودت همچو منصور حقیقی / که یاری کرد با او هم رفیقی
تو این دم حالتی خوش در دادت / ولی کلی نبدی نور ذاتت
دل از جان جو و گر کی یار یابی / درون جان بکل دیدار یابی

پرسیدن عبد السلام از شیخ کبیر از حقیقت منصور

بدو گفتم که ای پیر سرافراز / جوابی ده مرا اکنون از این باز
چو سلطانی و با من باز گوئی / نمودی هم از این سر باز گوئی
بنور خود مرا بنمود رازم / دگر او در سوی خویش بازم
در آن سر لقای پیر عالم / نمودم اندر این ساعت بیکدم
تو اصلی لیک من اصلی ندارم / از آن اینجایگه وصلی ندارم
که تاب و طاقت عشقم نماندست / دلم حیران و سرگردان بماندست
در این حیرت دمادم راز جویم / چو دیده کم کنم هم باز جویم
دمادم حیرتم سلطان پدیدست / همی بینم که آن جانان پدیدست
پدیدارست لیکن من ندانم / چو تو اینجا یقین وصلش ندانم
ترا زیبد که پیدا آمدستی / عجب در عشق زیبا آمدستی
در این شب چون نمودستی بگو رخ / که اینجا میدهی در عشق پاسخ
در این شب در درون خلوت ما / فرو دستی تو اندر قربت ما
بگو تا از کجا اینجا رسیدی / که اندر چشم من جانا پدیدی
منم امشب ترا دیده در این روز / بسخت و طالع مسعود پیروز
عجایب قصه امشب پدیدست / که جانم محو جانانم پدیدست
تو ای دلدار آخر از کجائی / در این مسکن بگو بهر چرائی
حقیقت آشنائی راز دانم / بگو تا دید دیدت باز دانم
بگو تا کیست منصور سرافراز / که گفتی این زمان اینجام اباز
تو آخر کیستی منصور هم کیست / در این روی تو آخر نور هم چیست
مرا گم میکنی یارا در اینجا / که امشب آمدی در عشق پیدا

جواب دادن شیخ جنید عبد السلام را

جوابم داد گفتا عبدالله / کنون از راز جانان کرد آگاه
تو هستی بنده و من راز دانم / تو هستی سالک و من در عیانم
بدان کامشب شدم اینجا نمودار / ز جان جویدم در اینجا من رخ یار
منم خضر نبی علم هدایت / که دادستم خدا عین سعادت
چنان چون داد ما را علم بیچون / که بنمایم دمادم بی چه و چون

همه بحر جهان در قدرت اوست — مراد از من و بخشیدن کل است
حقیقت من که نور آدم در آفاق — بروی خشک و تر انور جهان طاق
عیانم کرد ما را در ازل باید — که هر جایی که خواهم من پدید آید
حقیقت صحبتم هر کس نیابد — بجز عاشق در اینجا کس نیابد
دمی خوش یافتی و نوش کردی — دگر آن دم بکل خاموش کردی
همه مردان درین دم راز بینند — ای خود دیده جانان باز بینند
دمی داری و در دم پایداری — ولی در آخرین تابی نداری
چو او مرکز کجا آید با فاق — ندیدم چون دم او در جهان طاق
دمی دارد که حق زان دم پدیدست — ابا او گفت و از وی شنیدست
انا الحق میزند اینجا عیان او — همی گوید با خلق جهان او
یکی چون من که خضرم در حقیقت — سپرده راه بجز کل طریقت
که سالی از حق حق پرسی من تو — بجز من در جهان می حق مجو تو
یکی چون من که موسی صاحب راز — نیارست او نمود انجام آغاز
اگرچه بود هم صحبت مرا یار — نیامد سر او جز من پدیدار
حقیقت صحبت او در نوشتم — بیکدم در وجود او گذشتم
بلی علم لدنی بود ما را — درین عالم یقین چه بود ما را
حقیقت با چنین فر و شجاعت — که بخشیدست مان حق این سعادت

پرسیدن عبد السلام از شیخ جنید سر منصور

اگر گویی بدانم تا بدانم — که هیچ این از نهانم
تو دید انبیا و پیشوایی — حقیقت این زمان عین خدایی
مرا گفتا ندانی باش خاموش — سخن از عقل میران و هم از هوش
تو او را دید خواهی جاودانه — از و بنگر رموزش در میانه
تو او را چون ببینی یار گردی — ازین مستی بکل هشیار گردی
نمودی یار بین از واصل راه — که او دیدست بیشک در حقگاه
اگر آگاه راهی این زمان تو — یقین منصور می بین جان جان تو

کهی در بر و کاهی در بحارم — کهی در عین خشکی پایدارم
فلاسفم که بیشک انبیایم — سلامت یافتم من از خدایم
شوم بیشک بدانند هر کس — حقیقت این ما را در جهان بس
کنون کردم درین خلوت کناره — ترا دیدم شده عین نظاره
در آن دم بیشکی آدم نگنجد — وجود عالم و او هم نگنجد
دم مردان ترا دیدم در اینجا — از آن این دم ترا بگزیدم اینجا
ولیکن چون دم منصور نبود — چو او اندر جهان مشهور نبود
دلی دارد که اندر کس ندارد — یقین در سر جانان پای دارد
دم او جمله دمها بیکدم — فرو بردست چه از عهد آدم
که من اینجا یقین بودم خدایم — نمود انبیا و اولیایم
چو دیدم او بپرسیدم ز حق باز — مرا او داد آنکه زود او راز
تو ای خضر جهان گر راز جویی — ز منصور از خدای باز جویی
نمودی گرچه بد همراه من او — نبود از سر کل آگاه من او
نمودم راز موسی می تلاوت — مرا این اسرار معنا از جهانست
رها کردم حقیقت صحبت او — که بیش از بیش بودش قربت او
چو او در دید ما اسرار بین شد — بمن از صحبتم صاحب یقین شد
ندیدم در جهانی مثل منصور — نه بیند نیز کس تا نفخه صور
بدو گفتم که او این دم کجا است — تو میدانی که این دم در چه جایست
ز پیغمبر یقین بهتر نباشد — چو او اینجا یکی رهبر نباشد
بگو اسرار او تا من بدانم — درین سر نهان روشن بدانم
کجا بینی و گر بینی بدانی — چو بینی قول من بیشک بدانی
تو او را بینی اندر شهر بغداد — که خواهم داد حق عشاق را داد
بدان او را چو میگوید انا الحق — که او دارد حقیقت سر مطلق
همه عشاق عالم شاه شان او — حقیقت سالک آگاه شان او
چو منصور است جان جان و راز من — حقیقت این ما رجید خدا من

خدا منصور را دادست هستی — که همچون دیگران بت می پرستی
چو سر عشق در منصور آمد — از آن در آخر او مشهور آمد
چنانش وصل اینجا دست داده — که هم با دانش و با دین و داده
همه جانان همی بیند جهانی — همه یار است و او اندر میانی
همه یار است ره بسپرده اینجا — نه همچون دیگران در پرده اینجا
چنان در سر قربت کام رانست — که اینجا که بکلی جان جانست
حقیقت ذات حق در اوست موجود — میان عاشقان کل اوست مقصود
همه ذات اندر آفرینش — بدو روشن تمامت چشم بینش
که باشد همچو او دیگر نباشد — چو او هم راه و هم رهبر نباشد
ریاضت میکشد مردم بدم او — طلب کل میکند عین عدم او
همه بندش بصورت باز گشته — میان عارفان شهباز گشته
سران قدسی که اینجا یافت احمد — که بد در عشق محمود و مؤید
نگفت اسرار با کس داشت پنهان — که بد بیشک حقیقت جان جانان
از آن طاق و ابرویش دو تا بود — که اندر من یاری کل خدا بود
خدا بود و نگفت اینجا انا الحق — از آن شد او مبرا ذات مطلق
خدا بود و بقای جاودان یافت — یقین خود به کون و مکان یافت
حقیقت خضر اینجا چاکر آمد — که او بر کل عالم سرور آمد
حیات جاودان زو یافتستم — از آن در قرب او بشتافتستم
چو آگاهی ازو دارد دل و جان — شوم بر درگه او همچو دربان
از و منصور راز خود بگوید — دوای عاشقان اینجا بجوید
از و منصور اینجا در حقیقت — خدا گشته بکلی بیش بیعت
نمود منصور دریای یقینست — نمود جملگی عین یقینست
چنان بیهوش گشت و مست جانان — حقیقت بود بیزو مست جانان
چنانش منکشف دلدار گشته — ولیک از خویشتن بیزار گشته
دمی در بود او کردم قراری — با سلام درینجا بر کناری

بیامد تا حقیقت یار او شد — ز دید عشق برخوردار او شد
چنان این دم دمی دارد در آفاق — که جز او نیست اندر جزو کل طاق
همه علم و رموزات اعیان — نمی بیند حقیقت جز که جانان
همه یار است اینجا در حقیقت — سپرده او یقین راه شریعت
همه یار است و کل دلدار دارد — ز وصل حق دل هشیار دارد
چنان در سر قربت پایدار است — که گویی دایما بر روی دار است
یقین منصور حق در کاینات او — نمود واصلان و مردان او
تمامت سالکان را پیشوا است — همه ذرات عالم رهنما است
سوی منزل رسیده یار دیده — حقیقت غصه بسیار دیده
ازل را با ابد کردست پیوند — در اینجا که گشاده بند از بند
شه کونین عالم مصطفا است — که بر کل امم او پیشوا است
چو منصور هم مؤید بود در راز — که اسرار یقین او گفت سر باز
چو جانان بود او مر جمله عشاق — نگفت و شد درون جزو کل طاق
خدا بود و نگفت از عزت یار — از آن کل گشت اندر قربت یار
خدا بود و خدا آن سرور دین — از آن آمد حقیقت رهبر دین
از آن او را حقیقت کل معانی — که دم زد در یقین از من ندانی
حیات جاودان بخشید او را — مر از آن حیات آن شاه بینا
چو دیدم بیشک او را شاه عالم — نمودانم یقین آگاه عالم
یقین منصور از وی مرد واصل — مر او را جان جان در عشق حاصل
از و منصور گوید سر اسرار — نماید اندر و دیدار دلدار
از و منصور دم زد آخر کار — کنون خیمه زده شد اندر بر یار
در آن دریا من او را دوش دیدم — ز عشق او را بکل بیهوش دیدم
چنان مستغرق دریای لا بود — که گویی در جهان عین فنا بود
چو او را دیدم اینجا سالک یار — حقیقت بوده اینجا سالک یار
چو دیدم شاه دیدم بر رخ خاک — دمادم گفت از جان پاسخ پاک

مرا چندان که گفت آن شه سر توحید / که اعیان بودش اینجا نه تقلید
همه توحید بیچون گفت انجا / بسی درهای معنی سفت انجا
باو تحقیق بسیار کرد او / چو الکا بنجا بد اندر عشق خود او
اناالحق میزد اندر روی دریا / نمانده ماهیان از سوی دریا
اناالحق میزد او هم بگفتند / صدفها در معنی هم بسفتند
زدم خویش من که خضرم اندر انجا / ازان یکسان کل بر من در انجا
درم بگشاد ان دم در نمود آن / ز هر سو باز دیدم من رخ یار
مرا علم لدنی بود اول / بر اسرار او امد معطل
معطل شو همه علم یقین باز / مرا بنمود انجا ای سرافراز
زناکه روی در سوی من آورد / که ای خضر از چه هستی صاحب درد
بسی کشتی تو اندر کرد آفاق / بسی دیدی عجایبهای عشاق
یکی میجوی ور روا و زنده تو / حیاتی یافتی و زنده تو
بابی کشته قانع در اینجا / کجا خود توانی خورد دریا
اگر دریا فرو نوشی تمامی / دگر نی تشنه گردی تو جامی
تو اینجا که حیات خویش جستی / حیات جاودان مسکین نجستی
حیات جاودان اینجا طلب کن / حقیقت جان جان اینجا طلب کن
درین ظلمات اینجا که خوش امد / مقامات عین آب و آتش امد
درین اتشکده منصور کشتی / بخورده ای از نوح ور کشتی
ازان دوری که اندر نزد عشاق / قبولی کرده خود را در آفاق
نظر کن تا ترا بخشم حقیقت / اگر بسپرده راه طریقت
اگر ره کرده در سوی منزل / رسیدستی بگو اینجا تو از دل
اگر داری خبر از جان جانان / نظر کن بحر کل در عشق اعیان
تو خضر اکنون بدان اسرار منصور / که هستی بر یقین بر دار منصور
ترا کار است دایم بر سر بحر / کجا دانی شدن تو اندرین قعر
اگر ره برده اندر سراب / درون و در میان بحر غرقاب
اگر فرداشت باشد گذاری / سوی بغداد ماراهی یاری
دران خلوت چو بینی روی او باز / سلام ما رسان او را سرافراز
بگو اینک رسیدم من نزدیک / کنار وشش کنم این راه تاریک
بگو اسرار ما با او در اینجا / که میگوید ترا منصور دانا
درین اسرار اگر باشی خبردار / ز تو هستیم میدان پیر هشیار
درین سر فنا بنگر بقایم / مگر دان صورت اینجا جابجایم
چنان باشی اندر اینجا لا و الا / که باشد در یکی عین تولا
خدابین باش نه خودبین مطلق / اگر از کل زنی دم در اناالحق
خدابین باش طاعت دم بدم کن / وجود و بود خود کلی عدم کن
عدم کن بود خود تا یار بینی / در اینجا بود آن دلدار بینی
بیکباره یکی شو در حقیقت / وصال یار بین در شریعت
چنان جو باز کن کانجام را تو / همی گویم چو هستی پیشوا تو
بحر خود را ببین و حق شو انگه / حقیقت ذره مطلق شو انگه
وصال یار میخواهی چو ما باش / بکل یکبارگی عین بقا باش
چو نتوانی بدان او رسیدن / ترا باید جمال ما بدیدن
کنون خواهیم امد سوی بغداد / که خواهیم از عیان ما داد خود داد
یکی دیدیم خواهیم امدن باز / که بنماییم اینجا عز و اعزاز
تو فتوی ده چو بینی باد مطلق / که ما از جان زنیم اینجا اناالحق
همه خصمان با خشنود کردان / وجود ما بکلی بود کردان
بده فتوی عوام الناس ای یار / که باید کردم منصور بر دار
مرا بردار کن تا سر نمایم / ترا اسرار کل ظاهر نمایم
مرا بردار کن که پیش گفتم / ترا این در معنی کل بسفتم
کنون ای خضر ما را یار بین تو / ز باغ عشق برخوردار بین تو
چنان کرده یکی در صرف فانی / که با شو یار در عین عیانی
منم امروز کل دلدار رفته / بخاک و خون بر بردار رفته

نداند قصه

نداند قصه من جز خداوند / که او دارد با او خویش پیوند
مرا پیوند اکنون کرد کارت / مرا با عشق او بسیار کارت
همی گویم اناالحق در جهان من / دمی گویم اناالحق را از جان من
دمی خود را حقیقت یار بینم / دمی من لیس فی الدار بینم
شب وصلت امشب خضر دیگر / در امشب از عیان ما تو برخور
شب وصلت و روز وصل دیگر / حقیقت روز وصلم میبود سر
شب وصلت روز وصل بینی / تو در بغداد ما را وصل بینی
شب وصلت جانانت پیدا / مرا خورشید تابانت پیدا
شب وصلت ما را روز امد / در اینجا یار جان افروز امد
شب وصلت خضر را آگه کن تو / مران جلوه را آگاه کن تو
همی گوییم ما جمله خداییم / نه چون سالوسیان بی وفاییم
خدا با مات یا تو گفت اسرار / ببینی بعد ازانش بر سر دار
تو بر دارش شناسا کرد آخر / چو اسرارش شود در عشق ظاهر
که دارد در عیان صاحب قرانی / تو بر دارش نظر کن تا بدانی
ز دید احمد مختار دارد / سراپایش حقیقت یار دارد
کنون خضر از محمد کرد و اصل / کز و مقصود کل بینی تو حاصل
ز احمد برخور و از من عیان شو / ز احمد از دانم در نهان شو
چو من از سر او گشتم فنا کل / حقیقت کشته ام عین بقا کل
سراپایم محمد شد حقیقت / چو بسپردم ورا راه شریعت
حقیقت مصطفی عین خدا بود / ازان منصور شد در عشق معبود
بگفت این و بشد در قعر دریا / فنا اندر میان بحر غوغا
دمادم موج میزد بحر الحق / در اینجا شورش او بد اناالحق
اناالحق در درون بحر دیدم / نظر کردم ورا در قعر دیدم
درون بحر دید دید منصور / که داند باز این توحید منصور
عجب ماندم درین پرسش در اینجا / چو دیدم در درون قعر او را
مرا گفتا برو چون می نیایی / که حق اندیقین عین خدایی
خدا داند نداند هیچکس راز / برو اکنون سوی دلدار ما باز
من اکنون امدم هم باز گفتم / ترا عبد السلام ای یار گفتم
چنین خواهد بدن اسرار منصور / مرا از گفتن این دار معذور
بجز جانان نخواهد بود اینجا / که او خواهد بدن معبود اینجا
همیشه بود و باشد جاودانه / نمابود سر ما اندر زمانه
همه اسرار و پنهان نباشد / سخن با عاشقان در جان نباشد
اگر جویی تو می بینی در اینجا / کجا بگشایدت کلی در اینجا
اگر اینجا گشاید در تحقیق / بود بیشک بنزد عشق توفیق
ترا توفیق اینجا بایدت یافت / در اینجا از یکی با بایدت یافت
کنون ای شیخ اینجا که سخن دان / که منصور است دایم بود جانان
همه اسرار دان لاحکایات / که امروز اندرین وی جهان است
چو از عبد السلام اسرار دیدم / کنون منصور را بر دار دیدم
نداند جز من او را هیچ دریاب / همی منصور بحر است دریاب
خدا با او است دید او دارد / در اینجا بیشکی دلدار دارد
تو باقی جاکی ای شیخ اعظم / چه فرمایی جنید است را درین دم
مران چیزی که فرمایی در اینجا / حقیقت ان کنیم ای پیر دانا

در نموداری شیخ کبیر با منصور و سوال او

نظر کرد انگهی در سوی منصور / پس انگه گفت با او شیخ پرنور
که ای سلطان همه دانیم راز است / در اینجا گاه کام بی نیاز است
حقیقت بیش از انی ما ندانیم / که از سر حقیقت ناتوانیم
تو میدانی همه اسرار یارا / ریاضت یافتیم در بقا را
فنا کردان مرا مانند خود مان / که دل بگرفتم از اسرار بو مان
یکی حرف اینجا ان تو داری / حقیقت بیشکی جانان تو داری
تو داری دید جانان اندرین راه / تو هم دیدی ز دید خویش آگاه

ترا اینجا لقا بخشیده ام من ترا این دید ما بخشیده ام من
خلاصت خویشتن اندر بلایم که من پیر و ضعیف و مبتلایم
تو میدانی زبان من در اینجا حقیقت بود جان من در اینجا
چه چون تو می بلای من بگویم دوای درد من اینجا بجویم

سخن گفتن منصور با شیخ کبیر از نمودار قصاص

بدو گفتا که ای شیخ جهان بین نظر بگشای بیان و جان جان بین
بنوما این زمان تا حق بر سر دار تمایم تا بیابی بر سر دار
تو باری راز ما دانی حقیقت یکی ذاتی تو در نقش طبیعت
تو جانانی و لیکن جان مایی ابا مایی و عین کل خدایی
سوال تست اینجا در قصاصم قصاصم را بده کلی خلاصم
خلاصم ده ازین زندان صورت که تا در جزو و کل باشم ضرورت
یکی کن دست و پایم را تو بردار زبانم کن تو بیرون بر سر دار
بحکم شرع آنکه کل بسوزان در آتش تا کنم از دل فروزان
بسوزانم در آتش پای تا سر زمن بشنو چو هستی شاه و سرور
مرا نگو جان نباز د شیخ با یار عیان اصل دل خوانند شرا عیان
مرا نگو نزد جانان جان نبازد عیان اصل دل با جان نسازد
نثار ما بسی جانها نثار است نمود ما حقیقت در نثار است
بسی دردادم از بحر معانی درون جان بیندازم نهانی
چو من خواهم شدن اینجا کنون لا که تا باشی ز راز ما خبردار
کنون ای شیخ این اعوام مسکین بصورت اندرین شور [illegible]
مراد این همه در کشتن ماست مراد ما هم از بر کشتن ماست
مراد ما یقین در کشتن آمد مراد ما سوی او بر کشتن آمد
بصورت لیک در جان کرد کامم کنون در عشق باید کرد کارم
کنون در عشق این شادی نماید بسی را عین آزادی نماید
درین صورت گرفتارند جمله چو من اینجای بردارند جمله
نبیدا [illegible] زبعد آن فنا در ما بقا است
فنا خواهد شدن اینجا تمامت دگر ما را نشان روز قیامت
اگر در عشق باشد باز ایمان کجا یابد خلاصی در یقین جان
تمامت راه ما دارند درویش چه سلطان و چه در بانو چه درویش
همه در راه ما عین فنایند کسانی کاندرین در ابتلایند
کنون ما را لقای خویش آمد درینجا که لقای خویش آمد
خداوندیم اینجا در دل و جان دل ما کن [illegible] راز جانان
ابا ما کن تو راز کون دیگر ترا افکنده باید اندرین سر
اگر داری سر ما سرفشان تو بجای سر یقین از ما جهان تو
انا الحق خود زد و خود عشق باز زد یقین در ذات خود سر می فراز زد
انا الحق خود زد و بشنید خود باز بزیده دار خود از [illegible]
چنان خود دید اینجا در زمانه که او می دید نش جاودانه
چنان خود دید اندر ملک خدا که خواهد کرد اینجا جمله آزاد
چنان خود دید اینجا بر سر دار که او بیت چوی [illegible] هشیار
خدا با ما و اینجا در لقایم کنون با او حقیقت در لقایم
خدا با ما و در هر جا که بینی خدا می بین اگر صاحب یقینی
مبین جز حق که حق گفتیم مطلق از آن اینجا زنم هردم انا الحق
درین راه حق شدیم از واصلانیم از آن گفتیم تا جان بر فشانیم
چو شد اینجایت و انجا در میان باز حقیقت صورتم انجام و آغاز
چو شه با مات ما بردار کرده بخواهد سوختن چون باز دید برده
در دیده پرده ما در بر عام که باید همچو ما در عشق اتمام
مرا انعام جانان بس بود یار که با ما عشق باز و بر سر دار
مرا بردار کرده جان جانم بهر لحظه کند خود را عیانم
درون مرد می صد راز دیگر یکی می بینش اینجا منور
منور ساخته ترکیب جانها نهاده هر صفت ترتیب جانها

درون جان

درون جمله در گفتار مانده درو حیران دلم بردار مانده
ابا او هر زمان در عین گفتار همی گوید بیا نهان بر سر دار
مران چیزی که دیدم جمله او شد ازان بود وجودم جمله او شد
همه بود و جودم یار بگرفت دل و جانم همه دلدار بگرفت
زناگاه او شدم زو باز گفتم وز و اینجا ز هر سو راز گفتم
پس آنکه جان عیانی یار خود دید کنون شد بر سر این دار خود دید
در امروزش عیان می بینم اینجا ابا خلق جهان می بینم اینجا
خطایم می‌کنند مانند هر بار که ما سان در بحری که بار
بسی شیخا نمودم یار اینجا نمود خویشتن هر بار اینجا
ولی این بار گوهر آشکار است صدف در پیش چشم پاره پاره است
صدف بشکستم اندر عین دریا فکندستم درون بحر غوغا
درین بحرم عجایب راز بگشاد دمادم سر جوهر باز بگشاد
بسی در بحر صورت باز دیدم با خر جوهر کل باز دیدم
مرا مقصود جوهر بود اینجا که تا رویم یقین بنمود اینجا
مرادان جوهر دریای اسرار که در بغداد گشتم من درین دار
منم آن جوهری کز مرد و عالم حقیقت صورتم مشتق درین دم
تو جوهر دان مرا شیخا در اینجا که بنمودم حقیقت جوهر اینجا
نمودم جوهر خود در میان من نمود خویشتن از لامکان من
مکانم اندرینجا آشکار است نمود ما کنون در بیدار یار است
تمام راز اگر اینجا زبانم برون آری بیکره از دهانم
تمام راز کردستم کنی باز بورت تو دهم باید سرافراز
قدم بر بعد از آن در آتش انداز بسوزان تا بیابی سر من باز
زبعد سوختن اسرار ما بین درون جان و دل دیدار ما بین
زبعد سوختن نهایت راز انا الحق گوید بی جسم و جان باز
چو صورت هی نباشد در میانش انا الحق گویم اینجا جاودانه
مران رازی که میگویم بگفتار ای صورت جهان آدم پدیدار
کمالت گر نماند این بدانی وگر اندر گمانی این ندانی
ای صورت مرا زیبد انا الحق که در خاکسترم گویم انا الحق
منم منصور از لا دیده الا چو پنهانی شوم بینم الا
به پنهانی بگر تا راز گویم وگر نه چند معنی باز گویم
مران عاشق که چون من در فنا شد نهانش با عیان کلی خدا شد
خدایی را تو از منصور دریاب گشادست این دم از نور دریا
دری بگشاده ام چون می نما شد ازان در عین غوغای جهان شد
دری بگشاده ام ای شیخ دانا درون رو تا بیابی گنج یارا
من این گنج نهان می بخشم ای شیخ تو همچون دیگران بر تخشم ای شیخ
همه گنجست اینجا که نهاده با خر این در گنجم گشاده
طلسم گنج صورت در او بشکن که تا برخیزد [illegible] ای یار با من
اگر گنج بقا خواهی بده جان که چون جان [illegible] بماند جانان
ترا گنجست اینجا آشکاره طلسمت کن در اینجا پاره پاره
صدف بشکسته ام در عین دریا فکندم در میان بحر غوغا
بیابی گنج معنی رایگان تو اگر اینجا بیابی جان جان تو
چه خواهی کرد صورت دشمن است که جان در بیدار گنج روشن است
اگر صورت فنا شد جان ببینی ای جان بیشکی جانان تو بینی
همه گفتار ما از بهر اینست کزین صورت همه عین الیقین است
چو شد محو فنا از جسم و زجان ای صورت نماید روی جانان
حقیقت هر که اینجا جا بیابد نمود جان جان پیدا بیابد
حقیقت حیرت آید اندر کار غرور اندرینجا که پدیدار
بسی حسرت خوری سالک با خر گر اینجا می نه بینی یار ظاهر
بگو تا چند خواهی راه کردن نخواهی خویشتن را شاه کردن
دل و جانت ازین آگاه کن تو وجود خویشتن را شاه کن تو

وصال یار پیدا او تو آگاه ... نبی کاندر درون تست آن شاه
زمی نادان که در جسمی بمانده ... ازان اینجا تویی اسمی بمانده
برامر لحظه منصور حقیقت ... همی گوید رسالت این طبیعت
درون تست پیدا و ندانی ... تو او وادی اینجا چون ندانی
چو منصورست با تو گویی دیده ... ابا او گفته و از وی شنیده
دمادم راز میگوید ترا آن ... ولیکن کی تو گردی صاحب راز
دلی باید که کلی جان شود او ... که کلی می ز خود پنهان شود او
چو دل پنهان شود صورت نماید ... پس از عشق منصورت نماند
چو جان جانان شود آنگه بدانی ... که وصل دوست یابی در نهانی
چو جان جانان شود در آخر کار ... تو هم منصور بینی بر سر دار
حریف تو یقین و اصل آنست ... مرا انگه صبح کرده واصل آنست
اگر با تو بود عجبی درین سر ... نگردد مرکزت لا از ظاهر
تویی در مانده بیرون چو ندانی ... که کلی یار جانت از نهانی
چو جانان جان شود در آخر کار ... تو خود منصور باشی بر سر دار
ببین او را که منصورت دیدست ... حقیقت جمله کلی نورت دیدست
تویی منصور اما کی نماید ... نمودت تا وجودت در گشاید
سر و دست و دو پایت یار اینجا ... ببود تا الهی بر دار اینجا
زبانت محو خواهد کرد جانان ... ببود تا الهی بر دار جانان
بخواهد سوختن در آخر وجودت ... که تا الله دم نماید بود بودت
اگر گویی کرنه این سر ببینی ... چنین میدان اگر صاحب یقینی
اگر اینجا سلوکت وصل گردد ... سراپای تو کلی وصل گردد
توای سالک مرو در خواب اینجا ... وصال یار را دریاب اینجا
چنین تا چند در تقلید باشی ... دمی زان کاندرین توحید باشی
دم توحید اینجا که بزن تو ... زمردی لاف اینجا که مزن تو
ترا چون زمره مردان نباشد ... طلسمی دانکت که جان نباشد
طلسمی لیک جانت در تو وصلت ... ازان دیدار اعیان تو اصلت
سوی گنج حقیقت راه داری ... بحمدالله دل آگاه داری
بدان اسرار ما و گنج بستان ... کزان تستان بی رنج بستان
اگر چه رنج می بینی ز صورت ... ترا درمان بود آخر ضرورت
تو با منصور و منصورت با تو ... نظر میکن که مشهورست با تو
تو با منصور و منصورت در جان ... دمادم روی می بنماید جان
چو شناسی گر آنا او آن بود این ... ترا آنا او آن یقین در جان بود این
در اینجا چون ندانی چون کنم من ... ازان هر لحظه جان بیرون کنم من

در بلغوداری خود و اسرار منصور فرماید

چو جانانت با عطار اینجا ... نموده مر ورا دیدار اینجا
نه عطارست جانانت بنگر ... که انور نقش و برهانت بنگر
که داند سر تو جز واصل راه ... که او باشد حقیقت دید الله
که داند سر تو جز مرد واصل ... که او را کل عیان باشد که حاصل
ازان کاسرار گفتی جان نماند ... یقین جز دیدن جانان نماند
که میداند چه میگویی در اینجا ... که افکندستی اینجا شور و غوغا
کسی این شیوه معنی گفته اینجا ... مرین جوهر یقینی سفته اینجا
سخن اصلست صاحب وصل باید ... که او داند که اینجا گفت شاید
درین حضرت یقین عطار دارد ... ازان او او وصال یار دارد
درین حضرت یقین داری چو عطار ... ازان پیوسته در کاری چو عطار
تو سفتی جوهر بود حقیقت ... تو دیدی روی معبود حقیقت
تمامت در گمان تو در یقینی ... ازان معبود در عین الیقینی
ترا زیبد که منصوری درین دار ... ز بهر سالکان ای پیر هشیار
دل تو گنج راز کبریا بیست ... حقیقت جان تو کلی خدا بیست
بکلی حق شدی انور زمانه ... ترا پیدا وصال جاودانه
بجز منصور کاینجا گفت این راز ... دگر اینجا تو گفتی همان باز

[illegible]

[illegible] منصور اینجا کاه باشد ... چه غم داری کنون چون شاه باشد
چو منصورت با تو گفت بگوی ... که بر دستی حقیقت تو از و گوی
[illegible] میدان حقیقت ... بزن گویی ز چوگان طریقت
یقین رو باش کل تویی نهانی ... همی یابان تو در معانی جانی
[illegible] کل از اهل کشتی ... میان عام خاص الخاص گشتی
درین بحر معانی جوهر راز ... تو آوردی برون این در دگر باز
[illegible] سر او ربدستی تو بیرون ... مقابل کرده باد در مکنون
چو جان در تن جانان جوهر ... ازان پیوسته با بانت جوهر
[illegible] خود در آن مغز داری ... ازان معنی که در معنی تو داری
کنون شو بر سر اسرار جانان ... بگو دیگر تو از عین بیان باز
[illegible] جان بین و حق ... که منصورست اسرار نور روشن
عیان بین باش نی خود بین [illegible] ... که خود بین را همی باید یقین
[illegible] حق بین اینجا حقیقت ... که خواهد کرد محو اینجا طبیعت
خدا بین جمله کلی جانان شناسد ... وی از خلق جهان کی [illegible]
[illegible] وصل دید و در عیان ... حقیقت جمله خلق جهان شد
یکی بیند همه از خویش اینجا ... حجاب اینجا که در پیش اینجا
[illegible] جانان نمیشود کل ... گشودم اندر مردان رنج با دل
ولیکن رنج او با گنج باشد ... یقین درمان او با رنج باشد
[illegible] اینجا رنج مردان ... بکش رنجی ز بهر گنج مردان
برنج این سر توانی کرد حاصل ... چو درمان یافتی گشتی تو واصل
[illegible] انور تحقیق ... پس آنگه یافتم گنج توفیق
ترا درد و [illegible] درمان پیدا ... که جانم رفته جانان پیدا
[illegible] بینم دگر من ... ازان صاحب درد و خبر من
ز دردت از کجا اینجا زنم باز ... ازانم در حقیقت صاحب راز
[illegible] درمان در اینجا ... ندارد راه من پایان در اینجا
چنین افتاد این سر عین صورت ... نخواهد دید وصل اینجا [illegible]
[illegible] صورت بداند ... که جز صورت کسی دیگر نداند
همه دردست در صورت حقیقت ... که [illegible] عین طبیعت
[illegible] بود اول آخر کار ... حقیقت شد دلا اینجا پدیدار
حقیقت بود از خود بی نشان شد ... یقین اینجا که دید او جان [illegible]
[illegible] هم دم یار آمد ... دگر در گیر و نقش دار آمد
دمادم جان شود اینجا طبیعت ... طلب کردی [illegible]
[illegible] دار حقیقت ... در انجامم خبر دار طبیعت
خبردار که جانان با او ... ولی در پرده پنهان با او
[illegible] بازی میکند یار ... ابا او تا شود از وی خبردار
اگر یک لحظه بی دلدار باشد ... کجا از دار برخوردار باشد
[illegible] دمادم ... که باید شد و را بیرون ازین دم
بخواهم گشت اینجا بر زاری ... ابا ما کن درینجا یاد آری
[illegible] همچون منصور حلاج ... نهم بر فرق اینجا همچو او تاج
بخواهم گشتن اینجا حقیقت ... که تا ما کردی از عین طبیعت
[illegible] یقین دان ... تو ما را از نمودت پیش بین دان
بخواهم گشتن عطار آخر ... [illegible]
[illegible] باز یابی ... مرا تا آگاه کلی باز یابی
چو من بر گفت جانان سر نهادم ... ازان اینجا در معنی گشادم
[illegible] انور دار معنی ... خود را یافته در دار دنیی
نه بینم هیچ جز دیدار جانان ... نمودم هیچ جز اسرار جانان
[illegible] بنمودم انور اینجا ... مرا بگشاد او کلی در اینجا
همه جانان شدم چون او بدیدم ... ازو معلوم او از وی شنیدم
[illegible] منصوری درین راه ... همه گویم که تا گردی تو آگاه
خبرداری ولیکن می ندانی ... که انور بود [illegible]

تو جانانی ولیکن پرده دار | همی خواهی که تا گردی خبردار
تو جانانی که این تو میتوانی | که اینجا عالم تحقیق [illegible]

تو آنکه نماید روی جانان | که یکی بینی از مر روی جانان
یکی بین باش و در یکی نظر کن | ز یک بینی وجود [illegible]

یکی بین باش و زنانی برون شو | همه در ذات عالم همچون شو
بجز یکی مبین در پرده اینجا | مشو احول همی کم کرده [illegible]

رمق اینست و سر [illegible] | دریغا گر نبودت خود خبر
برای جان من مانند عطار | که تا چیزی نه بینی [illegible]

اگر واصل چو من گردی [illegible] | همه اسرار روشن کردی اینجا
اگر واصل شوی در جسم و جان | یکی بینی عیان در جان [illegible]

وصال انور بیجا رخ نماید | تو غیری را چنین پاسخ نماید
همه باشد و توانور یکی بیان | همه باشد اینجا [illegible]

تو ای عطار اکنون چند گویی | تو منصوری و دیگر می چه جویی
اگر در خود ببینی اوست با خود | که میگوید ترا اسرار [illegible]

مرو بیرون بیا منصور گر باز | که او آمد ترا از رشته راز

در ختم کتاب فرماید

کنون از دید منصور ست گفتار | که تا دیگر چه گوید بر سر دار
ترا خود آنکه سلطان معنی | حقیقت گفته در [illegible]

که من یکی خدایم در جهان بین | ترا امروز یقین گنج عیان بین
ظلمت بشکن آنکه گنج بردار | ترا میگویم از [illegible]

نماند هیچ گنجی آشکار است | تو منصور جان دیدار یار است
ترا منصور گنج از حقیقت | مرو را بین که [illegible]

قصاص شرع چون میرای آن گنج | شود کل آشکارا ای عروج
بسا گفتیم اینجا [illegible] دید | بخواستم گفتن [illegible]

تو مثنوی ده ز گفتار من اینجا | که نامی بشنوی یار من ابدا
ز گفتار من اعاده تو تنوی | [illegible]

دم منصور را باید در اینجا | بگفتن تا چه بنماید در اینجا
ز قول من بگو این گشتنی است | میان جان و چون [illegible]

بباید کشت منصور را زار | بباید سوخت او را بر سر دار
بباید کشتنش اینجا زاری | بباید کرد [illegible]

[illegible] | نهانی کرد سر پیدا حقیقت
کجا دلدار کرد اینجا [illegible] فاش | بباید کشتنش [illegible]

[illegible] دم زیر حکایت | که جانان کرد از این سر شکایت
که [illegible] نهار | وگرنه [illegible]

نهانم او که دیگر [illegible] | وگرنه او ره از ابر فشاند
[illegible] اینجا | که جان تو [illegible]

[illegible] خوب | که تا طالب پدید آید ز حلقو
[illegible] امروز | [illegible] صورت [illegible]

[illegible] باز | حقیقت گوید اینجای چون باز
بگو اکنون و منتوی در حقیقت | که این کس گشتنی [illegible]

[illegible] فراغ بعون الله تعالی و حسن توفیقه بخط العبد الحقیر خالص الفقر اعبد الله اللطیف قلندر بن عبد الله
سبزواری بجوار محمد [illegible] علیه افضل التحیة والسلام بتاریخ [illegible] محرم الحرام
[illegible] سنه [illegible] اللهم اغفر لناظمه و صاحبه و ناظره و کاتبه و لجمیع المؤمنین والمؤمنات
برحمتک یا ارحم الراحمین   توقع از عارفان و عاشقان آنکه [illegible]
[illegible]